

# در غرب خبری نیست

اریش مار یار مارک

ترجمه سیروس تاجبخش



در غرب خبری نیست

# در غرب خبری نیست

اریش ماریا رمارک  
ترجمه سیروس تاجبخش



تهران، ۱۳۵۴

This is an authorized translation of  
ALL QUIET ON THE WESTERN FRONT  
(Im Westen Nichts Neues)  
by Erich Maria Remarque.  
Copyright 1957, 1958 by Erich Maria Remarque.  
Published by Fawcett World Library, New York.

Tehran, 1975

چاپ اول: ۱۳۴۶

چاپ دوم: ۱۳۴۸

چاپ سوم: ۱۳۵۴

# باشگاه ادبیات

<http://www.facebook.com/groups/BashgaheKetab/>

<http://bashgaheketab.blogspot.com/>

شرکت سهامی کتابهای جیبی  
خیابان شاهرضا، شماره ۳۰۶-۳۰۸

با همکاری مؤسسه انتشارات فرانکلین

این کتاب در پنج هزار نسخه در چاپخانه سکه به طریق افست  
چاپ و در شرکت افست (سهامی خاص) صحافی شده است  
همه حقوق محفوظ است

## مقدمه مترجم

اریش ماریا رمارک (Erich Maria Remarque) در بیست و دوم ژوئن سال ۱۸۹۸ در ازنابروک آلمان به دنیا آمد. تحصیلات نخستین را در ازنابروک به انجام رسانید و وارد دانشگاه مونستر شد. جوانیش همزمان با جنگ اول جهانی بود و به زیر پرچم خوانده شد تا در جبهه غرب نبرد کند.

پس از جنگ به آلمان باز گشت و در پی روزی به هرکار دست زد؛ معلم شد، مکانیکی اتومبیل کرد، در مسابقات اتومبیل راننده و دست‌آختر خبرنگار روزنامه شد. در سال ۱۹۲۹ اولین اثرش به نام «در جبهه غرب خبری نیست» منتشر شد و نامش در سراسر عالم پیچید. داستانش روان و ساده بود و مردم همه کشورهای جهان را یکسان از وحشت جنگ آگاه کرد. پس از آن داستان «راه بازگشت» را در سال ۱۹۳۱ نوشت که در واقع دنباله داستان زندگی همان سربازان فرسوده آلمانی بود که اینک به دنیای متمدن باز گشته و برای هماهنگ کردن خویش با اجتماع تلاش می‌کردند. این کتاب تصویر واقعی

مردان جوانی است که به آغوش خانواده و مدرسه باز می-  
گردند ولی سایه هولناک جنگ و شکستها و تغییراتی که  
در طبیعت آنها ظاهر شده رهایشان نمی‌کند.

این کتاب چون کتاب نخستین مورد بحث سخن سنجان  
نشد لیکن محبوبیتی شگفت کسب نمود.

بین سالهای ۱۹۳۰ تا ۱۹۳۹ رمارك خانه‌ای در  
سویس بنا کرد و برآن بود که حتی موقتی در آن زندگی  
کند لکن رژیم نازی کتابهای او را که برضد جنگ نوشته  
شده بود در آلمان توقیف کرد و تابعیت آلمانی او را  
لغو نمود. در سال ۱۹۳۹ به آمریکا مهاجرت کرد و تبعه  
آنجا شد. از کتابهای بعدی او سه دوست «۱۹۳۷» آب آورده  
«۱۹۴۱» و طاق نصرت «۱۹۴۶» را می‌توان نام برد که  
همگی درباره حوادث اروپا نگاشته شده است. داستانهای  
رمارك سیل پول را به سویس روان ساخت و فیلمهای  
پرفروش از روی آنها تهیه گردید. فیلم «در غرب خبری  
نیست» سالها موفقترین فیلم جهان بوده است. رمارك در  
سال ۱۹۷۰ درگذشت.

\*\*\*

اریش ماریا رمارك در کتاب «در جبهه غرب خبری  
نیست» بانگاهی خشك و واقعبینانه به کوچکترین لحظات  
وحشت و بیدادگری، پلیدی و فرومایگی و حشیگری و رقت  
و ترس و بزرگمنشی سرگذشت گروهی از سربازان  
جوان و سرگردان آلمانی را می‌نویسد که در پیچ و خم  
گرداب آخرین روزهای جنگ اول جهانی نومیدانه  
جنگیدند و رنج کشیدند.

گیرایی ین داستان پرشکوه در اصالت و سندیت دردناک آن نهفته است چونکه نویسنده خود ناگزیر شد که به لباس سربازی درآید و در ارتش آلمان خدمت کند. و خود در جهنمی که چنین گویا و روشن در کتاب «در جبهه غرب خبری نیست» بیان کرده زندگی کرد و از گیرودار آن جان سالم به در برد.

این کتاب نه اتهام است و نه اعتراف و نه به هیچ وجه يك ماجرای قهرمانی است. زیرا مرگ برای کسانی که با آن دست به گریباندند ماجرا به شمار نمی آید. این کتاب از نسلی از انسانها سخن می گوید که چگونه جسمشان را از مهلکه به در بردند ولی زندگیشان در جنگ نابود شد.

اندک است شماره داستانهایی که چون داستان غم انگیز و برجسته «در جبهه غرب خبری نیست» به چنین پیروزی جاودان و نهایت تحسین همگان رسیده باشد. این کتاب که به گفته سخن شناسان سراسر جهان نهایت قدرت بشر در نوشتن داستانهای جنگی در قرن بیستم است تاکنون به بیست و پنج زبان ترجمه شده و بیش از پنج میلیون نسخه از آن به فروش رسیده است.

## فصل اول

ما در پنج میلی پشت جبهه در حال استراحت هستیم. از دیروز به ما راحت باش داده‌اند و حالا شکم‌ها مان تا خرخره از گوشت‌گاو و لوبیا پخته پر است. حسابی سیر و مستیم. هرکس يك یقلاوی پر خوراك هم برای شام شب پس‌دست گذاشته. تازه اینها همه هیچ به هرکدام از ما دو جیره سوسیس و نان سربازی رسیده است که خودش آدم را حسابی روبه‌راه می‌کند. مدت‌ها بود چنین بساطی به خودمان ندیده بودیم. آشپز مو قرمز گروهان پشت سرهم به ما التماس می‌کند که بیشتر بخوریم. او به هرکس که از جلوش رد می‌شود باملاقه اشاره می‌کند که «بیا جلو» و آن وقت مقداری خوراك توی ظرف او خالی می‌کند. با این حال مات و مبہوت مانده که چطور پاتیل را به موقع برای درست کردن قهوه خالی کند. «تادن» و «مولر» هرکدام يك لگن گیر آورده و تمامی شد خوراك جا کرده‌اند و پس دست گذاشته‌اند. تادن از روی شکمپرستی هول می‌زند و مولر از روی احتیاط. اما تادن این همه خوراك را چطور می‌خواهد توی شکمش جا دهد خودش يك جور



چشمبندی است. چونکه او از لاغری دست عنکبوت را از پشت بسته و دنده‌هایش مثل دنده‌های شنکش بیرون زده است.

از همه اینها عشقیتتر موضوع سیگار و دود است که به‌ر نفر دو برابر چیره روزانه رسیده. ده سیگار برگ بیست سیگار معمولی و دوتکه برگ تنباکو برای جویدن. خودش خیلی است. من سهم تنباکوی خودم را با سیگارهای کاتچینسکی مبادله کردم و حالا چهل تا سیگار دارم که می‌توانم يك صبح تاشب دود کنم.

این را هم باید بگویم که این نعمت بادآورده حقا مال ما نیست و ما باید آن را مدیون يك اشتباه لپی باشیم و الا پروسیها این قدرها دست و دل باز نیستند.

چهارده روز پیش پستها عوض شد و ما مأمور شدیم سنگرهای خط اول جبهه را تحویل بگیریم. در طرفهای ما به‌طور کلی سکوت و آرامش برقرار بود. به‌طوری که سررشته‌دار گروهان که در اردو مانده بود برای همه نفرات درخواست خواربار کرد و برای يك گروهان کامل صدوپنجاه نفری خوراک تدارک دید. روز آخر بود که یکهو آتش توپهای صحرائی انگلیسیها به مواضع ما باز شد و آن‌همه آتشبار آن‌قدر موضع ما را کوبیدند تا تلفات سنگینی به‌ما وارد شد و تنها هشتاد نفر از گروهان صدوپنجاه نفری ما توانست سالم به‌اردو برگردد.

دیشب وقتی که به‌اردو رسیدیم هرکس به‌گوشه‌ای افتاد و خروپفش هوا رفت: راستش را بخواهید کاتچینسکی بد نمی‌گفت که: «اگر می‌شد آدم فقط يك خرده بیشتر بخواهد جنگ آن‌قدرها هم بد نبود.» اما در

خط جبهه خواب حکم کیمیا را دارد و انصافاً چهارده روز بیخوابی یکبند آدم را ازپای درمی آورد. ظهر که شد سروکله بچه‌ها تك تك از اتاقهای سربازخانه پیدا شد. نیم ساعت بعد یقلاوی به دست دم در آشپزخانه اردو که بوی چربی و غذا از در و دیوارش می بارید صف کشیده بودیم. معلوم است که گرسنه ترها سر صف را گرفتند. اول آلبرت کروپ نیم وجبی که از بقیه بچه‌ها بیشتر چیز سرش می شد و به همین جهت زودتر سرباز یکم شده بود دوم مولر که هنوز هم دست از سر کتابهای دبیرستان برنداشته بود و دائم خواب جلسه امتحان را می دید و زیر آتش بمب و خمپاره هم زیر لب درس فیزیک زمزمه می کرد سوم لر که ریش توپی گذاشته بود و دلش برای زنهای جنده خانه مخصوص افسران لك زده بود و چهارم خود من یعنی پل بومر. هر چهار نفر نوزده سال بیشتر نداشتیم و هر چهار نفر از پشت نیمکت های يك کلاس داوطلب خدمت شده بودیم.

پشت سر ما بار بچه های خودمان بودند: اول تادن مردنی قفل ساز همسن و سال خودمان و پرخورترین رفقا. ماسوره وقتی که سر غذا می نشست مثل ملخ بود و وقتی که پا می شد عین کنه آبهستن پشت سر او «هائی وست هاوس» معدنچی جا گرفته بود. او هم نوزده سال داشت و مثل آب خوردن يك نان سربازی را درسته لای مشتش می گرفت و می پرسید: «اگه گفتمی چی تو دستمه؟» پشت سر وست هاوس «دترینگ» دهاتی ایستاده بود که هیچ فکر و ذکری نداشت جز مزرعه اش و عیالش. آخرت از همه سردسته ما استانیسلوس کاتچینسکی بود که چهل سال

از خدا عمر گرفته ناقلا و آب زیرکاه و مثل فولاد قرص و محکم بود. صورت خاکیرنگک چشمهای آبیرنگک و شانهای خمیده داشت. هر جا که هوا پس بود یاغذای خوب پیدا می شد و یا کار بی دردسری بود انگار باد به یک چشم برهم زدن او را خبر می کرد.

خلاصه جلو در آشپزخانه قرق بچه های خودمان بود دیگر داشت کم کم حوصله مان سر می رفت چون آشپز انگار نه انگار که مارا می بیند.

بالاخره صدای کاتچینسکی بلند شد و فریاد زد: «میگم هنری بهتر نیست در دیگو ورداری؟ لوبیناها از حال رفتن.»

آشپز باچشمهای خمار سرش را تکانی داد: «تا همه تون جمع نشین فایده ای نداره» نیش تادن تابناگوش باز شد: «خوب پس همه جمعیم.»

یارو باز هم اعتنایی نکرد گفت: «شماها بله اما بقیه چی؟»

«بقیه امروز از تو جیره نمی گیرن. اونا الان یاتو بهداری دارن زخماشونو می بندن و یانفس کشیدن یادشون رفته.»

آشپز که انگشت به دهان حیران مانده بود من منی کرد: «اما آخه من برای صدوپنجاه نفر غذا پختم...»

کروپ سقلمه ای به پهلویش زد: «عوضش امروز شکمی از عزا درمیاریم. یاالله. بکش ببینیم!»

یک دفعه فکری به کله تادن زد. مثل اینکه جنی شده باشد موهایش عین جوجه تیغی سیخ شد. چشمهایش تنگک شد و شروع به برقرزدن کرد لب و لوجه اش جمع شد وزیر

لب من منی کرد: «ببینم! پس از قرار معلوم نون هم صدو پنجاه تا داریم؟ هان؟»

آشپز بی اراده و سردرگم سری پایین آورد.

تاذن آستین او را چسبید: «سوسیس چی؟»

سرآشپز موقرمزد دوباره تکان خورد.

آرواره های تادن دیگر داشت می لرزید: «توتون؟»

– «بعله همه چی.»

نیش تادن دوباره باز شد: «اینو بهش میگن جشن

لوبیا! همش مال خودمونه! به هر نفر مون... صبرکن

بینم... بعله دوتا جیره.»

موقرمز ازجا پرید: «اینو کور خوندی داداش!»

هنوز حرفش تمام نشده بود که همه ازجا در رفتیم و

شروع به داد و فریاد کردیم. صدای کاتچینسکی دوباره

بلند شد: «کی میگه کور خوندیم؟ هویج خان گندیده؟»

– «صدوپنجاه تا جیره رو به هشتاد نفر نمی دن.»

مولر خرید: «حالا نشونت می دیم که می دن یا

نمی دن.»

اما موقرمز هنوز خر خودش را سوار بود: «من

این حرفها سرم نمیشه شماها هشتاد نفرین منم بیشتر از

هشتادتا جیره نمیدم.»

کاتچینسکی عصبانی شد: «حالا نمیشه یه دفعه تو

عمرت آقایی کنی. تو برای گروهان دوم خواربار تحویل

گرفتی نه برای هشتاد نفر. گروهان دوم هم یعنی ما.»

از هر سمت به یارو فشار آوردیم. هیچ کس از او

دل خوشی نداشت چون بخاطر او دو وعده غذای ما بيموقع

و یخ کرده به سنگر رسیده بود. تاشلیک توپ و خمپاره

شروع می‌شد دیگر زورش می‌آمد آشپزخانه را حرکت دهد و نزدیک گروهان دایر کند. به همین جهت مقسم‌های ما برعکس مقسم‌های گروهانهای دیگر یک میدان مشق راه می‌رفتند تا پیاله‌های آبگوشت را به سنگر برسانند. «بولکه» آشپز گروهان اول عجب بچه نازنینی بود. با آنکه حیوانک مثل خوک چاق و خپله بود ولی باز به موقعش دیگهای غذا را تا خط اول جیبه می‌رساند.

دیگر خون همه‌مان به جوش آمده بود و اگر سروکله فرمانده گروهان ازدور پیدا نشده بود فی‌المجلس حقش را کف دستش می‌گذاشتیم. ستوان از جریان بگومگویی ما پرس‌جو شد اما فقط گفت: «بله دیروز تلفات ما خیلی سنگین بود.»

بعد نگاهی توی دیگ انداخت: «مثل اینکه لوبیاها بدنشده.»

موقرمز باسر تصدیق کرد: «آخه امروز گوشت و دنبه هم قاطیش کردم.»

ستوان مارا و رانداز کرد. او نه تنها افکار ما را می‌دانست بلکه از خیلی چیزهای دیگر هم باخبر بود چون او با درجه سرجوخگی وارد این گروهان شده بود و بعد کم‌کم به ستوانی رسیده بود. از نو در دیگ را برداشت و بو کشید. بعد همین‌طور که می‌رفت گفت: «همه جیره‌ها را تقسیم کنید. حق به‌حق‌دار میرسه. یک بشقاب پرهم برای من بیارید.»

موقرمز از کنفی مثل خر توگل وارفته بود و تادن مثل اجنه دورش بالا و پایین می‌پرید و رنگ گرفته بود: «مگه از کیسه تو میره پفیوز. انگار انبار

خواربار ارث میراث پدرشه! یاالله شروع کن. بپا اشتباه  
نشمی.»

موقرمز طاقت نیاورد واز جا در رفت: «تو دیگه  
حیفنون برو گورتو گم کن!»

او وقتی زورش نمی‌رسید فوراً لنگ می‌انداخت  
و مثل موم می‌شد. بعداز رفتن فرمانده چنان قیافه‌ای  
گرفت که انگار خودش از اول باما همصدا بوده. بعد  
با اجازه خودش یکی سه‌سیر ونیم هم عسل مصنوعی بین ما  
تقسیم کرد.

\* \* \*

امروز روز خیلی خوبی است. پست هم رسیده و  
می‌شود گفت هرکس یکی دوتایی نامه دارد.  
کروپ پاکتی را پاره می‌کند وکاغذش را می‌خواند:  
«کانتورک به‌همه سلام رسونده.»

همه می‌خندیم. مولر ته سیگارش را دور می‌اندازد  
و می‌گوید: «خیلی دلم می‌خواست الان اینجا بود.»  
کانتورک معلم سابق ما آدم کوچولوی زبر و زرنگی  
بود که همیشه کت دم دراز خاکستری می‌پوشید؛ پوزه‌اش  
مثل پوزه موش دراز و باریک بود. قد و سیکلش هم به  
هیكل اشتوس می‌خورد که به «شمر پادگان کلوستربرگ»  
معروف شده است. راستی چرا بیشتر گرفتاریها و  
ناراحتیهای مردم را آدمهای نیم‌وجبی علم می‌کنند. اینها  
از مردم تنومند زبر و زرنکتر و يك دنده‌ترند. من همیشه  
گوش به‌زنگ بودم که گیر فرمانده‌های کوتوله نیفتم چون

بیشترشان اجنه انضباطی و خشکی از آب در می‌آیند.  
 کانتورک آن قدر سر کلاس برای ما نطقهای عریض  
 و طولیل کرد تا بالاخره همه شاگردهای کلاس دنبالش راه  
 افتادند و به حوزه نظام وظیفه رفتند و داوطلب شدند.  
 هنوز که هنوز است قیافه او از نظرم دور نمی‌شود که  
 از پشت عینک ذره‌بینی به‌ما زلزله بود و باصدای  
 تکانه‌دهنده‌ای می‌گفت: «رفقا نمی‌خواهین داخل خدمت  
 بشین؟»

احساسات این معلمها همیشه توی جیب جلیقه‌شان  
 است و هر ساعتی از روز که دلشان بخواهد فی‌المجلس  
 آن‌را تحویل آدم می‌دهند. اما آن‌روزها کی به فکر این  
 چیزها بود.

از میان بچه‌ها فقط «ژوزف بهم» خپله و بدترکیب  
 بود که هی دل‌دل می‌کرد و راه دستش نبود که داوطلب  
 شود. اما دست‌آخر او هم زور زورکی تن به قضا داد؛  
 چون می‌ترسید از دسته‌مان بیرونش کنیم. شاید خیلی  
 از بچه‌ها مثل ژوزف فکر می‌کردند اما راستش را بخواهید  
 هیچ‌کس دل و جرئت آن را نداشت که دستش را رو کند.  
 چون آن روزها همه حتی پدر و مادرها هم عبارت «بزدل  
 و بی‌غیرت» را خوب بلد بودند. آن روز روح هیچ‌کدام  
 از ما خبردار نبود که به چه راهی قدم می‌گذاریم. فقیر  
 و بیچاره‌ها از بقیه داناتر بودند. آنها خوب می‌دانستند که  
 جنگ جز بدبختی عاقبت دیگری ندارد. ومزه بدبختی راهم  
 که حسابی چشیده بودند. اما پولدارها سرشان به کار و  
 کیف خودشان گرم بود. راستش همین پولدارها اگر کمی  
 فکر می‌کردند می‌فهمیدند که جنگ روی زندگی آنها

بیشتر اثر می‌گذارد.

کات چینسکی عقیده داشت که بیخبری این عده نتیجه تربیت آنهاست که ابله بارشان آورده.

بگذریم. ژوزف بهم اولین کسی بود که توی جنگ نفله شد. توی يك حمله گلوله به چشمش خورد و افتاد ما هم همانجا ولش کردیم بمیرد. ما نمی‌توانستیم او را با خودمان ببریم چون با دستپاچگی داشتیم عقب نشینی می‌کردیم بعد از ظهر که شد يك دفعه صدای آه و ناله‌اش را شنیدیم و دیدیم که دارد کورمال کورمال خودش را روی دست و پا می‌کشد و به طرف ما می‌آید. معلوم شد فقط بیپوش شده بود. اما از آنجا که جایی را نمی‌دید و درد لامروت هم دیوانه‌اش کرده بود خوب سینه‌خیز نکرد و تیر خورد و پیش از آنکه کسی بتواند او را به داخل سنگر بیاورد جلو چشم ما جان داد.

خون او به‌گردن کانتورك نبود. نه ما هم منکرش نیستیم. اگر قرار باشد هرگناهی را به‌گردن کسی بیندازیم کار دنیا به‌کجا می‌کشد؟ کانتوركها زیادند صدها و هزارها کانتورك هستند که خیال می‌کنند راه درست فقط یکی است و آن هم همان است که آنها می‌دانند.

بله همین خیالهاست که زندگی ما را به لجن و کثافت کشیده.

پسر بچه‌های هیجده‌ساله را آنها بایستی سردستگی و رهبری می‌کردند تا در جاده زندگی به عالم کمال، عالم کار، وظیفه و فرهنگ و دانش و ترقی برسند. درست است که بیشتر وقتها آنها را دست می‌انداختیم و سرشان



مسخرگی درمی آوردیم اما از ته قلب به آنها ایمان داشتیم. مفهوم سرکردگی و بالادست بودن که آنها نمایندۀ آن بودند در مغز ما به تیزبینی بیشتر و آگاهی انسانی تری همراه بود. اما با دیدن اولین کشته پایه های این اعتقاد شکست و درهم فروریخت. بایستی قبول کنیم که نسل ما درستتر از نسل آنهاست. آنها فقط در جمله پردازی و مهارت از ما جلو بودند. اما اولین بمباران این اشتباه ما را هم کف دستمان گذاشت. و آتش همان بمبها دنیایی را که آنها برای ما طرحریزی کرده و ساخته و پرداخته بودند درهم کوبید و خاکستر کرد.

زمانی که آنها هنوز داشتند می نوشتند و جمله می ساختند ما خون و مرگ می دیدیم. زمانی که آنها هنوز با صدای رسا نصیحت می کردند که خدمت به وطن بزرگترین خدمت است ما خوب فهمیده بودیم که خوف مرگ از آن هم بزرگتر است. با وجود این نه ترمز کردیم و نه فراری شدیم و نه ترسیدیم - گفتن این اصطلاحات برای آنها چقدر ساده و آسان بود. ما هم به اندازه آنها وطنمان را دوست داشتیم. ما جانمان را کف دست گذاشتیم و به آب و آتش زدیم اما توانستیم خوب را هم از بد تشخیص بدهیم بلکه یکدفعه چشمهامان بینا شد و همه چیز را دیدیم. دیدیم که از دنیای آنها دیگر چیزی باقی نمانده و دیدیم که به طور ترسناکی یکه و تنها هستیم و یکه و تنها باید گلیم خودمان را از آب بیرون بکشیم.

قبل از آنکه به عیادت کمریش برویم آت و آشفالهای او را جمع و جور کردیم «در راه خانه حتماً به دردش می خوردند.»

در پست امدادی محشری برپاست. مثل همیشه بوی اسید فینیک و اتر یا بوی عرق پا و بدن قاطی شده بخار خفه کننده ای درست کرده است. بیشتر ما در سربازخانه به این بوها عادت کرده ایم اما در اینجا آدم می خواهد خفه شود. از حال کمریش پرس و جو می شویم... ما را به یک اتاق دنگال می برند که کمریش در گوشه آن افتاده. از دیدن ما شادی بیرنگی توی چشمهایش می دود و ناامیدانه تقلا می کند. بعد معلوم می شود در عالم بیهوشی ساعتش را هم زده اند.

مولر سری تکان می دهد: «آخه مگر هی به تو نگفتم آدم نباید ساعت به این خوبی رو اینجاها ببند.»

مولر عین خروس بی محل می ماند چیزی سرش نمی شود و گرنه باید زبانش را نگه می داشت. مثل روز معلوم است که کمریش دیگر از آن اتاق زنده بیرون نمی رود. پس اگر ساعتش پیدا شود یا نشود برای او چه توفیر می کند. فوقش این است که آن را برای زن و بچه اش می فرستند.

کروپ می پرسد: «فرانس اوضاع چطوریه؟»

سر کمریش پایین می افتد.

— «ای بدك نیست... اما پام. از درد پا دارم

می میرم.»

به روتختی کمریش نگاه می کنیم... یک سبد جا آشفالی سیمی را دمرو نزدیک نشیمنگاه روی رانش

گذاشته‌اند و روتختی را مثل گنبد روی آن کشیده‌اند. اگر بانوک پا به قلم پای مولر نکوبیده بودم بند را آب داده بود و آنچه پرستار بیرون در گفته بود بازگو می‌کرد. پرستار به ما گفته بود که پای کمربش را بریده‌اند. صورت کمربش مثل مرده بی‌خون، زرد و ترسناک است. آن چینهای وحشتناکی را که همه ما می‌شناسیم توی صورتش پیدا شده. ما این چینها را صدها بار به چشم خودمان دیده‌ایم. راستش به آنها نمی‌شود چین گفت. آنها علامت هستند. علامت مرگ. رمق زندگی دیگر زیر پوستش نمی‌جنبید جانش به لب رسیده. مرگ از داخل رگش و پپیشاش مثل خوره پیشروی می‌کند. چشمهایش از حلقه در آمده و انگار از دنیا برگشته‌اند نگاه کنید این کمربش است. رفیق خودمان که همین دوسه روز پیش با ما گوشت اسب کباب می‌کرد و با هم کنار توپها چمباتمه می‌زدیم. بله این کسی که جلو ما افتاده همان کمربش است. ولی آیا راستی خود اوست؟ شکلش از دنیا برگشته و مثل عکسی که دوبار روی یک شیشه عکاسی انداخته باشند مات و تار شده است. حتی صدای او بوی مرگ می‌دهد.

یاد آن روزی می‌افتم که با هم عازم جبهه شدیم. مادرش که زن چاق و تپلی بود به ایستگاه راه‌آهن آمده بود که پسرش را بدرقه کند. مثک سیل اشک می‌ریخت و صورتش پف کرده بود. کمربش از اینکه می‌دید مادرش از بقیه مادرها بیشتر ضجه مویه می‌کند کف شده بود. آخر زن بیچاره داشت مثل جزغاله آب می‌شد. چشمش که به من افتاد دیگر ولکن معامله نبود. پشت هم بازوی من را می‌چسبید و التماس می‌کرد که توی میدان جنگ از پسرش

مواظبت کنم. راستی که صورت فرانس از صورت يك پسر بچه هم صافتر بود. استخوانهایش آنقدر نرم بودند که پس از چهار هفته راه پیمایی باکوله پشتی تمام کف پاهایش پینه بست. اما مگر می شود آدم در میدان جنگ مواظب یکی دیگر هم باشد!

کروپ می گوید: «فرانس می فرستمت خونه اگه می خواستی مرخصی بری باید دست کم سه یا چهار ماه معطل می شدی تا نوبتت بشه.»

کمربش سرش را تکان می دهد. من طاقت ندارم به دستهایش نگاه کنم. مثل آن است که آنها را از موم ریخته باشند. زیر ناخنهایش از گل و کثافت سنگر به رنگ آبی تیره مثل قیر کبره بسته است. از فکر اینکه این ناخنها پس از مرگ کمربش توی قبر مثل علفهای سرداب باز هم قد می کشند و بلند می شوند مؤ به تنم راست شده. هرچه سعی می کنم این فکرهارا از خودم دور کنیم برعکس بیشتر جلو چشم سبز می شوند. به نظر می آید که این ناخنها در تاریکی قبر هم می کشند و مثل پیچ سر بطری فر می خورند و درازتر می شوند. بعد موهای سرش هم مثل علفهایی که در خاک پر قوت زود رشد می کنند روی جمجمه پوسیده اش قد می کشند و رشد می کنند درست مثل همان علفهایی که گفتم آخ خدایا آخر چطور ممکن...

مولر روی کمربش خم می شود: «فرانس اسباب اثاثیه تورو با خودمون آوردیم.»

کمربش بادست اشاره می کند: «بذارشون زیر

تخت خواب.»

مولر بچه‌بندی او را زور می‌دهد و بعد بایک جفت چکمه خلبانی برمی‌گردد. چکمه‌ها از آن چکمه‌های عالی انگلیسی است که از چرم زرد خیلی نرم دوخته شده. تازیر زانو می‌رسد و از پایین تابالا بند می‌خورد - این از آن چیزهای خوبی است که دل آدم را آب می‌کند.

دل مولر برای این چکمه‌ها لك زده بود و از نگاه کردن به آنها قند توی دلش آب می‌شود. چندین بار کف آنها را باتخت پوتینهای نخاله خودش جفت می‌کند و بعد می‌گوید: «فرانس یعنی می‌خوای اینارم باخودت ببری؟» هرسه همین فکر را می‌کنیم تازه اگر حالش هم خوب می‌شد فقط يك لنگه از چکمه‌ها به دردش می‌خورد. پس چکمه‌ها حیف بود و حیف هم هست که توی بیمارستان بماند. چون اگر کم‌ریش بمیرد پرستارها جابه‌جا كلك آنها را می‌کنند و صاحب چکمه می‌شوند.

مولر باز می‌گوید: «اینهارا برای ما نمیداری؟» کم‌ریش دلش نمی‌آید. از دار و ندار دنیا فقط این چکمه‌ها به دلش بسته‌اند.

مولر فکر بکری می‌کند: «خوب میشه باپوتینهای من عوض بدل کنیم آخه اینا تو جنبه خیلی به درد آدم می‌خورن.»

اصرار فایده‌ای ندارد يك و دو هم برای حال کم‌ریش خوب نیست.

بانوك پوتین به پای مولر می‌کوبیم. کف می‌شود و بالب لوچه آویزان چکمه‌های عزیزدردانه را زیر تخت می‌گذارد. يك خورده دیگر هم صحبت می‌کنیم و بعد بلند می‌شویم:

— «شادباشی فرانس.»

بعد به کمريش قول می‌دهم که فردا دوباره بنه دیدنش بروم.

مولر هم همین‌طور چون تمام فکر و ذکرش پیش چکمه‌های بند بندى است و می‌خواهد سر بزنگاه حاضر باشد.

کمريش ناله می‌کند. تبش بالا رفته. بیرون اتاق یقه يك پرستار را می‌گیریم و دست به دامنش می‌شویم که يك آمپول مرفین به کمريش بزند. اما او روی مارا زمین می‌اندازد: «اگه بنا بود به هرکدامشون یه مرفین بزنیم يك آب‌انبار مرفین لازم داشتیم.»

کروپ به طرف او براق می‌شود: «پس شماها کارتون اینه که فقط به افسرا برسین.»  
فورا میانه را می‌گیرم و يك سیگار برگ به او تعارف می‌کنم، می‌گیرد.

می‌پرسم: «یعنی شما این اجازه رو دارین که به هرکی بخواین مرفین بزنین؟» به برگ غیرتش بر می‌خورد: «اگه باورت نمیشه پس اصلا چرا می‌پرسی؟»  
چندتا سیگار دیگر توی مشتش می‌گذارم: «پس بیا و آقایی کن...»

می‌گوید: «خوب اگه برای گل روی تو نبود...»  
بعد کروپ هم با او دلخ افاق می‌شود. چون حرفش را باور نکرده بود. ما بیرون در چشم انتظار می‌مانیم.

مولر دوباره حرف چکمه‌ها را پیش می‌کشد: «پسر

عجب قد پای منه انگار از اول به پاهای من قالب  
گرفتندشون. پاهام تو این پوتینای لاکردار هی تا اول میزنه  
و پینه می‌بنده. یعنی می‌گین تا فردا آخر وقت خدمت زنده  
میمونه؟ اگه امشب تموم کنه کلک چکمه‌ها کنده‌س...»  
کروپ برمی‌گردد و می‌پرسد «خیال میکنین...؟»

مولر با اطمینان می‌گوید: «تموم شد.»

به طرف اردو راه می‌افتیم. من به فکر نامه‌ای هستم  
که باید فردا برای مادر کم‌ریش بنویسم. از این فکر تنم  
یخ کرده است. دلم می‌خواست مشروب بود يك گیل‌اس  
می‌زدم... مولر علفها را می‌کند و بادندان می‌جود. یکم  
کروپ سیگارش را به زمین می‌کوبد و مثل وحشیمها زیر  
لگد له می‌کند بعد باقیافه هاج‌واج و خرد شده به دور و پر  
نگاه می‌کند و بریده بریده می‌گوید: «بیشرفها! ای  
بی‌ناموسها!»

مدتی همین‌طور راه می‌رویم. کروپ کم آرام  
می‌شود. ما خوب می‌دانیم این چه جور حمله‌ای است: حمله  
خون. اینجا توی میدان جنگ خون گاهی جلد چشم آدم  
را می‌گیرد.

مولر از کروپ می‌پرسد: «راستی کانتورک چی

نوشته بود.»

کروپ می‌خندد: «به ما لقب جوانان آهنین داده.»  
هرسه به تلخی به‌خنده می‌افتیم. کروپ مثل مسلسل  
فحش می‌دهد: دلخوشی او این است که اقلا می‌تواند فحش  
بدهد.

کانتورک ما را جوانان آهنین می‌داند. بله این  
عقیده او و هزاران کانتورک دیگر است! جوانان آهنین!

جوانان! هنوز هیچ کدام از ما به بیست سالگی نرسیده ایم  
اما جوانی؟ جوانی مدت‌هاست مرده. ما دیگر پیر هستیم.  
پیر و فرسوده.



## فصل دوم

وقتی فکر می‌کنم که در کشو میز تحریرم يك نمايشنامه نیمه‌تمام به اسم «سائول» و يك مشت شعر، خوابیده به نظرم عجیب و باور نکردنی می‌آید. چه شبها که تا صبح بیدار نشسته و روی آنها کار کرده‌ام - همه ما از این جور کارها کرده‌ایم - اما حالا این چیزها به صورت خواب و خیال در آمده از قدرت تفکر و فهمان خارجند. از روزیکه به اینجا قدم گذاشتیم بی‌آنکه خود خواسته باشیم زندگی گذشته از ما فاصله گرفت. گاه می‌کوشیم که در عالم خیال به گذشته‌ها برگردیم علت این جدایی را پیدا کنیم ولی هیچ وقت به جایی نمی‌رسیم. برای ما، یعنی من، کروپ و مولر و لر که هنوز خیلی جوانیم و بیش از بیست سال نداریم و به قول کانتورک «جوانان آهنین» هستیم همه چیز گنگ و تاریک است. سربازهای مسن‌تر به زندگیهای گذشته‌شان وابستگی دارند. آنها زن دارند، بچه دارند، خانه و زندگی و کسب و کار دارند، دلبستگی و وابستگی آنها به زندگی گذشته‌شان آن قدر قرص و محکم است که جنگ هم نمی‌

تواند آن را پاره کند. اما برعکس ما بیست ساله‌ها جز پدر و مادر و احیاناً يك رفیقه چیز دیگری نداریم که آن هم قابل نیست. چون در این دور و زمانه نفوذ پدر و مادر روی بچه‌ها تقریباً هیچ شده و دخترها هم که هنوز دستشان به ریش ما بند نیست. از این یکی دو چیز که بگذریم دیگر چیز چشم‌گیری پیدا نمی‌شود که به آن فکر کنیم جز چند خاطره خوش و چندتا سرگرمی و... محیط مدرسه. همین و بس. و امروز از همینها هم اثری نمانده است.

كانتورك می‌گفت که ما به آستانه زندگی رسیده‌ایم. و انگار حرفش حسابی بود. هنوز نهال زندگی ما ریشه ندوانده بود که سیل جنگ آن را از جا کند و برد. برای آنها که مسن‌ترند جنگ حکم بادخور یا مرخصی را دارد. آنها برای زندگی بعد از جنگ نقشه‌ها می‌کشند. درحالی که ما با آن که در گیرودارش هستیم نمی‌دانیم کارمان به کجا خواهد کشید. فقط می‌دانیم که آدمهای بیخود و بیمصرفی شده‌ایم. دیگر حتی متأثر هم نمی‌شویم دلمان به حال خودمان هم نمی‌سوزد. و این عجیب و غم‌انگیز است.

\* \* \*

مولر از به دست آوردن چکمه‌های کم‌ریش‌عرش‌را سیر می‌کند اما ته دلش چرکین و غصه‌دار است. درست است که ما حتی از تصور پوشیدن چکمه‌های کم‌ریش چندشان می‌شود ولی نمی‌توانیم بگوییم که غم مولر از ما کمتر است چون او از آن کسانی است که به همه چیز

بااینکه حقیقت‌بینی نگاه می‌کنند، اگر کوچکترین امیدی بود که کم‌ریش بتواند از چکمه‌ها استفاده کند مسلماً مولر ترجیح می‌داد با پای پیاده روی سیمهای خاردار بدود تا چکمه‌های او را بپوشد. اما حالا حقیقت آن است که چکمه‌ها به درد کم‌ریش نمی‌خورد در حالی که مولر بینهایت به آنها محتاج است. کم‌ریش که می‌میرد و چکمه‌ها به هرکس برسد برای او فرق نمی‌کند پس چرا به مولر نرسد؟ هرچه باشد به او حلالتر است تا به مأمور بیمارستان. اگر کم‌ریش بمیرد دیگر کاری نمی‌شود کرد این است که مولر از همین حالا در فکر است. گذشته از آن دیگر شعور و احساسی برایمان نمانده که مراعات این و آن را بکنیم آخر اینها همه مصنوع و ساختگیند. و ما جز حقیقت چیزی نمی‌بینیم. و حقیقت آن است که چکمه خوب در اینجا کم گیر می‌آید.

\*\*\*

زمانی بود که ماهم آدم بودیم. روزی که برای اسم‌نویسی به‌حوزه نظام‌وظیفه رفتیم بیست نفر بودیم؛ بیست جوان همکلاس. پیش‌از رفتن به‌سربازخانه خلیپها بژاد به‌گلو انداخته و ریششان را برای اولین مرتبه شش تیغه کرده بودند. هیچ‌یک از ما برای آینده نقشه‌ای نداشت. اگر هم خیال کار و کاسبی یاراه و روشی توی مغزمان داشتیم آن‌قدر درهم و برهم بود که به‌درد پی‌ریزی زندگی نمی‌خورد. هنوز در مغز ما تصورات خام و حلائی زیادی بود که به‌زندگی و به‌جنگ رنگ و حالت

خیال‌انگیز و افسانه‌ای می‌داد. در مرکز یادگان مدت ده هفته تعلیمات نظامی دیدیم چه ده هفته‌ای که پیش از ده سال مدرسه رفتن روی ما اثر گذاشت. کم‌کم متوجه شدیم که يك دگمه براق نظامی اهمیتش از چهار کتاب فلسفه شوپنهاور بیشتر است. اول حیرت کردیم، بعد خونمان به جوش آمد و بالاخره خونسرد و لاقید شدیم؛ و فهمیدیم که دور دور واکس پوتین است نه تفکر و اندیشه. دور نظم و دیسیپلین است نه هوش و ابتکار؛ و دور تمرین و مشق است نه آزادی. ما با شور و شوق فراوان سرباز شده بودیم اما آنها تیشه را برداشتند و تاوانستند به ریشه این اشتیاق زدند. بعد از سه هفته برای ما روشن شد که اختیار و قدرت يك پستیچی که لباس یراقدار گروهبانی به تن دارد از اختیارات و قدرت پدر و مادر و معلم و همه عالم عریض و طویل تمدن و عقل از دوره افلاطون گرفته تا عصر گوته بیشتر است.

مثل کسی که تازه از خواب بیدار شده باشد چشمها را مالیدیم و دیدیم که مفهوم کلاسیک کلمه وطن که در مدرسه یاد گرفته‌ایم اینجا عوض شده است. در اینجا کلمه وطن یعنی نداشتن شخصیت فردی و تن دادن به کارهایی که پست‌ترین بنده زرخرید هم از انجام آن ابا دارد. سلام خبرداری، رژه، پیش‌فنگ، به‌راست‌راست، به‌چپ‌چپ، پاشنه کوبیدن، فحش، توهین و هزار زهرمار دیگر. اول خیال می‌کردیم اوضاع جور دیگری باید باشد؛ اما بعد معلوم شد که خیر ما را مثل یابوهای سیرك برای زورآزمایی و فداکاری تربیت می‌کنند. اما خیلی زود به این هم خو گرفتیم و دانستیم که بعضی چیزها به‌راستی بجا و لازمند.

اما بقیه فقط ظاهرسازی و نمایش است. سرباز این چیزها را خوب می‌فهمد.

\* \* \*

کلاس ما را به دسته‌های سه و چهار نفری تقسیم کردند و هر دسته را به گروهانی فرستادند و به این ترتیب با ماهیگیرها و دهاتیها و کارگران هلندی دمخور شدیم و چیزی نگذشت که با آنها روی هم ریختیم. من و کروپ مولر و کمريش را به دسته شماره نه که سرکار هیملاشتوس فرمانده آن بود فرستادند.

گفته می‌شد که هیملاشتوس از همه سرجوخه‌های پادگان جلادتراست. خود او هم این موضوع را می‌دانست و به ناز شست خودش می‌نازید. قد کوتاه و هیکل ریزی داشت و همیشه سبیل‌های کلفتش را موم می‌مالید تا شق و سربالا بایستد. دوازده سال از عمرش را در خدمت نظام گذرانده و قبل از آنکه داخل صف شود پستیچی بوده‌است. از من و کروپ و تادن و وست‌هاوس دل پری داشت چون جسته و گریخته فهمیده بود که ما بی‌سروصدا چوب لای چرخش می‌گذاریم.

يك روز صبح مجبورم کرد چهارده دفعه رختخوابش را آنکاداره کنم... هی ایراد بنی‌اسرایلی می‌گرفت و دوباره آن را به هم می‌ریخت. يك روز وادارم کرد بیست ساعت تمام - البته در چند جلسه - پوتینهای نخاله عمده‌بوقی را که چرمش از آهن هم سفتتر بود آن‌قدر مالش دهم تا بالاخره مثل دنبه نرم شد به طوری که دیگر

نتوانست از آن ایراد بگیرد. چند دفعه مرا واداشت تا کافه مخصوص درجه دارها را بامسواك جارو کنم. يك روز هم دستور داد من و کروپ با جاروی دستی و خاک انداز حلبی سرتاسر محوطه پادگان را برفروبی کنیم. چیزی نمانده بود که از سرما سقط شویم که از خوششانسی فرمانده گروهان سر رسید مرخصمان کرد و جلوی روی ما به هیملاشتوس توپید و کنفش کرد. اما قضیه به ضرر ما تمام شد هیملاشتوس کینه مارا بیشتر به دل گرفت و نتیجه اش این شد که شش هفته تمام روزهای تعطیل کشيك دادم و شش هفته هم مأمور نظافت خوابگاه شدم. يك روز با کوله پستی و تفنگ سنگین و تمام تجهیزات وادارم کرد در مزرعه ای که شخم زده و آب انداخته بودند و آدم تا خرخره در آن فرو می رفت آن قدر خبردار قدم رو به پیش و به پس و سینه خیز و درازکش کنم تا به شکل يك آدم گلی درآمدم و همانجا افتادم.

چهار ساعت بعد که بنا به دستور هیملاشتوس با لباس شسته و مرتب خودم را به او معرفی کردم پوست دستم به کلی رفته بود و از آن خون می چکید. يك بار هم من و کروپ و وست هاوس و تادن را در سرمای یخبندان بدون دستکش يك ربع ساعت به حالت پیشفنگ نگهداشت و خودش چهار چشمی به انگشتهای لخت ما که مثل لبو سرخ شده و به لوله تفنگ چسبیده بود زل زد تا اگر کوچکترین حرکتی کردیم دستود حرکت از نو بدهد. يك شب ساعت دو بعد از نیمه شب به بهانه اینکه گوشه زیر شلواری من به قدر يك بند انگشت از لبه میز عسلی ای که برای تلمبار کردن لباسها گذاشته بودند بیرون زده

مجبورم کرد بایک زیرپیرهنی نازک هشت دفعه از بالاترین طبقه عمارت تا وسط محوطه پادگان بدوم و برگردم. خود بی انصافش هم شانه به شانه من می دوید و هی انگشتهای لخت و یخزده پایم را با پوتینهای پراز نعل و میخش لگد می کرد. سر تمرین جنگ سرنیزه هم مکافات داشتیم، چون هیملاشتوس عمداً می رفت طرف مقابل من می ایستاد يك نعلپاره سنگین آهنی به دست من می داد و خودش يك اسلحه چوبی سبك و خوش دست برمی داشت و به جان من می افتاد. آن وقت آن قدر به دست و بازوی من ضربه می زد تا سیاه و کبود می شد. يك روز چنان کلافه شدم که دنیا در نظرم تیره و تار شد و دیوانه وار به طرفش حمله کردم و با همان آهن پاره چنان ضربه ای به شکمش زدم که نقش زمین شد. وقتی از دست من به فرمانده گروهان شکایت کرد فرمانده گروهان به ریشش خندید و به او نصیحت کرد که این دفعه بیشتر مواظب خودش باشد.

او هیملاشتوس را خوب شناخته بود و از قرار معلوم از ناراحتی او بدش هم نیامد. بالاخره سختگیریهای او کار را به جایی رسانید که در پرش از بارفیکس دست همه را از پشت بستم. صدایش که بلند می شد مثل بید می لرزیدیم با این حال بالاخره هم این یابوی چموش موفق نشد ما را به راه بیاورد و پوزه مان را به خاک بمالد.

يك روز یکشنبه که من و کروپ سطل پراز گه را گل چوب کرده بودیم و برای خالی کردن از مستراح سربازخانه بیرون می بردیم سروکله هیملاشتوس پیدا شد. خودش را هفت قلم آرایش کرده بود و اطوکشیده و شسته و رفته خیال بیرون رفتن و گردش کردن داشت. تا

ما را دید جلو آمد دستی به زلفهای اطوکرده اش کشید و گفت: «حالتون چطوره؟ شغل آبرومندی دارین!» من و کروپ به هم نگاهی کردیم و بعد پایمان پیچید و کله پا شدیم و سطل کثافت را روی شلوار و پاهای او خالی کردیم. فریاد هیمل اشتوس به عرش رفت اما چه فایده کار از کار گذشته بود.

نعره کشید که: «میندازمتون زندان»

اما کروپ که از دست او عاصی شده بود گفت:

«پیش از اینکه بریم زندان ازمون بازجویی می کنند ما هم میدونیم تو بازجویی چی بگیم.»

هیمل اشتوس دوباره نعره کشید: «میدونی داری باکی

حرف می زنی؟ با يك درجه دار. تو شعور نداری! دیوانه! صبرکن تا در بازجویی بهت بگم دنیا دست کیه... تازه چی داری بگی؟»

کروپ همین طور که دستهایش پایین بود گفت:

«برو و هرکاری از دستت برمیاد بکن سرجوخه.»

هیمل اشتوس که هوا را پس دید بدون آنکه حرف

دیگری بزند راهش را گرفت و رفت ولی زبرلب قرقر و تهدید می کرد که: «اگر اون گه هارو بخوردتون ندادم!»

اما دوران آقای او دیگر به سر آمده بود. يك روز روی

همان مزرعه شخم زده به سرش زد که قضیه سطل گه را

تلافی کند و باز تمرین «خبردار» «قدم رو» و «درازکش»

بدهد. ما هم که دستش را خواسته بودیم دستوراتش را

موبه مو انجام دادیم. چون هرچه باشد دستوز دستور

است و باید آن را اطاعت کرد. اما چه اطاعتی حرکات

را آن قدرکش دادیم تا بالاخره هیمل اشتوس ذله شد.



خیلی آهسته اول زانوها را زمین می گذاشتیم بعد دستها را و الی آخر. هنوز به وسطهای يك حرکت نرسیده بودیم که کفرش بالا می آمد و دستور حرکت بعدی را می داد. خلاصه آن قدر زور به صدایش آورد که گلویش گرفت در حالی که ما هنوز حتی بدنمان هم گرم نشده بود. از آن روز به بعد دیگر دست از سر ما برداشت. گوا اینکه همیشه ما را «نره خر» صدا می کرد اما معلوم بود که از ما حساب می برد، لحن صدایش احترام آمیز بود.

در آنجا درجه دار زیاد داشتیم. بیشترشان هم آدمهای خوبی بودند. اما همه آنها سعی می کردند هرطور شده پست بی دردسر مرکز را از دست ندهند. تنها راه نگهداشتن این پستها هم اظهار وجود و سختگیری نسبت به سربازهای جدید بود.

خلاصه در سرتاسر پادگان هرچه نظافت کاری و خرچمالی پیدا می شد به گردن ما می انداختند. گاهی آن قدر کلافه می شدیم که فریادمان به آسمان می رفت. خیلی از بچه ها زیر فشار کار مریض شدند همین ولف بیچاره آخرش از عفونت ریه مرد. با تمام این حرفها ما شانه از زیر بار وظیفه خالی نکردیم برعکس سخت و خشن و بدبین و بیرحم و کینه توز و یاغی شدیم - و این بهترین ارمغان جنگ برای ما بود. چون در زندگی گذشته از تنها چیزی که بو نبرده بودیم همینها بود. اگر ما را به سربازخانه نمی بردند و صاف و ساده روانه سنگرمان می کردند ختماً دیوانه می شدیم. برای مقابله با روزهای وحشتناکی که انتظار ما را می کشید این بهترین تمرین بود. چون نه تنها زیر بار وحشتناکی که به دشمنان

گذاشته بودند خرد نشدیم بلکه مقاومت بیشتری پیدا کردیم. قدرت بی‌پایان بیست‌سالگی با آنکه سرنوشتی تلخ داشت پایه‌های این مقاومت بود. ولی مهمتر از همه اینها بیداری حس نیرومند و قابل لمس یگانگی و اتحاد بود که در جبهه به‌عنوان ارزنده‌ترین محصول جنگ بروز کرد - و آن رفاقت بود.

\* \* \*

کنار تخت کم‌ریش نشست‌ام. حالش لحظه به‌لحظه بدتر می‌شود. اینجا خیلی شلوغ است. قطار بیداری رسیده و دارند آنهایی را که می‌شود جابه‌جا کرد دست-چین می‌کنند تا سوار کنند. دکتر از پهلوی ما می‌گذرد اما حتی نیم‌نگاهی به‌ما نمی‌کند.

به‌کم‌ریش می‌گویم: «فرانس حتماً با قطار بعدی می‌فرستنت»

روی آرنج نیم‌خیز می‌شود: «پامو بریدند»  
پس خودش هم می‌داند. در جوابش می‌گویم: «برو خدا رو شکر کن که بدتر از این نشد»  
جواب نمی‌دهد.

باز می‌گویم: «اگر هر دو پات بود چی فرانس؟ گلر دست راستشو از دست داد. وضع او صددرجه بدتر از توست. تازه فکرشو بکن تو بره‌می‌گردی خونه‌ت»  
به‌من نگاه می‌کند: «باور می‌کنی؟»  
- «معلومه»

باز می‌گوید: «تو باور می‌کنی؟»

– «صددردعد. آخه روی تو عمل جراحی کردن و»  
 اشاره می‌کند که خم شوم. رویش خم می‌شوم زیر  
 لب با ناله می‌گوید: «اما من باور نمی‌کنم»

– «چرت و پرت نگو فرانس دو روز دیگه بهت  
 ثابت می‌شه. تازه مگه چی شده – قطع يك پا چیز مهمی  
 نیست. امروزه از اینها بدترهارو پیوند می‌کنند»  
 ... «نگاه کن نگاه کن این انگشتها؟»

– «بعداز عمل معمولا آدم ضعیف میشه. تو فقط  
 خوب غذا بخور یکی دو روزه قوت می‌گیری. ببینم درست  
 و حسابی بهت می‌رسند؟»

به ظرف غذا اشاره می‌کند که هنوز نصفه است.  
 کفرم بالا می‌آید: – «فرانس تو باید غذا بخوری می-  
 فهمی؟ فعلا غذا خوردن برای تو از همه چیز مهمتره.  
 مثل اینکه بدغذایی هم نیست.»

صورتش را از من برمی‌گرداند. کمی ساکت می-  
 ماند و بعد با صدای ضعیفی می‌گوید: «از بچگی آرزو  
 داشتم جنگلیان بشم.»

دلداریش می‌دهم: «هنوزهم میتونی بشی. نمیدونی  
 این روزها چه دست و پاهاى مصنوعی عالی‌ای می‌سازند.  
 اصلا انگار نه انگار مصنوعیه. اونارو به ماهیچه‌ها وصل  
 می‌کنند. با يك دست مصنوعی آدم میتونه حتی انگشتاشم  
 تکان بده. تازه روز به روز دارن اختراعات جدیدتری  
 می‌کنند که آدم مات و مبهوت می‌مونه.»

باز کمی ساکت و بی‌حرکت می‌ماند و بعد می‌گوید:  
 «چکمه‌های بندبندی مو بده به مولر»

سرم را تکان می‌دهم و نمی‌دانم چه بگویم. لب

پایینش پایین افتاده و لب بالایش بالا جسته، دهانش گشاد شده، دندانهایش از لای لبها بیرون زده و مثل مستی گچ مرده شده‌اند. گوشت بدنش به کلی آب شده و استخوانهای پیشانی و صورتش بیرون زده‌اند. بیچاره تبدیل به يك اسکلت استخوانی شده که پوست نازکی رویش کشیده باشند. چشمانش توی کاسه‌ها گود افتاده و پیدا است که تا یکی دو ساعت دیگر به ته حدقه خواهد افتاد.

این اولین باری نیست که جان‌کندن يك نفر را می‌بینم ولی آخر من و کم‌ریش از بچگی با هم بزرگ شده‌ایم. او با سایرین خیلی فرق دارد. توی مدرسه همیشه از روی تکلیف‌های او رونویسی می‌کردم. آن روزها يك کت قهوه‌ای می‌پوشید که روی کمر و آستینهایش اطلس کار شده بود. او تنها کسی بود که می‌توانست روی پارالل آفتاب مهتاب بزند. وقتی آفتاب مهتاب می‌زد موهای بلندش مثل ابریشم خام توی صورتش می‌ریخت. کانتورک از داشتن چنین شاگردی به‌خود می‌بالید. از سیگار بدش می‌آمد و پوست بدنش مثل برف سفید بود به طوری که می‌گفتند کمی دخترانه است.

چشمم به پوتینهای خودم می‌افتد. عجب نکره و نخاله‌اند. پاچه‌های گشاد شلوارم را چندلا تازده توی پوتینها چپانده‌ام. وقتی از جا بلند می‌شوم آن قدر کت و کلفتند که آدم خیال می‌کند توی این دوتا متکا دوتا پای قوی و پرعضله خوابیده ولی وقتی برای آبتنی کردن لخت می‌شوم باز چشمم به پاهای نی‌قلیانی و شانهای استخوانی و باریکم می‌افتد. آن وقت به نظر نمی‌آید که ما سرباز

باشیم. به پسر بچه‌هایی می‌مانیم که کسی باور نمی‌کند بتوانیم کوله‌پشتیهای به‌آن سنگینی را به‌دوش بکشیم. وقتی لغت می‌شویم حالت عجیبی به‌ما دست می‌دهد. يك دفعه آدم حسابی می‌شویم و امر به خودمان هم مشتبه می‌شود که لابد آدم حسابی هستیم. موقع آب‌تنی فرانس کم‌ریش مثل پسر بچه‌ها ظریف و نازک بدن می‌شد. حالا این همان پسر بچه است که اینجا افتاده - اما آخر چرا؟ چرا همه مردم دنیا به پای تختش نمی‌آیند و فریاد نمی‌زنند که: «این فرانس کم‌ریش است که فقط نوزده سال و شش‌ماه از عمرش گذشته و نمی‌خواهد بمیرد. نگذارید به خاطر خدا نگذارید بمیرد!»

افکارم پریشان است. بخار اسید فینیک و بوی فساد و جراحت هوا را لیز و چسبناک کرده گلو را می‌سوزاند و آدم را به خفگی می‌اندازد. هوا رو به تاریکی است رنگ صورت کم‌ریش دائم عوض می‌شود و وقتی سرش را از روی بالش بلند می‌کند به بیرنگی مهتاب است. لب‌هایش می‌جنبند. نزدیکتر می‌روم. می‌گوید: «اگه ساعتو پیدا کردی پر ام بفرست...»

جوابی نمی‌دهم چون دیگر فایده ندارد. دیگر هیچ کس نمی‌تواند او را تسلا دهد. این پیشانی یا شقیقه‌های قه‌ر و رفته، این دهان که چیزی جز يك شکاف بی‌روح نیست، این دماغ تیغ کشیده و آن مادرچاق و گریانی که باید برایش نامه بنویسم. آه خدایا چه کنم؟ بیچاره و درمانده شده‌ام.

مأمورین بیمارستان با سطل و شیشه‌های دوا این طرف و آن طرف می‌روند یکی از آنها به‌ما نزدیک می‌شود

نگاهی به کمریش می‌اندازد و می‌رود. معلوم است که انتظاری دارد؛ انتظار مرگ کمریش.

روی فرانس خم شده از ته دل با او حرف می‌زنم. انگار می‌خواهم به کمک کلمات زندگی او را نجات دهم: «فرانس به نظرم تورو بفرستن آسایشگاه کلوستربرگت میان اونهمه ویلاهای قشنگت. اونوقت تو میتونی کنار پنجره بشینی و از میان سبزه‌ها هرقدر دلت بخواد افقو تماشا کنی. میدونی الان عالیتترین فصله؛ همون فصلی که ذرتها میرسن. شب که میشه مزرعه‌ها زیر نور مهتاب مثل صدف به نظر میان. اون کوچه باغ کلوستربرگت یادته که درختان تبریزی دو طرفش صف کشیده بودن و ماکنارش ماهی آبنوس صید می‌کردیم؟ تو میتونی دوباره يك آکواریوم بسازی و باز ماهیهای قشنگو توش جمع کنی. تو میتونی آزادنه هروقت دلت خواست هرجا دلت خواست بری بدون آنکه احتیاج به اجازه داشته باشی. حتی میتونی اگه دلت خواست پیانو هم بزنی.»

خم می‌شوم و به‌صورتش که در سایه قرار گرفته نگاه می‌کنم. هنوز نفس می‌کشد. صورتش از اشک خیس شده دارد گریه می‌کند. تازه می‌فهمم که با حرفها و یادآوری خاطرات شیرین گذشته چه جنایتی را مرتکب شده و چقدر دل او را شکسته‌ام!

دستمایم را دور شانهاش حلقه می‌کنم و صورتم را به‌صورتش می‌چسبانم: «فرانس حالا دیگه نمیخوای بخوابی؟»

جوابی نمی‌دهد. اشک مثل سیل از صورتش فرو می‌ریزد. دلم می‌خواهد اشکمپایش را پاک‌کنم اما دستمالم

خیلی کثیف است.

ساعتی می‌گذرد. همین‌طور هوشیار نشسته‌ام و مواظب کوچکترین حرکت او هستم بلکه بخواهد چیزی بگوید. آخر چرا دهانش را باز نمی‌کند و از ته دل فریاد نمی‌کشد؟ سرش را برمی‌گرداند و آرام آرام به تلخی اشک می‌ریزد. نه از مادرش حرفی می‌زند و نه از خواهر و برادرش؛ هیچ نمی‌گوید، آنها در دورنمای زندگی گذشته آن‌قدر دورند که به حساب نمی‌آیند. او خیلی تنهاست تنهای تنها بایک عمر کوتاه نوزده‌ساله. و حالا گریه می‌کند چون همان هم دارد از او فرار می‌کند. این دلخراشترین مرگی است که به‌عمرم دیده‌ام. تادن هم که دم مرگ فریاد می‌زد و مادرش را می‌خواست راستی آدم را به گریه می‌انداخت اما او آدم هیکل‌مندی بود و با چشمهای خونبار چاقو کشید و آن‌قدر نگذاشت دکتر به تختش نزدیک شود تا مرد.

ناگهان ناله کم‌ریش بلند می‌شود و شروع به خرخر می‌کند.

ازجا می‌پریم خودم را بیرون می‌اندازم و مثل دیوانه‌ها این‌طرف و آن‌طرف می‌دوم و فریاد می‌زنم: «دکتر کجاست؟ دکتر کجاست؟»

چشمم به‌روپوش سفید یک نفر می‌افتد فوراً دامنش را می‌چسبم: «عجله کنید. فرانس کم‌ریش داره می‌میره.» مرد پیراهن سفید خودش را از دستم خلاص می‌کند و از مأموری که آنجا ایستاده می‌پرسد: «کی رو میگه؟»

مأمور می‌گوید: «تخت ۲۶ پا بریده.»

قرقرکنان می‌گوید: «من چه میدونم تخت ۲۶ کدوم

يكيه صبح تا حالا پنج تا پا بریدم.» و بعد مرا به يك طرف هل می دهد و به مأمور بیمارستان می گوید: «خودت بهمش برس» و به سرعت به طرف اتاق عمل می رود.

شانه به شانه مأمور بیمارستان راه می روم و از زور غیظ مثل بيد می لرزم - مأمور که ناراحتی مرا می بیند می گوید: «از پنج صبح تا حالا پشت سرهم عمل کرده» يك امروز تنها ۱۶ تا نعش بیرون فرستادیم - مریض تو هفدهمیشه. گمون کنم تا شب بیست تایی بشن.

دست و پایم یکبارہ سست می شود. دیگر هیچ کاری از من بر نمی آید. حتی فحش هم نمی دهم چون فایده ای ندارد.

به تخت کمربش می رسیم. کمربش مرده. پوست صورتش هنوز خیس است. چشمهایش نیمه باز مانده و تخم آنها مثل دوتا دگمه شاخی کهنه زرد رنگ است. مأمور سقلمه ای به پهلویم می زند: «چیزاشو تو تحویل می گیری؟» و وقتی اشاره می کنم که بله باز می گوید: «باید فوری از اینجا ببریمش تخت خوابشو لازم داریم. مریضا بیرون روی زمین خوابیدن.»

اثاثه اش را جمع می کنم و پلاک هویتش را از گردن بیروخش باز می کنم. مأمور سراغ دفترچه حسابش را می گیرد و می گویم لابد توی اتاق پرستارها است و می روم. پشت پای من جسد بیجان فرانس را روی يك مشمع می اندازند و روی زمین می کشند.

از بیمارستان خارج می شوم. هوا تاریک شده و نسیم مفرحی به صورتم می خورد. تامی توانم نفس عمیق می کشم و حرکت بادرا که هیچوقت به این گرمی و نرمی نبوده



روی پوست صورت من حس می‌کنم. خاطره دختره‌ها، سبزه‌های پرگل و ابرهای سفید یکجا به مغزم هجوم می‌آورند. پاهایم توی کفشها به خودی خود جلو می‌روند؛ تندتر می‌روم، می‌دوم. سربازهایی از کنار من رد می‌شوند صدایشان را می‌شنوم که باهم حرف می‌زنند اما از گفته‌هایشان چیزی نمی‌فهمم. از زمین حرارت زندگی می‌جوشد و از کف پا به بدنم حلول می‌کند. جرقه‌ها و صداهای تق‌وتق جبهه در دل تاریک شب به رعد و برق شبیه است. انگار کنسرتی از طبله‌های کوچک و بزرگ ترتیب داده‌اند. دست و پایم به چالاکی عقب و جلو می‌روند حس می‌کنم که بندهای بدنم قویتر شده‌اند و تامیتوانم هوای بیشتری می‌بلعم. شب‌هنوز زنده‌است من هم زنده‌ام. گرسنه‌ام اما گرسنگی‌ای که باغذای تنها سیر نمی‌شود. مولر جلوی خوابگاه منتظر من است. چکمه‌ها را به او می‌دهم می‌روم تو واو آنها را می‌پوشد و امتحان می‌کند. کاملاً اندازه‌اند. از خوشحالی خوراکیهایش را زیر و رو می‌کند و یک تکه سوسیس خوک بیرون می‌آورد و به من می‌دهد بعد چای و مشروب هم به میان می‌آید که خیلی مزه می‌کند.

## فصل سوم

نیروهای امدادی رسیده‌اند. جاهای خالی دوباره پر شده و تشکهای پوشالی را در آسایشگاهها پهن کرده‌اند. در میان تازه‌واردان سربازان قدیمی هم دیده می‌شوند ولی بیست و پنج نفرشان از جدیدیهای مرکز هستند. اینها در حدود دو سال از ما جوانترند. کروب سقلمه‌ای به‌من می‌زند: «بچه‌هارو دیدی؟»

سری تکان می‌دهم. ما جلو جدیدیها خودمان را می‌گیریم. توی محوطه ریش می‌تراشیم، دستها را توی جیبها فرو می‌کنیم و به‌ورانداز کردن آنها مشغول می‌شویم، انگار خودمان از کهنه‌کارهای عهد بوق هستیم. کات‌چینسکی هم به‌ما ملحق می‌شود و سه نفری قدم‌زنان از جلو طویله‌ها می‌گذریم و پیش نیروهای امدادی که مشغول تحویل گرفتن قهوه و ماسک ضد گازند می‌رویم.

کات رو به یکی از آنها کرده می‌پرسد: «بینیم لابد خیلی وقته غذای حسابی گیرتون نیومده هان؟»  
جوانک از روی غیظ دندانها را به‌هم فشار می‌دهد

و با ادا می‌گوید: «غذای حسابی؟ هه! آره صبح نون و شلغم - ظهر شلغم پخته - شب شلغم تنوری با سالاد شلغم.» کات آه صداداری می‌کشد و نگاهی به او می‌کند که یعنی ما هم واردیم.

- «نون و شلغم؟ تازه شانس باهاتون یار بوده که گیر نون خاک آره نیفتادین. خوب حالا از این حرفها گذشته بالوبیا پخته چطوری؟ هان؟ دلت میخواد؟» جوانک که خیال می‌کرد کات دستش انداخته سرخ می‌شود: «نه داداش من رودست نمی‌خورم.» کات چپسکی فقط می‌گوید: «یقلاووی تو بردار بریم.»

هاج و واج به دنبالش راه می‌افتیم. ما را سر یک بشکه که پهلوی تشک پوشالی خودش گذاشته می‌برد. آه در میان بشکه گوشت و لوبیا پخته تانیمه لم می‌زند کات مثل یک سردار فاتح قیافه می‌گیرد و می‌گوید: «میدونین پروسیها چه ضرب‌المثلی دارن؟ اگه نمیدونین بدونین که زندگی چشم باز میخواد و انگشت دراز.» انگشت به دهن حیران مانده‌ایم. من می‌پرسم: «خیلیه! کات بگو ببینم اینارو چطور و از کجا کش رفتی؟»

«سه تا تیکه از نخهای ابریشمی چتر نجات به موقرمز دادم اونم از خدا می‌خواست که از شر لوبیاهای زیادی خلاص بشه. اما خودمونیم لوبیا سردش هم خوشمزه است نه؟»

بعد با بی‌میلی یک خوراک لوبیا توی یقلاووی جدیدی می‌ریزد و می‌گوید: «این دفعه که یقلاویتو

برمیداری و میای اینجا سیگار و تنباکو یادت نره پسر.  
حالت شد؟» و بعد رو به ما می‌کند: «برای شماها مفتی»

\* \* \*

کات چینسکی حس ششم قوی‌ای دارد و برای همین هم هست که هیچوقت به پیسی نمی‌افتد. مثل کات چینسکی باز هم در گوشه و کنار پیدا می‌شوند اما آدم نمی‌تواند در برخورد اول آنها را بشناسد. توی هر گروهان فقط يك یا دوتا از این جور آدمها گیر می‌آید. تا آنجا که من می‌دانم کات چینسکی از همه‌شان ناقلاتر است. شغلش گمان می‌کنم پینه‌دوزی است. اما اینکه دلیل نمی‌شود او در هرکاری استاد است. آدم اگر مثل من و کروپ و کم و بیش مثل: هائی وست‌هاوس با همچو آدمی رفیق باشد دیگر نانش تو روغن است. اگر هائی به درد این هم نمی‌خورد که وقت دعوا به اشاره کات چینسکی كلك طرف را بکند با او کاری نداشتیم.

يك شب به نقطه نامعلومی می‌رسیم که نه آب است نه آبادی مارا در محوطه يك کارخانه كوچك و تاريك جا می‌دهند. نیمکتهای تق و لقی به اسم تختخواب آنجا گذاشته‌اند اما چه تختخوابی. دوتا تکه چوب بغل هم چیده‌اند و يك تور سیمی رویش کشیده‌اند و اسمش را گذاشته‌اند تختخواب.

تورها سیمی و کهنه و پاره شده و سیخهایش بیرون زده‌اند، ما هم چیزی نداریم که روی آنها پهن کنیم. یکی يك ملافه مشمع داریم که خیلی نازك است و پتوها را هم

نمی‌توانیم پهن کنیم چون بی‌روانداز می‌مانیم. کات‌چینسکی محل را ورناندازی می‌کند و بعد به هائی‌وست‌هاوس اشاره می‌کند: «بزن بریم» دوتایی به‌راه می‌افتند. نیم ساعت بعد با یکی یک بغل پوشال برمی‌گردند. کات‌چینسکی یک طویله پراز پوشال وکاه پیدا کرده است. وقتی خیالمان از حیث جا راحت شد تازه به فکر شکم می‌افتیم که به قار و قور افتاده از گرسنگی ضعف می‌رود.

کروپ از یک توپچی که از چند وقت پیش این طرفها خدمت می‌کرده می‌پرسد: «ببینم این طرفها اغذیه فروشی یا قهوه‌خانه گیر نمیاد؟»

— «گفتی چی‌چی گیر نمیاد؟» و بعد از خنده روده‌بر می‌شود: «پدرآمرزیده مگه اصلا غذایش گیر میاد که غذا فروشیش باشه؟ اگه یه‌تکه سوخته نون هم گیرت بیاد خیلی کار کردی.»

— «یعنی میگی این طرفها کسی پیدا نمیشه؟» توپچی تفی به زمین می‌اندازد: «چرا یه زن و مرد که خودشون از بی‌کفنی زنده‌ان، دائم دور و بر آشپزخانه سربازا پلاسند و گدایی می‌کنند.»

«بد جوری شد!.. این طور که بوش میاد باید کمربندرو تنگتر کنیم و تا صبح با گرسنگی بسازیم تا جیره‌ها برسه.» بعد کلاهش را به سر می‌گذارد می‌پرسد: «کجا؟»

«یه وارسی کوچولو ضرر نداره» و قدم‌زنان بیرون می‌رود. توپچی که لجش گرفته می‌گوید: «بذار بره آنقدر بگرده تا خسته بشه. شماها هم بیخود شکماتونو صابون

نزنین که خبری نیست.»

نومیدانه دراز می کشیم و در فکریم که به جیره احتیاطی دست بزنیم یانه. اما نه اصلاً صلاح نیست. بعد هی از ین پهلو به آن پهلو می غلتیم بلکه خوابمان ببرد.

کروپ یک سیگار در می آورد از وسط دوتا می کند و نصفش را به من می دهد. تادن با آب و تاب شروع به تعریف کردن از غذای محلی شهرشان می کند. لوبیاهای پهن و خوشمزه با گوشت سرخ شده. می گوید اگر به آن ادویه نزنند خوشش نمی آید و دست بردار هم نیست که «حتماً حتماً» باید سیب زمینی و لوبیا و گوشت با هم پخته بشن نه جدا جدا. فریاد یکی بلند می شود که: «خفه میشی یا پاشم دهن تو خورد کنم.» بعد همه ساکت می شویم جز شمع که همین طور آب می شود و از سربطری خالی به پایین می چکد و توپچی که پشت سر هم اخ تفت پرتاب می کشد.

ناگهان به صدای باز شدن در از جا می پریم، کاتچینسکی است. نه حتماً خواب می بینیم. دو تا نان بزرگ گرفته و یک گونی شنی پر از گوشت اسب هم به دست دارد که خون از آن نشد کرده است.

پیپ توپچی از دهانش به زمین می افتد و دستش را دراز می کند و به قد و بالای نانها می کشد و می گوید: «نه، نونه، نون راس راسکی. خدا جون! هنوز گرمه!»

کاتچینسکی اهل شرح و بسط نیست. سورات که جور شد چیزهای دیگر را هوش. شك ندارم که اگر او را وسط یک بیابان بی آب و علف ول کنند ظرف نیم ساعت یک شام مفصل با کباب و شراب دست و پا می کند. کات رو به وست هاوس می کند و با تغییر می گوید:

«پاشو هیزم بشکن ببینم.»

بعد از زیر کتش يك ماهی تاوه بیرون می‌کشد و از جیبش هم يك مشت نمک و چند تکه پیه بیرون می‌آورد. پس او فکر همه‌چیزش را هم کرده است! هایی وسط اتاق آتشی روشن می‌کند که از نور آن محوطه تاریک کارخانه نیمه‌روشن می‌شود. ما هم یکی‌یکی از جاهامان بلند می‌شویم جز توپچی که دو دل مانده چه بکند. فکر می‌کند اگر از کات‌چینسکی تعریف و تمجید کند شاید به‌نان و آبی برسد. ولی کات‌چینسکی انگار نه انگار او را می‌بیند. بیچاره توپچی وقتی می‌بیند که کسی محلش نمی‌گذارد کف می‌شود و قرق‌کنان از اتاق بیرون می‌رود.

کات‌چینسکی در کباب کردن گوشت اسب استاد است و می‌داند چکار کند تا نازک و نرم از آب دربیاید. اگر گوشت اسب را همین‌طور یکدفعه توی ماهی تاوه بیندازند چغرف و سفت می‌شود. باید اول آن را در کمی آب پخت. باری همگی کاردها را به دست می‌گیریم و دایره وار روی زمین می‌نشینیم و منتظر می‌شویم که دلی از عزا درآوریم. خلاصه کات‌چینسکی يك چنین آدمی است. اگر قرار می‌شد هر سال فقط به مدت يك ساعت خوراکی از آسمان ببارد کات‌چینسکی باز هم کلاهش را سر می‌گذاشت و در همان يك ساعت مثل کسی که خواب‌نما شده باشد و یا قطب‌نما داشته باشد به خط مستقیم به طرف هدف حرکت می‌کرد.

او اگر چیزی را بخواهد از زیر سنگ هم که شده پیدا می‌کند. اگر وسط زمستان ولش کنند به يك چشم

بهم‌زدن بخاری و هیزم پوشال و کاه میز و صندلی و از همه بالاتر غذا می‌آفریند. کارهای او به چشمبندی بیشتر شبیه است. انگار باخودش طلسم دارد و اینهارا از آسمان نازل می‌کند. عالیت‌ترین شاهکارش این است که يك روز چهار صندوق پراز خرچنگ دریایی گیر آورد ولی از شما چه پنهان اگر گوشت گاو بیفتگی گیر آورده بود بیشتر به دل‌مان می‌چسبید.

يك گله آفتاب توی محوطه کارخانه افتاده و ما چند نفری توی آن لمیده‌ایم بوی قیر، نا، و عرق پا در هوا پیچیده است. کات‌چینسکی کنار من نشسته می‌خواهد حرف بزند. امروز به خاطر آنکه تادن يك سرگرد را دیده و به او سلام نداده همگی را به میدان بردند تا تمرین سلام‌دادن کنیم. کات‌چینسکی نمی‌تواند از فکر این تنبیه بیرون بیاید: «می‌بینی آن قدر سرما رو بامشق سلام گرم می‌کنن تا دشمن حسابی پیشروی کنه و شکستمون بده.»

در این بین سرو کله کروپ با پاچه‌های ورمالیده و پای برهنه پیدا می‌شود. جوراب‌هایش را شسته و روی چمن پهن کرده تا خشک شوند.

کات و کروپ شروع به جروبحث می‌کنند و يك بطری آبجو هم به حساب برد و باخت جنگ هوایی که بالای سر ما درگیر است وسط می‌گذارند. کات‌چینسکی عقیده مخصوصی دارد و حاضر نیست از آن دست بردارد و مثل کسی که عمری را در جنگ‌های مختلف گذرانده زیر لب دکلمه می‌کند که:

— «به همه غذای مساوی و مزد مساوی بدهید و

بینید که جنگ ظرف يك روز به آخر می‌رسد.»



از طرف دیگر کروپ آدم پر مغزی است و عقیده دارد که اعلان جنگ باید مثل جشنهای عمومی بلیط ورودی و دسته موزیک داشته باشد. درست مثل مراسم گاوبازی منتها به جای گاو ژنرالها و وزیران دوکشور با شلوار شنا و یکی یک چماق به وسط صحنه بروند و به جان هم بیفتند تاکشور هر دو دسته‌ای که طرف دیگر را مغلوب کرد فاتح اعلام شود. این خیلی آسانتر و صحیحتر از جنگ است که در آن مردم بیگناه و ساده‌دل را به جان هم بیندازند.

موضوع صحبت از جنگ به مشق و تمرین کشیده می‌شود. و مرا به یاد یکی از روزهای گذشته می‌اندازد. ظهر یکی از روزهای داغ تابستان است. محوطه سربازخانه از حرارت و هرم آفتاب مثل تنور شده و از آسمان آتش می‌بارد. ذیروحی در محوطه دیده نمی‌شود. از شدت گرما همه چیز و همه کس به خواب فرو رفته است جز یک چیز؛ و آن هم تام تام طبالهاست که با طبلمهایشان به گوشه‌ای پناه برده‌اند و با زهوار در رفتگی به تمرین یکنواخت و شل خود مشغولند. راستی که چقدر به هم می‌آیند! گرمای ظهر میدان مشق و طبلمها!

پنجره‌های سربازخانه باز است و در نور خیره‌کننده آفتاب ظهر مثل لکه‌های سیاهی به نظر می‌رسند. از معجزه بعضی از آنها پاچه‌های شلوارهای شسته شده آویزان است. اتاقها کم نور و خنکند و آدم را به هوس استراحت می‌اندازند. اهالی ای اتاقکهای تاریک و رطوبت‌زده و پوسیده و خفه سربازخانه، ببینید کار ما به کجا رسیده که حتی شما با آن تختهای آهنی ناراحت، با چادر شبهای

پیچازی و آن دولابچه و چهارپایه‌های قراضه‌تان بهشت موعود ما شده‌اید! آخر اینجا تنها شماید که از خانه و زندگی ما نشانی دارید؛ شما بابوی غذاهای مانده، بوی خواب، بوی دود، بوی رخت‌ولباس و!

کات‌چینسکی چنان با آب و تاب از خانه و زندگی گذشته تعریف می‌کند که دل آدم آب می‌شود. جایی که شاید دیگر هیچ وقت نتوانیم به آن برگردیم! ولی نه ما نباید این خیالات شوم را به سرمان راه بدهیم.

یاد آن روزها که در سپیده صبح کلاس اسلحه‌شناسی داشتیم بخیر «قطعات تفنگ ۹۸ بشماره!» تمرینهای بدنی وسط روز: «پیانست یک قدم به جلو. تو وظیفه داری هرچه زودتر خودتو برای سیب‌زمینی پوست‌کندن به سرآشپز معرفی کنی. به راست راست، به طرف آشپزخانه با قدم دو رو.» -

خودرا به دست خاطرات سپرده‌ایم. ناگهان صدای قهقهه کروپ بلند می‌شود و مارا یاد بازی «تعویض در لوهن» می‌اندازد.

این بازی مورد علاقه سرجوخه بود. لوهن اسم یک ایستگاه تقاطع راه آهن است. برای آنکه بچه‌ها موقع رفتن به مرخصی در ایستگاه لوهن گنج نشوند و راه را گم نکنند هیمل اشتوس عمل تعویض قطار را در اتاق سربازخانه تمرین می‌داد. منظور این بود که یاد بگیریم چطور در ایستگاه لوهن برای رسیدن به خط فرعی از یک راهرو زیرزمینی عبور کنیم. به جای راهرو زیرزمینی از زیر تختخوابها استفاده می‌کردیم هرکس باید به حال خبردار طرف چپ تختخوابش می‌ایستاد. در این

موقع فرمان صادر می‌شد: «تعویض در لوهن» به شنیدن این جمله باید مثل برق از زیر تخت عبور کنیم و در آن طرف تختخواب خبردار بایستیم و منتظر فرمان بعدی شویم تا به جای اول برگردیم. خلاصه يك ساعتی از وقت استراحتمان را به جای مرخصی بازی جان می‌کنندیم تا از حال می‌رفتیم...

در این وقت هواپیمای آلمانی تیر می‌خورد و مثل ستاره دنباله‌دار در حالی که از دمش دود خارج می‌شود سقوط می‌کند. کروپ آبجو را باخته و مثل عنق‌منکسر پول‌خردهایش را سرهم می‌کند تا پول آبجو درست شود.

وقتی عنق آلبرت باز می‌شود می‌گوییم: «من شك ندارم که هیمل اشتوس پستیچی با هیمل اشتوس سرجوخه زمین تا آسمون فرق داشته. من ماتم چطور يك پستیچی نیم‌وجبی این‌قدر جذبه پیدا کرده!»

از این حرف روح کروپ تازه می‌شود و مخصوصاً وقتی که می‌فهمد آبجوهای بوفه تمام شده گل از گلشنش باز می‌شود و می‌گوید: «خیال میکنین فقط هیمل‌اشتوس عوض شده؟ همه اینطورن. همچه که یه خیط روآستینشون یایک ستاره‌رو پاگونشون میچسبونن انگار باید يك عصای درسته هم قورت بدن»

می‌گوییم: «شاید خاصیت اونفورمه؟»

کات چینسکی می‌گوید: «اون که بعله» و سینه‌اش را برای يك سخنرانی دور و دراز صاف می‌کند: «به عقیده من موضوع از جای دیگه آب میخوره. فرض کنین که يك سگو مدت‌ها به سیب‌زمینی عادت بدین. يك روزی يك تیکه گوشت جلوش بگیرین، مثل برق میپره و میقایه.

طبیعتش اینه. حالا اگر بیایم و به يك آدم يك خورده زیادی قدرت بدیم می بینیم عیناً همون حالت سگو پیدا میکنه و فوری می قاپه. این دوتا باهم هیچ فرقی ندارن. بشر طبعاً حیوان وحشی است. چیزی که هست روی طبیعتشو رنگ تمدن مالیده. حالا نظامیگری هم روی همین پایه است. هر نظامی باید به سر نظامی دیگه سوار باشه. عیب اساسیشم اینجاست که به اینا زیادی قدرت میدن. آن وقت يك درجه دار آن قدر به سر سربازها سواره و آن قدر اذیتشون میکنه که بستوه میان و دیوونه میشن. به همین ترتیب يك ستوان به سر يك درجه دار سواره، يك سروان به سر يك ستوان، و الی آخر. و چون از داشتن این قدرت مطمئنند، سواری گرفتن برایشون يك جور عادت میشه. يك مثال ساده: فرض کنیم که داریم خسته و وامونده از میدون مشق برمی گردیم. دستور میدن سرود بخونیم. سرود آدمهایی که از بی رمقی زیر تفنگهای سنگین حال راه رفتن ندارند معلومه چه شل و ول و بیروح از آب در میاد. حالا چون سرود ما محکم و نظامی مآب نیست فرمانده گروهان يك فرمان عقب گرد صادر میکنه و يك ساعت دیگه به قدم آهسته وامون میداره تا عبرت بگیریم. تازه وقتی دوباره از میدون مشق برمی گردیم باز فرمانده گروهان دستور سرود خواندن میده و باز روز از نو، روزی از نو. حالا بگین ببینم اینا معنیش چیه؟ بله فرمانده گروهان برای آن چنین دستوری میده که زیادی قدرت بهش دادند و هیچ کس هم نیس که از او باز خواست کنه. تازه برعکس آقارو تشویق هم می کنند که به به عجب افسر با جربزه ای است. درسته

که يك سرود و يك ساعت قدم آهسته به خودی خود چیز مهمی نیست، اما این نمونه‌ای است از خیلی از کارهای مهم دیگر.

حالا يك سؤال ازتون می‌کنم: در زمان صلح کدام آدم با قدرتی که فرضاً شغل و پست نون‌آبداری هم داره و پشتش هم به‌کوه احد بستست میتونه از این دستورا بسده؟ یا مشت مغزشو داغون می‌کنند. این کارا فقط تو نظام معموله. از بالا تا پایین همشون همین‌طورند. اینا هرچه در زندگی غیرنظامیشون بیشتر خوارى کشیده باشند تو زندگی نظامیگری قلدرتر از آب درمیاند.»

کروپ فکری می‌کند و می‌گوید: «میدونی آخه میگن نظام بدون دیسپلین معنی نداره»

کات چینسکی براق می‌شود که: «معلومه اینو نگن چی بگن! گیریم حرفشون درست باشه، اما آخه انصاف هم خوب چیزیه؛ و نباید سوءاستفاده کنن. تو میتونی این موضوعو به يك آهنگر، به يك کارگر، یا به يك عمله‌حالی کنی؟ تو میتونی اینو به يك سرباز ساده بفهمونی؟ نه، تنها چیزی که او میفهمد اینه که او رو برای این اینجا آوردن که بهش تعلیماتی بدن که توی جبهه به دردش بخوره و بدونه چه کار باید بکنه و چه کار نکنه. من ماتم این سربازای بیچاره چطوری توی جبهه زنده میمونن!»

روی حرفهای کات کسی حرف نمی‌زند. همه می‌دانند که این تمرینها در جبهه جنگ به درد نمی‌خورند. با این حال تا آدم چند کیلومتر به عقب جبهه برمی‌گردد دوباره سلام و قدم‌روهای مسخره شروع می‌شود.

تادن با صورت برافروخته سر می‌رسد. از زور

خوشحالی زبانش بند آمده و چیزی نمانده بپوش شود: «هیمل اشتوس... داره میاده. اونو هم به جبهه فرستادن!» دل تادن از دست هیمل اشتوس خون است؛ چون وقتی در سربازخانه بودیم پدر او را در آورده بود. تادن شبها توی خواب بی اراده جایش را خیس می کرد و هیمل اشتوس عقیده داشت که تادن هیچ عیب و علتی ندارد بجز تنبلی. و مدتها فکر کرد تا به حساب خودش بالاخره راه حل مسئله را پیدا کرد.

طبق نقشه‌ای که کشیده بود شاشوی دیگری را هم به اسم کیندروا تر از توی همان سربازخانه گیر آورد و با تادن هم اتاق کرد. تختخوابهای کف‌سیمی سربازخانه دو طبقه است و هیمل اشتوس یکی از همین تختها را به آن دونفر داد که یکی زیر بخوابد و دیگری رو. معلوم است که نفر زیری از ترس شاش نهربالایی تا صبح چه می کشد. او دستور داد که يك شب درمیان جایشان را عوض کنند تا هیچ کدام بی نصیب نمانند. هیمل اشتوس اسم این متد را خودآموز شاشو گذاشته بود. با آنکه این فکر فکر کثیفی است زیاد هم از روی کینه‌توزی نبوده. متأسفانه این خودآموز هم نتوانست دردی را دوا کند چون تشخیصش از اول غلط بود: شاشیدن هیچ‌کدام از آنها به خاطر تنبلی نبود و هرکس به صورت زرد آنها نگاه می کرد می توانست بفهمد که باید درد و مرضی توی کار باشد. و آن دو نفر شاشو هم بالاخره صلاح راه در این دیدند که هرشب یکی از آنها روی زمین بخوابد که البته از سرما خوردن بی نصیب نمی ماند. در این بین‌هائی هم به جمع ما اضافه می شود و در حالی که به من چشمك می زد دستهایش را

از روی شیطنت به هم مالید. من و او يك وقت يكي از بهترین روزهای نظامی‌گريمان را با هم گذرانده بودیم. جریان از این قرار بود که روز قبل از حرکت به طرف جبهه من وهائی را مأمور هنگی کردند که تازه تشکیل شده بود. اتفاقاً اولین کسانی را که برای گرفتن ساز و برگ به پادگان برگرداندند ما بودیم. اما نه به پادگان امدادی، بلکه به يك پادگان دیگر. و قرار بر این بود که سپیده‌دم روز بعد به طرف جبهه حرکت کنیم. همان شب تصمیم گرفتیم حالا که قرار است به جبهه برویم چرا حسابمان را با هیمل اشتوس تسویه نکنیم.

مدتها بود که منتظر چنین شبی بودیم و هم‌قسم هم شده بودیم که هرطور شده انتقام خودمان را از او بگیریم. کروپ که دیگر شورش را درآورده بود و خیال داشت بعد از جنگ وارد خدمت پست و تلگراف شود تا اگر روزی هیمل اشتوس دوباره پستچی شد رئیس او بشود و دمار از روزگارش درآورد. همین امیدها بود که مقاومت ما را در برابر او بیشتر می‌کرد - همیشه خط و نشان می‌کشیدیم که بعد از جنگ انتقام خودمان را از او بگیریم. خلاصه آن شب تصمیم گرفتیم پوست از سر هیمل اشتوس بکنیم و حسابی خدمتش برسیم. تازه او چکارمان می‌توانست بکند توی تاریکی شب که ما را نمی‌شناخت و صبح روز بعد هم تا می‌آمد به خودش بجنبد فلنگ را بسته بودیم.

پاتوق او را که هرشب برای می‌زدن می‌رفت بلد بودیم. برای برگشتن به پادگان ناچار بود از يك راه دورافتاده و تاریک عبور کند که دور و برش پرنده پر

نمی‌زد. همانجا پشت يك كپه سنگك كمین نشستیم. من يك ملافه هم با خودم آورده بودم. از ترس مثل بيد می- لرزیدیم و هی خداخدا می‌کردیم که هیمل اشتوس تنها بیاید. ناگهان صدای پایی از دور به گوش رسید. صدا صدای پای خودش بود؛ چون گوش ما با آن عادت داشت. چقدر صبحهای کله سحر این صدا را شنیده بودیم و پشتش در خوابگاه بالگند چارطاق شده بود و هیمل اشتوس نعره کشیده بود که:

«برپا»

کروپ زیر لب پرسید: «تنهاست؟»

— «تنهای تنها.»

من و تادن نیم‌خیز شدیم.

هیمل اشتوس داشت با خیال راحت آواز می‌خواند. معلوم بود کیفش حسابی كوك است کله‌اش هم‌گرم. گل کمرش توی تاریکی برق می‌زد. همین‌طور آمد و بی- خیال از جلوی ما گذشت.

ناگهان از عقب به طرفش پریدیم و ملافه را روی سرش کشیدیم و مثل کیسه دور تنش پیچیدیم. دیگر نمی‌توانست جنب بخورد. هنوز آوازش درست قطع نشده بود که هائی وست هاوس خودش را به آنجا رسانید با دست ما را کنار زد تا خودش نفر اول باشد. بعد با خیال راحت پاها را گذاشت و دستش را مثل گرز بالا برد و با مشت محکم چنان برفرقش زد که اگر به‌گاو زده بود سقط می‌شد.

هیمل اشتوس به هوا بلند شد و پنج متر آنطرف‌تر مثل توپ به زمین افتاد و فریادش به آسمان رفت. ولی



ما فکر این را هم کرده و يك بالشتك با خودمان آورده بودیم. وست هاوس روی سینه او نشست و با دست‌مالی دهانش را زیر ملافه پیدا کرد و بالشتك را روی آن گذاشت. فریاد هیمل‌اشتوس فوراً خفه شد. هائی گاه‌گاه بالشتك را يك‌خرده بلند می‌کرد تا هیمل‌اشتوس نفسی تازه کند اما تا بالشتك از جایش تکان می‌خورد عربده هیمل‌اشتوس دوباره به‌هوا می‌رفت که البته باز خفه می‌شد.

تادن شلاقی را که آورده بود به‌دندان گرفت‌کمر بند و دکمه‌های شلوار هیمل‌اشتوس را باز کرد و آن را پایین کشید. بعد ازجا برخاست و دست به‌کار شد.

عجب منظرهٔ عالی‌ای بود: هیمل‌اشتوس که دمرو روی زمین افتاده هائی که نیشش تا بناگوش باز شده و مثل دیو بالای سراو نشسته بالش را بالا و پایین می‌کرد. زیرشلواری راه‌راه پاهای کج و معوج و گره‌خورده هیمل‌اشتوس که با هر ضربه شلاق بالا پایین می‌پرید و بالاخره تادن که بدون احساس خستگی مثل يك هیزم‌شکن به هیمل‌خان خدمت می‌کرد ولیکن معامله نبود تا بالاخره به زور او را به‌کناری زدیم به‌نوبه به‌ثواب رسیدیم.

وقتی کارمان تمام شده‌های هیمل‌اشتوس را دوباره سرپا واداشت تا يك معامله خصوصی با او بکند. بعد دست راستش را تاب داده عقب برد و مثل کوه بیخ گونه‌اش گذاشت.

هیمل‌اشتوس داشت سکندری می‌رفت که هائی او را گرفت. دوباره دورخیز کرد و این دفعه دست چپش را تاب‌داد و تاب‌داد و با شدت بیخ گوش چپش پایین

آورد. نمره هیمل اشتوس به عرش رسید و کله پا شد. کون و کیل راه راه آقای پستیچی زیر مهتاب برق می زد. ما هم دوپا داشتیم دوپا هم قرض کردیم و مثل برق از آنجا دور شدیم.

هائی يك بار دیگر برگشت و منظره زیر مهتاب را تماشا کرد. بعد با آهنگی پرهیجان اما راضی و يك خورده هم با معنی گفت:

— «انتقام چقدر لذت داره»

هیمل اشتوس خیلی باید از خودش راضی باشد چون بالاخره حرفها و نصیحتهایش که می گفت مردم باید معلم یکدیگر باشند گل کرد و میوه اش هم نصیب خودش شد. ما شاگردهای خودش بودیم که درسش را یاد گرفتیم و قبول هم شدیم.

بالاخره نتوانست بفهمد که کی این دسته گل را آب داده است. ولی يك ملافه هم گیر خودش آمد. چون چند ساعت پس از قضیه که برای برداشتن ملافه رفتیم اثری از آن نبود هیمل اشتوس آن را هم با خودش برده بود.

قضیه آن شب کم و بیش دلان را خنك کرد و روز بعد با رضای خاطر به طرف جبهه راه افتادیم. درحالی که کان پفیوز پیر با خوشحالی می گفت اینها «قهرمانان جوان» هستند.

## فصل چهارم

باید به جبهه برویم و برای نصب سیم خاردار بیگاری کنیم. هواکه تاریک شد سوار می شویم و کامیونها به راه می افتند. شب گرمی است و خط روشن افق مثل درز چادر بزرگی است که در پناه آن احساس انس بیشتری به هم می کنیم به طوری که تادن که به خست معروف است سیگاری به من تعارف می کند و بعد هم کبریت می کشد.

تنگ هم چپیده و سینه به سینه ایستاده ایم. جای نشستن نیست و ما انتظار چنین چیزی را نداشتیم. امشب سولر برخلاف همیشه شنگول است... چون چکمه های نوش را پوشیده بود.

موتورها قار و قور می کنند و بدنه کامیونها از کج و راست شدن توی چاله ها جرق جرق صدا می کنند. جاده خیلی خراب و پردست انداز است. هیچ کس جرئت ندارد از جایش تکان بخورد چون ممکن است از لای دیگران کنده شود و به بیرون پرتاب شود. اگر چه بدمان هم نمی آید چنین اتفاقی بیفتد. هرچه باشد دست شکسته بهتر

از شكم سوراخ سوراخ است و من حتم دارم برویچه‌ها از خدا می‌خواهند چنین اتفاقی بیفتد تا به اسم علیل از جنگ معاف شوند.

در کنار جاده ستون بی‌انتهای کاروان مهمات در حرکت است. یکی یکی ما را می‌گیرند و با سرعت از ما جلو می‌زنند انگار با ما مسابقه گذاشته‌اند. وقتی یکی از آنها از بغل ما زد می‌شود باران متلك را نثار هم می‌کنیم.

در راه به دیواری می‌رسیم دیوار يك خانه دهاتی که کنار جاده ساخته شده است. ناگهان گوشه‌هایم تیز می‌شود. خدایا درست می‌شنوم؟ بله صدای قارقار گاز است. چشمم به چشمهای کات‌چینسکی می‌افتد. می‌بینم او هم ملتفت قضیه است. چشمکی به هم می‌زنیم. کار تمام است.

— «کات می‌شنوی در فراق ماهیتابه چه نوحه‌ای سر داده‌اند؟»

— «آره وقت برگشتن کمکشون می‌کنیم تا به آرزوشون برسند. من فهمیدم چندتا هستند»  
تعجبی ندارد. کات چینسکی در هر نقطه‌ای ایستاده باشد تعداد دقیق گازهایی که تا شعاع بیست کیلومتر زندگی می‌کنند می‌داند.

به خط استقرار توپخانه می‌رسیم. پناهگاههای توپ را با شاخ و برگ درختن پوشانده‌اند تا از دید هواپیماهای اکتشافی دشمن در استتار باشند. این پناهگاهها به شکل آلاچیقهای میوه‌بندان درآمده‌اند. اگر این توپها را زیر آنها نگذاشته بود می‌شد توی سایه‌شان صفایی

کرد.

هوا از بوی دود باروت و بخار انفجارها مزه گس پیدا کرده تلخی درد باروت روی نوک زبان احساس می‌شود. غزش آتشبارها کامیونها را می‌لرزاند و بعد که انعکاس آن را از راههای دور برمی‌گردد يك بار دیگر همه چیز می‌لرزد. کم‌کم قیافه و حالت صورتها عوض می‌شود. گرچه هنوز به خطوط جلو جبهه نرسیده و در مواضع نیروهای ذخیره هستیم اما توی يك يك صورتها می‌شود خواند که: «اینجا جبهه جنگ است و ما داخل معرکه هستیم.»

این حالت، حالت ترس نیست. هرکس که مثل این همه به جبهه آمده باشد به آن عادت می‌کند. ولی جدیدیها به وحشت افتاده‌اند. گلوله‌ای که منفجر می‌شود کات-چینسکی برایشان تشریح می‌کند که مثلا: «این صدا صدای انفجار توپ ۱۲ اینچی است. و همیشه صدای انفجار گلوله پیش از صدای شلیک توپ شنیده می‌شود.» اما در اینجا که ما هستیم فقط صدای انفجار شنیده می‌شود و صدای خشک شلیک آن در غوغا و هیاهوی جبهه گم می‌شود. کات گوشه‌ایش را تیز می‌کند: «امشب کار خراب است توپها گلوله باران می‌کنند.»

همه گوشه‌ها را تیز می‌کنیم. میدان جنگ شلوغ شده است. کروپ می‌گوید: «سربازهای انگلیسی شروع کردند.»

صدای شلیک توپها به خوبی شنیده می‌شود. آتشبار انگلیسیهاست که جناح راست ما را می‌کوبند. يك ساعت زود شروع کرده‌اند. ما خیال می‌کردیم درست سر ساعت

ده شروع می‌کنند.

مولر می‌گوید: «چه خبرشونه؟ لابد ساعتشون تند کار میکنه.»

کات شانه‌ها را بالا می‌اندازد «من که گفتم امشب بمبارانه، حس ششم من اشتباه نمی‌کنه.»

ناگهان سه گلوله دور و بر ما منفجر می‌شود. شعله‌های انفجار از شکم دود و مه به آسمان زیانه می‌کشد و پاره‌های آهن صفیرکشان در هوا پرواز می‌کنند از ترس پشتمان به لرزه درآمده اما باز خوشحالیم که قبل از سپیده دم به اردوگاه برمی‌گردیم.

صورتمان نه پریده‌تر و نه سرختر از بقیه مواقع است، نه گرفته‌تر است و نه بازتر با این حال باهمیشه فرق دارد. احساس غربت به‌رگهایمان دویده است. چطور بگویم این حالت را باحرف نمی‌شود توصیف کرد این احساس محض است. احساسی که از میدان‌نبرد بودن در آن سرچشمه می‌گیرد. باصفیر اولین گلوله توپ بالرشش اولین انفجار ناگهان در همه حواسمان، در رگهایمان، در دستهایمان و در چشمهایمان يك نوع انتظار دلهره‌کوبنده، يك نوع هوشیاری، يك نوع آگاهی عمیق، و يك نوع حساسیت ظاهر می‌شود. و بدن سرتاپا به حال آماده‌باش مطلق درمی‌آید.

گاه به‌نظر می‌رسد که این بیداری و هوشیاری شگرف به‌خاطر هوای مرتعش و لرزان میدان‌نبرد است که باجهشی بی‌صدا ما را در خود می‌گیرد و پاخود میدان‌نبرد است که جریانی شبیه جریان برق به‌وجود می‌آورد که مرکز حواس ناخودآگاه انسان را بیدار می‌کند.

هر بار که به جبهه می‌رویم همین حالت را پیدا می‌کنیم. وقتی از اردوگاه به راه می‌افتیم سربازانی عادی هستیم؛ یا خوشحالیم و یا دلخور. ولی وقتی به اولین پناهگاه توپ می‌رسیم یکباره عوض می‌شویم و هر کلمه‌ای که از دهانمان خارج می‌شود آهنگ دیگری دارد.

در سربازخانه وقتی کات‌چینسکی جلو در خوابگاه می‌ایستد و می‌گوید: «امشب توپها بمباران می‌کنند» این يك اظهار عقیده ساده است که کسی به آن اهمیت نمی‌دهد. اما اگر همین جمله را اینجا توی میدان جنگ بگوید هر کلمه‌اش مثل سرنیزه تیزی که زیر مهتاب برق می‌زند افکارمان را می‌درد. از تمام رگت و پی می‌گذرد و خودش را به روان ناخودآگاه و مرکز خطر می‌رساند و فریاد می‌زند: «امشب توپها بمباران می‌کنند.» شاید این روان نامرئی و ضمیر باطن ماست که از شنیدن این جمله به لرزه می‌افتد و به حال آماده‌باش در می‌آید...

برای من جبهه جنگ چون گردابی مبهم و اسرارآمیز است. گرچه هنوز در آبهای ساکن و آرام غوطه‌ورم و از دهانه آن بدورم ولی حس می‌کنم که چرخش این گرداب آرام آرام آن‌طور که نه می‌توانم مقاومت کنم و نه راه فراری داشته باشم مرا به سوی دهانه خود می‌مکد.

هوا و زمین منابع نیروی حیاتند اما زمین بیشتر. در جهان کسی نیست که مثل سرباز تا این حد زندگی‌اش به زمین بستگی داشته باشد. در آن هنگام که سرباز روی زمین دراز کشیده روح و جسمش را به آن می‌فشارد در آن هنگام سرباز از خوف مرگ چنگاله‌هایش را به دامن زمین فرو می‌برد و صورتش را در خاک مخفی می‌کند، زمین

تنها رفیق او، برادر او، و تنها مادر دلسوز اوست. او فریاد وحشتش را در دامن خاموش و امن خاک فرو می‌نشاند و زمین او را در پناه خود می‌گیرد و گوشه‌ای از دامانش را برای ده ثانیه زندگی در اختیارش می‌گذارد تا باز تلاش کند و باز به دامنش سر بگذارد و شاید برای همیشه بخواب رود.

زمین! زمین! زمین!

زمین است که سرباز خود را به چینه‌ها چاله‌ها و گودیهایش می‌اندازد و مخفی می‌شود. ای زمین، آن‌گاه که نسیم مرگ و نیستی گلبرگهای زندگی سرباز را به بازی می‌گیرد و استخوانهایش از وحشت صدا می‌کنند، و آن‌گاه که دیو نابودکننده انفجار نعره‌زنان به سرباز می‌تازد، این تویی که او را در پناه سپر خود می‌گیری و به او عمر دوباره می‌دهی. ای زمین، آن‌گاه که گرداب وحشتزای جنگ ما را چون پر کاهی به کام خود می‌کشد، به دامان تو پناه می‌بریم. در آن دقایق وحشتزا به امید زنده ماندن بالب و دندان دلت را می‌خراشیم تا به آغوش تو راه یابیم و صورتمان را در دامن تو پنهان کنیم.

از شنیدن صدای انفجار باچنان سرعتی به عقب می‌پریم که انگار هزاران سال به عقب برگشته‌ایم. این غریزه حیوانی است که در وجودمان بیدار می‌شود و رهبریمان می‌کند. و ما خود از آن بی‌خبریم. سرعت آن از سرعت فهم و اراده ما به مراتب بیشتر و دقیق‌تر و مطمئن‌تر است. اصلاً باحرف نمی‌شود آن را توصیف کرد. آدم بی‌خیال و بی‌هوا دارد راه می‌رود... که ناگهان و در يك آن خود را به زمین می‌اندازد درازکش می‌کند و آن وقت



تازه باران پاره‌های نارنجک و خمپاره از روی سرش پرواز می‌کنند و به او نمی‌خورند و او سالم می‌ماند. حالا اگر از او بپرسید نه گلوله را دیده و نه صدای آن را شنیده و نه تصمیم به انداختن خود گرفته است. اما اگر خود را به دست غریزه نسپرده بود از او جز مشتی گوشت لمپیده چیزی باقی نمی‌ماند. این دید باطن ماست که خود به خود به زمینمان می‌اندازد و زندگیمان را نجات می‌دهد. اگر این دید نبود امروز دیگر از شرق تا غرب عالم اثری از نسل بشر دیده نمی‌شد.

وقتی به طرف جبهه راه می‌افتیم سربازهای معمولی هستیم که خلق و خوی آدمها را داریم - اما همچو که پا به میدان جنگ می‌گذاریم یکباره تبدیل به حیوانی می‌شویم باغریزه حیوانی.

به جنگل کم‌درختی می‌رسیم. از کنار چند آشپزخانه نظامی می‌گذریم و درپناه بیشه‌ای پیاده می‌شویم. کامیونها دور می‌زنند و برمی‌گردند. قرار است صبح قبل از تیغ آفتاب بیایند و ما را برگردانند.

دود باروت به شکل مهی غلیظ تا ارتفاع سینه موج می‌زند ولی ماه در آسمان می‌درخشد! در کنار جاده سربازان به ستون يك در حرکتند. کلاه خود سربازان زیر مهتاب با برق تاری سوسو می‌زند. فقط سر سربازها و لوله‌های تفنگشان از شکم دود و مه سفید رنگ بیرون زده است. سرها مرتب بالا و پایین می‌روند و تفنگها به عقب و جلو تکان می‌خورند. قدری دورتر دیگر مه نیست. آنجا کله‌ها به تدریج آدم می‌شوند کت شلوار و پوتینها کم کم از کمر مه سفید بیرون می‌آیند؛ انگار از يك حوض شیر خارج

می‌شوند. حالا دیگر يك ستون سربازند که به خط مستقیم پیش می‌روند تا آنکه باز هیكلهای آنها تار شود و به هم بچسبد و یکپارچه شود. دیگر نمی‌شود آنها را تك تك دید. تاریکی يك يك آنها را در خود لفاف کرده و از ستون يك تکه سیاهی ساخته است که به آرامی پیش می‌رود و محو می‌شود. ستونی که دنباله‌اش کله آدمها و تفنگهایی است که از شکم دریای شیر بیرون می‌آید. يك ستون... ستونی که هیچ شباهتی به آدمها ندارد.

کاروان ادوات و مهمات جنگی در حرکت است. کپل اسبها برق می‌زند. حرکت اسبها خیلی زیباست. دائم سرشان را بالا می‌اندازند و چشمهایشان می‌درخشد. در زیر مهتاب و در زمینه دورنمای جبهه، سلاحها و مهماتی که در حرکتند با درخشش خاصی موج می‌زنند و سواران با کلاههای فولادی به شوالیه‌های قرون گذشته می‌مانند. دورنمای خیال‌انگیز و قشنگی است.

در حالی که بعضی میخهای نوک‌تیز و کج و معوج روی شانه‌ها بار کرده و بعضی دونفر دونفر دیلمهای آهنی را از شکم قرقره‌های بزرگ سیم خاردار عبور داده‌ایم، آنها را به دوش می‌کشند. خود را به انبار گروهان مهندس می‌رسانیم. این میخها و سیمهای خاردار خیلی بدبار و سنگینند.

هرچه پیش می‌رویم زمین ناهموارتر می‌شود نفرات جلو فریاد می‌زنند:

— «مواظب باشید. چاله گود طرف چپ» «بپا — گودال» و دهن به دهن به نفرات عقب می‌رسانند.  
هر قدم که برمی‌داریم مواظب قدم بعدی هستیم.

اول باچوبدستی و نوک پا زمین را امتحان می‌کنیم بعد يك قدم دیگر جلو می‌رویم. ناگهان صف می‌ایستد و صورت من که بی‌هوا هنوز راه می‌روم محکم به قرقره سیم خاردار که روی دوش نفر جلویی است اصابت می‌کند: از این بدبیاری زمین و زمان را به فحش می‌کشم.

معلوم می‌شود که علت توقف لاشه چند کامیون است که باخمپاره منفجر شده و روی جاده افتاده‌اند. فرمان دیگری داده می‌شود: «سیگار و پیپ خاموش» پس داریم به میدان جنگ نزدیک می‌شویم. در همین موقع به نقطه‌ای می‌رسیم که به کلی تاریک است. وارد جنگل کوچکی می‌شویم و آن را دور می‌زنیم و ناگهان پای سنگرها سر در می‌آوریم.

نور قرمز لرزانی سراسر آسمان را پوشانده است و باهرشعله‌ای که از دهانه آتشبارها خارج می‌شود لرزش بیشتر می‌شود. گلوله‌های منور به آسمان می‌روند و از روشنایی قرمز عبور می‌کنند و بالاتر می‌روند. گویه‌های سرخ و نقره‌ای رنگ آن بالا منفجر می‌شوند و بارانی از ستاره‌های قرمز و سفید و سبز فرو می‌ریزند. بعد موشکهای فرانسوی بالا می‌روند باز می‌شوند و مثل چتر ابریشمی بزرگ سطح آسمان را می‌پوشانند و آرام آرام پایین می‌آیند. از نور موشکها همه جا مثل روز روشن است. وقتی نور خیره‌کننده آنها روی ما می‌افتد سایه‌های ما پررنگ و سیاه می‌شود. هر موشك يك دقیقه روی هوا می‌درخشد و تمام می‌شود، اما هنوز یکی خاموش نشده موشك بعدی به آسمان شلیک می‌شود و باز آسمان را از ستاره‌های سبز و سفید و قرمز پر می‌کند.

کات چینسکی زیر لب می گوید: «بمباران.»  
 غرش توپها باهم مخلوط شده درهم می پیچند و  
 تبدیل به غریوی سهمگین و یکپارچه می شوند و بعد  
 دوباره به شلیکهای تک تیر تقسیم می گردند صدای خشك  
 و مداوم شلیك مسلسلها دائم مثل جفجفه در هوا می پیچد.  
 بالای سر ما هزاران گلوله كوچك نامرئی صفرزنان هوا  
 را می شكافند و به هر طرف پرواز می کنند اینها گلوله  
 توپهای سبکند و در آن میان گاه صدای غرش خمپاره و  
 گلوله آتشبارهای سنگین نیز زمین و زمان را به لرزه در  
 می آورد. این صداها به نعره خشك و گوشخراش گاونری  
 دیوانه می ماند که همه همه عمومی جبهه و صفر گلوله های  
 كوچك را می بلعد و از بین می برد. هر وقت این صداها  
 بلند می شود یاد پرواز غازهای وحشی می افتم. پاییز  
 پارسال هر روز غازهای وحشی دسته دسته از کنار میدان  
 جنگ به پرواز در می آمدند.

نورافکنها شروع به کار می کنند و ستونهای  
 نوزانیشان بر صفحه تاریك آسمان پرسه می زنند و چون  
 خطکشهای غول پیکری که یکسرشان باریکتر از سر دیگر  
 است به حرکت در می آیند. ناگهان یکی از آنها دريك نقطه  
 مکث می کند و بعد در همان جا این طرف و آن طرف می رود.  
 بلافاصله یکی دیگر هم پهلویش ظاهر می شود يك حشره  
 سیاه رنگ بین آن دو گیر افتاده سعی دارد فرار کند.  
 بیچاره خلبان دست و پایش را گم می کند نور نورافکنها  
 کورش کرده اند. هواپیما سقوط می کند.

میخهای مساحی را در فواصل مساوی به زمین  
 می کوبیم. دونفر سر قرقره سیم خاردار را می گیرند و

بقیه آنرا باز می‌کنند. این سیمها از آن سیمهای لاگردار است که خارهای بلند و تیز و بغل هم دارد. من بیچاره که عادت به بازکردن این سیمها ندارم تمام دست و بالم را پاره کرده‌ام.

بعد از چند ساعت کار ما تمام می‌شود. اما هنوز موقع آمدن کامیونها نشده است. بیشتر نفرات دراز می‌کشند و می‌خواهند. من هم می‌خواهم بخوابم اما ناگهان احساس سرما می‌کنم. کنار دریا آدم همیشه همین حالت را پیدا می‌کند و پشت سرهم سردش می‌شود و از خواب می‌پرد.

يك بار حسابی خوابم می‌برد برای يك لحظه به نظرم می‌رسد در باغ بزرگی خوابیده‌ام که در آن جشن گرفته‌اند و آتشبازی می‌کنند. نمی‌دانم غروب است یا سپیده‌دم، هرچه هست احساس می‌کنم که در گهواره کمرنگ افق گرگ و میش خوابیده‌ام و منتظر صدای لطیفی هستم که دلداریم دهد؛ صدایی نرم و آشنا - دارم گریه می‌کنم؟ دستم را به چشمهایم می‌مالم عجیب است مگر من بچه هستم؟ چه پوست نرم و صافی - این حالت بیش از يك ثانیه طول نمی‌کشد بعد سایه کاتچینسکی را بالای سرم می‌بینم. کهنه‌سرباز با خیال راحت نشسته پیمپ می‌کشد - البته پیمپ سرپوشدار. وقتی می‌بیند که من بیدارم می‌گوید: «چیزی نیست فقط يك خورده هول کردی. پوکه خالی بود او‌ناها آنجا تو علفا افتاده» می‌نشینم چقدر تنها و بی‌کسم. چه خوب است کاتچینسکی اینجاست. در حالی که به خطوط جبهه خیره شده می‌گوید:

- «عجب آتشبازی‌ای دیگه از این قشنگتر نمیشه،

فقط حیف که خطرش زیاده.»

یکی از گلوله‌ها ناگهان پشت سر ما به زمین می‌خورد و منفجر می‌شود، دوتا جدیدی که اینجا هستند با وحشت از جا می‌پرند. بعد از یکی دودقیقه سروکله گلوله دومی پیدا می‌شود این دفعه خیلی نزدیکتر. کات‌چینسکی توتون پپیش را خالی می‌کند: «ممکنه آتشسوزی بشه.»

بعد باران گلوله شروع می‌شود. فوراً پاشنه‌ها را کشیده با سرعت سینه‌خیز می‌کنیم و از آن محل دور می‌شویم. خمپاره بعدی درست میان ما منفجر می‌شود و فریاد و فغان دونفر به هوا می‌رود. موشکهای سبزرنگ دائماً هوا را می‌شکافند و به آسمان می‌روند. در جلو روی ما جهنمی برپاست. فواره‌های گل و لای به هوا بلند می‌شوند و تکه‌های سنگ و آهن سفیرکشان از هر طرف هوارا می‌شکافند. صدای خشک شلیک توپها مدتی پس از صدای انفجار گلوله به گوش ما می‌رسند.

در کنار ما يك سرباز جوان مو طلایی افتاده، از وحشت قدرت حرکت ندارد. صورتش را با دستها پوشانده و کلاه آهنی از سرش افتاده است. به سرعت کلاهش را از روی زمین برمی‌دارم و می‌خواهم به سرش بگذارم. به من نگاه می‌کند، مثل کودکی وحشتزده با دست کلاه را پس می‌زند و زیر پروبال من می‌خزد و سرش را به سینه‌ام می‌چسباند. شانه‌های کوچکش با هر نفس بالا و پائین می‌رود، شانه‌های او خیلی شبیه شانه‌های کمربند است. راه می‌دهم تا زیر پروبال من آرام بگیرد و برای آنکه کلاهش بيمصرف نمانده باشد روی کپش می‌گذارم. این

کار از روی مسخرگی نیست، بلکه از روی احتیاط است، چون کپل او بلندترین قسمت بدنش است و با آنکه يك خروار گوشت دارد باز اگر تیر بخورد از درد دیوانه خواهد شد. و به علاوه باید يك ماهی توی بیمارستان دمر بیفتد و بعد هم تازه معلوم نیست چلاق نشود.

مثل اینکه يك نفر تیر خورده است. در فاصله غرشمای انفجار صدای آه و ناله و فریاد مجروحین واضح و روشن به گوش می‌رسید.

بالاخره آتش توپخانه فروکش می‌کند و از موضع ما به مواضع قوای احتیاط منتقل می‌شود. دل به دریا زده سرم را بالا می‌کنم. فشفشه قرمزی به آسمان می‌رود. این علامت حمله جدیدی است.

دوروبر ما نسبتاً آرام است. می‌نشینیم و جدیدی را تکان تکان می‌دهم: «تموم شد بچه! این دفعه قصر در رفتی.» با چشمهای وحشتزده به دوروبر نگاه می‌کند. می‌گویم: «غصه نخور کم عادت می‌کنی.»

تازه چشمش به کلاه می‌افتد. فوراً آن را از روی کپلش برمی‌دارد و روی سرش می‌گذارد و تدریجاً آرام می‌شود. اما بعد ناگهان رنگش تغییر می‌کند و به شدت دستپاچه می‌شود. به تندی دستش را در کونش می‌گذارد و باقیافه وارفته و مضطرب مات و مبهوت مرا نگاه می‌کند.

فوراً موضوع را می‌فهمم، بیچاره از ترس خودش را خراب کرده است. البته به این خاطر نبود که من کلاهش را آنجا گذاشتم! دلم به حالش می‌سوخت و برای آنکه از دستپاچگی نجاتش دهم می‌گویم: «این که خجالت نداره پسر، هیچ‌کس نیست که زیر اولین بمباران توی

شلوارش خرابی نکنه. برو پشت اون بته زیرشلواریتو  
درآر بنداز دور. یاالله ببینم...»

\* \* \*

گشاد گشاد تا پشت بته‌ها می‌رود. اوضاع آرامتر  
می‌شود، اما هنوز فریاد و فغان گوشخراشی به‌گوش  
می‌رسد، از آلبرت می‌پرسم: «موضوع چیه؟»  
- «خمپاره یکی دو ستون از سربازهارو لت و پار  
کرده.»

نعره‌ها همین‌طور بلند است. صداها نباید صدای  
آدم باشد. آدم که به این دلخراشی نعره نمی‌کشد.  
کات چینسکی می‌گوید: «اسبها زخمی شدن!»  
این حقیقت تلخ چیزی نیست که کسی نفهمد.  
این نعره‌ها فریاد دردناک عالم وجود است. این‌آه جانسوز  
جانورانی است که زنده زنده قربانی می‌شوند و از شدت  
درد دیوانه شده عنانها را پاره می‌کنند و از وحشت نعره  
سر می‌دهند.

رنگهامان پریده است. ناگهان دترینگک از جا بلند  
می‌شود و می‌ایستد: «خدایا به‌داد برس! محض رضای خدا  
اون زبون بسته‌ها رو خلاص کنین!»

او يك دهاتی است و عاشق اسب. روح و جسمش  
به خاطر آن زبان‌بسته‌ها می‌سوزد. چنین به نظر می‌رسد  
که صدای شلیک انفجارها عمداً فروکش می‌کند، تا نعره  
دردناک آن حیوانها بهتر شنیده شود.

هیچ‌کس نمی‌تواند بگوید این صداها از کدام



گوشه میدانی که دورنمای آرام و نقره فام دارد برمی خیزد. مثل ارواح سرگردان و نامرئی از همه جا از زمین و آسمان بلند است. خون به صورت دترینگ می دود و دوباره فریاد می کشد: «خلاصشون کنین، خلاصشون کنین! بیسرفها مگه شما آدم نیستین!»

کات چینسکی به آرامی می گوید: «اول باید فکر آدمها بود. اونا واجب ترن.»

همه از جا بلند می شویم تا ببینیم صداها از کجاست. اگر آن زبان بسته ها را به چشم ببینم شاید بهتر بتوانیم ناله هایشان را تحمل کنیم. با دوربین سوئزر شروع به جستجو می کنیم. عده ای توی تاریکی با تخت روان مجروحین را حمل می کنند. چند کپه سیاهی هم آنطرف تر در حرکتند. اینها همان اسبهای زخمی اند، البته نه همشان. چند تا از آنها افتان و خیزان به این طرف و آن طرف می دونند و با سر زمین می خورند اما باز تقلا می کنند و بلند می شوند باز می روند، اما باز زمین می خورند. شکم یکی از آنها سفره شده، دل و روده اش آویزان است. يك بار دست و پایش در روده ها گیر می کند و سکندری می رود اما دوباره بلند می شود.

دیرینگ تفنگش را برمی دارد و نشانه می رود. اما کات چینسکی به سرعت زیر دستش می زند و می گوید: «مگه دیوونه شدی...؟»

دیرینگ می لرزد و تفنگش را به زمین می اندازد. بعد می نشینیم زمین و با دست گوشه ایمان را می گیریم. ولی این نعره های دلخراش و ناله های دردناک نه تنها از راه گوش بلکه از راه گوشت و پوست انسان

عبور می‌کند و دل را می‌سوزاند. ما که دل و طاققت سختترین مناظر را داشتیم حالا خیس عرق شده‌ایم. دیگر طاقتمان طاق شده. چاره‌ای نداریم جز اینکه بلند شویم و دیوانه‌وار سر به بیابان بگذاریم. کجا؟ نمی‌دانیم. فقط به جایی که دیگر این صداها را نشنویم.

و تازه این ناله اسب است نه ناله انسان.

از آن گروه سایه مانند باز کسانی جدا می‌شوند که تخت روان می‌کشند. صدای چند تیر به گوش می‌رسد. کپه سیاهی به هم ریخته دچار آشوب می‌شود و بعد کمتر و کوچکتر می‌گردد. پس دست به کار شده‌اند! ولی مسئله به اینجا ختم نمی‌شود. اسبهای زخمی دیوانه شده‌اند و از بیچارگی خود را به هر طرف پرتاب می‌کنند و از دهانشان مخلوطی از خون و کف بیرون می‌ریزد و سربازان از پس آنها بر نمی‌آیند. يك نفر بزاسو نشسته نشانه می‌رود یکی از اسبها به خاک می‌غلطد و بعد... یکی دیگر. آخری پاهایش قلم شده اما دستها را ستون می‌کند و بعد مثل چرخ و فلک دور خودش می‌چرخد. سرباز جلو می‌رود و از نزدیک تیری به مغزش خالی می‌کند. زبان بسته مثل یخی که آب شود آرام و بیصدا فرو می‌نشیند تا با خاک یکسان می‌شود.

دستها را از روی گوش برمی‌داریم. دیگر صدایی نیست جز آه طولانی بی‌رمقی که آن هم کم‌کم بی‌رمقتر می‌شود و بالاخره خاموش می‌شود.

بعد ما می‌مانیم و فشفشه‌ها، صفیر گلوله و خمپاره‌ها

و ستاره‌ها - و ستاره‌ها چه قشنگ چشمک می‌زنند!

دترینگ قدم می‌زند بالا و پایین می‌رود و فحش

می‌هد: «میخواهم بدونم که این زبون بسته‌ها چه گناهی کرده بودند؟» هنوز به فکر اسبها است. صدایش دورگه شده و وقتی حرف می‌زند وزن مخصوصی دارد: «بذارین بگم. که پست‌ترین جنایت بشر استفاده از اسب در جنگه.» باید برگردیم. حالا دیگر کامیونها باید آماده باشند. ساعت سه بعد از نصف شب است و آسمان که روشنتر شده. نسیم تازه و خنکی می‌وزد و نور کم‌رنگ افق به صورتهایمان رنگ خاکستری داده است.

به ستون يك از میان سنگرها و گودالهایی که گلوله‌ها و خمپاره‌ها در زمین درست کرده‌اند بالا پایین می‌رویم، تا دوباره به منطقه مه‌دار می‌رسیم. کات‌چینسکی دلش شور می‌زند و این علامت شومی است.

کروپ می‌پرسد: «کات‌چینسکی چته؟»

– «هیچی، فقط دلم می‌خواست الان توخونه بودم.»

و منظورش از خانه سربازخانه است.

– «دیگه چیزی نمونه زیاد طول نمیکشه.»

اما او عصبانسی و ناراحت است: «نمیدونم،

نمیدونم...»

از سنگرمخابرات می‌گذریم و به زمین باز می‌رسیم. جنگل دوباره از دور پیدا می‌شود، حالا دیگر وجب وجب این زمینها را می‌شناسیم. آن طرف قبرستانی است که پر از قبرهای تپه‌ای شکل و صلیبهای سیاه رنگ است.

ناگهان از پشت سر صدای مهیبی به گوش می‌رسد و مثل رعدی سهمگین زمین و زمان را می‌لرزاند. فوراً درازکش میکنیم – جلو ما ابر غلیظی از شعله و آتش به آسمان می‌رود.

يك دقیقه بعد دومین انفجار قسمتی از جنگل را به آسمان پرتاب می‌کند درختها در هوا معلق می‌زنند و هزار تکه می‌شوند. شلیک آتشبارها شروع می‌شود و باز صفیر گلوله‌ها گوش را کمر می‌کند - آتشسوزی بزرگی به دنبالش شروع می‌شود - یکی فریاد می‌زند: «استتار کنید! استتار!»

زمین خیلی باز و مسطح است و جنگل خیلی دور و خطرناک. تنها جایی که می‌شود در آن استتار کرد قبرستان و قبرهای گنبدی شکل آن است. از تاریکی استفاده می‌کنیم و افتان و خیزان خود را به قبرستان می‌رسانیم و مثل ارواحی که از گور فرار کرده‌اند هر کدام از صلیبها را بغل می‌گیریم.

درست به موقع رسیده‌ایم. لشکر تاریکی دیوانه‌وار هجوم می‌آورد و بالا و پایین می‌رود. ابر سیاهی که از ظلمت شب تیره‌تر است پروازکنان از روی سرمان می‌گذرد و بعد شعله‌های انفجار قبرستان را روشن می‌کند.

هیچ راه فراری نیست. به فکر می‌افتم که با استفاده از نور انفجار موقعیت زمینهای دوروبر را بررسی کنم. دریایی متلاطم از شعله‌هایی که با هر انفجار مثل فواره به آسمان سر می‌کشند همه‌جا را پوشانده است. امکان ندارد که کسی بتواند از میان این جهنم سوزان جان سالم به در برد.

جنگل به کلی نابود شده و درختها درهم کوبیده و خرد شده‌اند، ویرانی همه‌جا را گرفته است. هیچ چاره‌ای نیست جز اینکه همین‌جا توی قبرستان بمانیم.

ناگهان در جلوی ما زمین می‌شکافت و طوفانی از

خاك و شن به هوا می‌رود، ناگهان چیزی به سختی تکانم می‌دهد. تراشهٔ يك گلوله آستینم را جر داده و با خود برده است. به سرعت مشتم را می‌بندم و بساز می‌کنم. نه درد ندارم، اما باز مطمئن نیستم، چون درد این طور زخمها تا مدتی احساس نمی‌شود. سرتاسر بازویم را با دست امتحان می‌کنم. خراش برداشته ولی سالم است. ناگهان ضربهٔ سخت دیگری به سرم می‌خورد و چشمهایم سیاهی می‌رود. و چیزی نمانده بیمهوش شوم که مغزم مثل ماشین شروع به کار می‌کند و فریاد می‌کشد: «نذار بیمهوش شی.» در میان لجنزار کثیفی سرنگون شده‌ام، اما تقلا می‌کنم و دوباره بلند می‌شوم. يك تکه از خمپاره کمانه کرده به کلاه آهنیم خورده است. اما چون از فاصلهٔ دور آمده زورش کم بوده و نتوانسته است آن را سوراخ کند. لجنها را از جلو چشمم پاك می‌کنم. خمپاره‌ای جلو من منفجر می‌شود و گودال بزرگی به وجود می‌آورد. از آنجا که کمتر به يك نقطه دوبار نشانه می‌روند بهتر می‌بینم داخل گودال شوم. با يك خیز خودم را به ته آن می‌اندازم و درازکش می‌کنم: صدای صفیر خمپاره دوباره بلند می‌شود. فوراً خودم را جمع و جور می‌کنم و دنبال چیزی می‌گردم تا در پناهش استتار کنم. در طرف چپ دستم به چیزی می‌خورد. کنارش می‌خزم و به آن تکیه می‌کنم اما آن چیز پس می‌رود. از بخت بد زیر لب قرقر می‌کنم که بار دیگر دنیایی از شن و خاك به هوا بلند می‌شود و انفجاری مهیب گوشم را کر می‌کند. به سرعت زیر همان چیزی که پسر رفته بود می‌خزم و آن را روی خودم می‌کشم. تازه می‌فهمم که جنسش از چوب و پارچه است. اما

هرچه هست زیرش استتار می‌کنم، گرچه در مقابل تکه‌های مرگبار خمپاره استتاری است بی‌معنی.

چشم‌هایم را باز می‌کنم - بی‌آنکه خود بدانم انگشتم‌های دستم آستین يك نفر را چسبیده است، بازوی يك آدم را. داد می‌زنم: «زخمی شدی؟» جوابی نمی‌دهد. آه این جسد يك مرده است. با دست دوروبرم را کورمال می‌کنم و می‌بینم پراست ازخرده چوب - تازه یادم می‌آید که اینجا قبرستان است.

گلوله و خمپاره این حرفها سرشان نمی‌شود. حواس آدم به کلی از کار می‌افتد. همین‌قدر می‌دانم که با سر و دست و پا تلاش می‌کنم تا هرچه بیشتر داخل تابوت شوم و خودم را زیر مرده قایم کنم، چون جسد آدم خودش سپر خوبیست.

جلو من حفرة دیگری دهان باز می‌کند. باید با يك خیز خود را در آن بیندازم. اما ناگهان چیزی به صورتم می‌خورد و دستی دور شانهام قلاب می‌شود - مرده زنده شده؟ - دستها شانهام را تکان می‌دهند با يك حرکت به عقب برمی‌گردم و در تاریکی به صورتم خیره می‌شوم. کات چینسکی است. دهانش باز است و معلوم است که دارد فریاد می‌کشد. اما من چیزی نمی‌شنوم. مرا تکان می‌دهد و تا می‌تواند نزدیکتر می‌آید. در يك لحظه که صداها فروکش می‌کنند، صدای کات را می‌شنوم که می‌گوید: «گاز - گاز - گاز - گاز - به بعدی رد کن.»

مثل دیوانه‌ها چنگ می‌اندازم و ماسکم را از ساک بیرون می‌کشم. کمی دورتر از من يك نفر درازکش کرده است. دیگر هیچ فکری ندارم جز آنکه هرطور شده به او

هم خبر بد هم: «گاآز. گاآز -»

فریاد می‌کشم. به طرفش دراز می‌شوم و با کیسه ماسک به سر و کله‌اش می‌کوبم اصلاً حالیش نیست - باز هم می‌کوبم - خیر سرش را توی شکم فرو برده حاضر نیست از جا بجنبد - حتماً از جدیدی‌هاست - لاعلاج می‌شوم و به کات چینسکی نگاه می‌کنم. می‌بینم ماسکش را به سر کشیده است. من هم مال خودم را بیرون می‌کشم، کلاه آهنی را از سر برمی‌دارم و آن را به سر کشیده تا روی صورت پایین می‌آورم، بعد خودم را به جدیدی می‌رسانم، دستم به کیسه ماسکش می‌رسد، فوراً آن را بیرون کشیده به سرش می‌کشم، تازه متوجه می‌شود. بعد با يك خیز به عقب می‌پریم و دوباره کف گودال درازکش می‌کنم.

صدای فیش گنگ و آرام بمبهای گاز با صدای انفجار بمبهای تخریبی مخلوط شده است. در لابلای صداها انفجار دنگ دنگ زنگها و صدای زنگدار سنج انتشار گازهای سمی را خبر می‌دهند. پشت سر من يك نفر به زمین می‌افتد، بعد يك نفر دیگر. بادست بخاراتی که روی شیشه ماسکم نشسته پاك می‌کنم و می‌بینم که کات‌چینسکی و کروپ و يك نفر دیگر پشت سرمنند. من هم درازکش می‌کنم و چهار نفری غرق در وحشتی سنگین و خفه‌کننده با احتیاط نفس می‌کشیم.

وقتی آدم ماسک را می‌زند در همان یکی دودقیقه اول تکلیف مرگ و زندگی روشن می‌شود. خدایا این ماسک خوب امتحان شده؟ مناظر موحش بیمارستان جلو نظرم می‌آیند: سربازانی که گاز سمی بلعیده بودند آن قدر

سرفه می‌کردند تارپه‌های سوخته‌شان تکه‌تکه از گلویشان بیرون می‌آمد!!

با احتیاط شیر هوا را به دهان گرفته نفس می‌کشم. قشر گاز مرگ‌آور چون ابری سنگین آهسته روی زمین موج می‌زند و به گودالها و سوراخ سمبه‌ها سرازیر می‌شود و آنها را غرق می‌کند. درست مثل يك ژله ماهی غول‌پیکر آرام و بی‌صدا روی کف زمین شنا می‌کند و سرش را به داخل پناهگاه ما می‌لغزاند. با آرنج به پهلوئی کات‌چینسکی می‌زنم و اشاره می‌کنم که بهتر است از ته گودال خارج شویم و دم‌دهنه آن که غلظت گاز کمتر است دراز بکشیم. چون هرچه زمین گودتر باشد گاز غلیظتر و سنگینتر است. اما هنوز به دهنه گودال نرسیده‌ایم که بمباران بعدی با شدت شروع می‌شود. آدم باور نمی‌کند که این صداها صدای انفجار توپ و خمپاره باشد. انگار خود زمین است که به خروش آمده و نعره می‌کشد.

بر اثر یکی از انفجارها جسم سیاهی به هوا پرتاب می‌شود و پس از آنکه روی سر ما می‌خورد مثل نعل به زمین می‌افتد. بعد می‌فهمیم که این يك تابوت بود که به هوا پرتاب شده است.

کات‌چینسکی از جایش حرکت می‌کند و به طرف دیگر می‌خزد. اتفاقی افتاده. به او ملحق می‌شوم. تابوت با شدت روی بازوی نفر چهارمی که در گودال دراز کشیده بود افتاده است. شدت درد حواسش را مختل کرده تلاش می‌کند که با دست سالمش ماسک را پاره کند. کروب درست به موقع می‌رسد و مچش را می‌گیرد و بایک حرکت آن را به پشت می‌پیچاند و همان‌طور نگه می‌دارد.



من و کاتچینسکی تقلا می‌کنیم بلکه دست خرد شده‌اش را از زیر تابوت سنگین بیرون بکشیم. در تابوت لق است و زود کنده می‌شود. آن را کنار می‌زنیم و مرده را بیرون می‌اندازیم. جسد لیز می‌خورد و به ته گودال می‌غلتد و حالا تلاش می‌کنیم بدنه آن را بلند کنیم. خوشبختانه آن مرد از حال می‌رود، کروپ ازدست او خلاص شده به کمک ما می‌آید. پس دیگر لازم نیست آن‌قدرها احتیاط کنیم. بالاخره با کمک بیلی که زیر تابوت اهرم کرده‌ایم آن را ازجا کنده و به کناری می‌لغزانیم.

هوا روشنتر شده است. کاتچینسکی يك تکه از تخته‌های در تابوت را سوا می‌کند. بازوی خردشده آن مرد را روی آن می‌گذاریم و هرچه گاز و باند باخود داریم دور آن می‌بندیم. فعلا کار دیگری نمی‌شود کرد. سرم در داخل ماسک به‌دوران افتاده و دارد می‌ترکد. ریه‌هایم به‌هم چسبیده و فقط همان هوای کم گرم و مصرف شده داخل ماسک را دائم تنفس می‌کنم. رگهای شقیقه‌ام بیرون زده دارم خفه می‌شوم.

نور خاکستری بیرنگی به‌داخل گودال نفوذ می‌کند. خودم را به لب گودال می‌رسانم. در زیر نور آن سپیده شوم چشمم به يك پا می‌افتد که روی زمین افتاده پوتینی که به این پاست همان‌طور نو و تمیز مانده است. چند متر آنطرف‌تر يك نفر سیخ ایستاده. شیشه ماسک را پاک می‌کنم از زور هیجان دوباره تار می‌شود، باهمان شیشه تار خوب خیره می‌شوم. مردی که آنجا ایستاده دیگر ماسک به‌سر ندارد.

کمی صبر می‌کنم - خیر همین‌طور ایستاده و نمی‌افتد - برعکس دور و برش را و ارسی می‌کند و چند قدم هم راه می‌رود. چیزی نمانده به خرخر بیفتم که چنگ می‌اندازم و ماسک را از سر و صورت می‌کنم و خودم روی زمین می‌افتم. هوای آزاد مثل جریان آب سرد به داخل بدنم سرازیر می‌شود. چشم‌هایم آتش گرفته اما در هوای آزاد کم‌کم ساکت می‌شود.

آتش توپخانه قطع شده است. به طرف سوراخ گودال می‌خزم و بقیه را خبر می‌کنم. همه ماسک‌ها را برمی‌دارند. مرد مجروح را از چاله بیرون می‌کشیم در حالی که يك نفر از ما مأمور حمل بازوی خرد شده او است. به هر جان‌کنندنی است به سرعت راه می‌افتیم و افتان و خیزان دور می‌شویم.

قبرستان تبدیل به يك خرابه شده است. مرده‌ها و تابوت‌ها از هم پاشیده درهم و برهم باخاک و خاشاک قاطی شده‌اند. بیچاره‌ها سرنوشتشان این بود که دوبار بمیرند. ولی هر يك از آنها یکی از ما را از مرگ نجات داده است. پرچین قبرستان از بین رفته است. ریل‌های راه آهن تکه تکه پاره شده، بعضی جاها کج و معوج به طرف آسمان کمانه کرده قوس‌های بزرگی درست کرده است. سر راه ما يك نفر روی زمین افتاده است. می‌ایستیم. کروب و مرد مجروح جلو می‌روند.

یکی از جدیدی‌هاست. پشت حویپهلویش غرق در خون است. آن قدر بی‌رمق و بی‌جان شده که بی‌اراده دستم به طرف قمقمه می‌رود تا از چای و مشروبم به او بدهم. اما کات‌چینسکی جلو دستم را می‌گیرد و روی زخمی خم

می‌شود:

– «کجات خورده رفیق؟»

چشم‌هایش توی کاسه‌ها تکان می‌خورد، بیچاره نای جرف زدن ندارد.

با احتیاط شلوارش را پاره می‌کنیم ناله‌ای از گلویش خارج می‌شود: «یواش، یواش، آره حالا خیلی بهتره...»

اگر گلوله به معده خورده باشد نباید چیز آبکی به او داد. اما او استفراغ نکرده و این علامت آن است که معده سالم است. کمر و پهلوی او را لخت می‌کنیم. جز مخلوطی از گوشت لهیده و خرده استخوان چیزی باقی نمانده است، مفاصل استخوانها هم صدمه دیده‌اند.

پس او هم برای همیشه زمین‌گیر شد و برای همیشه از رنج راه رفتن خلاص شده است.

انگشتانم را تر می‌کنم و شقیقه‌هایش را می‌مالم و قمقمه را به دهانش می‌گذارم تا یک جرعه از آن بخورد. چشم‌هایش توی کاسه‌ها به این طرف و آن طرف می‌چرخد. تازه می‌فهمیم که از بازوی راستش هم خون زیادی روان است.

کات‌چینسکی دو تکه گاز را از پهنای بغل هم می‌گذارد و پاپتواند روی تمام زخم را بپوشاند. من هم دنبال چیز نرمی می‌گردم، بلکه بتوانم دور زخم را ببندم، اما چون دیگر چیزی باقی نمانده شلوارش را بیشتر پاره می‌کنم بلکه بشود از زیر شلوازی او برای زخم‌بندی استفاده کرد. اما چیزی پایش نیست. خوب که به صورتش نگاه می‌کنم می‌بینم بله همان جوان موطلائی است که به خودش خرابی

کرده بود.

کات چینسکی باند و گاز یکی از کشته‌ها را از جیبش در می‌آورد و با دقت زخم را می‌بندد. آن وقت به جوانك که خیره خیره به‌ما نگاه می‌کند اطمینان می‌دهیم که: «می‌رویم برات یه تخت روون گیر بیاریم...»

به زحمت لبهایش را از هم باز می‌کند و با صدای ضعیفی می‌گوید: «همین‌جا بمونین.» کات چینسکی می‌گوید: «فوراً برمی‌گردیم. مافقط برای آوردن برانکار می‌رویم.» نمی‌دانم حرف مارا فهمید یا نه چون مثل بچه‌ها ناله سر داده، پشت سر هم می‌گوید: «از اینجا نرین...» کات چینسکی دوروبرش را نگاه می‌کند و می‌گوید: «بهتر نیست بایک گلوله خلاصش کنیم؟»

بردن این جوان فایده‌ای ندارد، چون هر قدر هم که جان‌سخت باشد حداکثر دوسه روز دیگر بیشتر زنده نمی‌ماند. زخم او هنوز گرم است درد و رنجی که تا این دقیقه کشیده در مقایسه با آنچه تاموقع مرگ باید بکشد هیچ است. الان او کرخت است و چیزی حس نمی‌کند. اما يك ساعت دیگر که زخمها سرد شد فریاد و فغانش گوش فلك را کر خواهد کرد. هر روزی که زنده بماند يك روز بیشتر درد می‌کشد. پس چه توفیر می‌کند که بمیرد یا زنده نماند.

باسر به کات چینسکی اشاره می‌کنم: «آره کات بهتره

راحتش کنیم.»

يك لحظه مثل مجسمه می‌ایستد و بعد تصمیم خودش را می‌گیرد. دوروبر را نگاه می‌کنم - اما خیلی دیر شده و ما دیگر تنها نیستیم.

همقطارها یکی یکی سرو کله‌شان پیدا شده و چند نفر هم پشت سر ما جمع شده‌اند.  
 ناچار يك برانکار فراهم می‌کنیم.  
 کات سرش را تکان می‌دهد: «چه جوونی -» و دائم تکرار می‌کند: «طفل معصوم...»

تلفات ما کمتر از آن است که فکر می‌کردیم - پنج کشته و هشت زخمی. این در واقع يك بمباران کوچک بود. دوتا از کشته‌ها خودبه‌خود در قبرهای زیرورو شده افتاده‌اند و فقط کافی است رویشان خاک بریزیم.  
 بالاخره مراجعت می‌کنیم. آرام و بی‌صدا به ستون يك پشت سرهم راه می‌افتیم. زخمیها را هم به پستهای امدادی می‌برند. صبح تازی است و آسمان کیپ گرفته است. مأمورین حمل مجروحین در مورد شماره وجواز زخمیها اختلاف پیدا کرده، داد و قال راه انداخته‌اند و زخمیها هم با آنها همصدا شده ناله می‌کنند. باران نرمی شروع به باریدن می‌کند.

يك ساعت بعد به کامیونها می‌رسیم و سوار می‌شویم. حالا جایمان گشادتر از موقع آمدن است.

باران تندتر می‌شود. ملافه‌های مشمی را مثل چتر بالای سر پهن می‌کنیم. زیر قطرات باران مثل شیروانی تیرق و تورو ق راه انداخته و آب از کناره‌های آن مثل ناودان شره می‌کند. کامیون به دست‌اندازها و گودالهای پرآب افتاده باهرتکان بدنهای بی‌حس و خواب‌آلودمان به عقب و جلو نوسان می‌کند.

دو نفر جلو کامیون ایستاده چوبهای بلندی به دست دارند. سرچوبها دوشاخه است. این دو نفر مأمورند

سیمهای تلگراف و تلفن را که در عرض جاده کشیده شده رد کنند. چون اگر به گردن ما بگیرد سرمان خواهد رفت. تاکامیون به یکی از این سیمها نزدیک می شود این دونفر باتردستی دوشاخه ها را زیر سیم انداخته از بالای سر ما رد می کنند و در ضمن داد می زنند: «پپا. سیم.» و ما هم همان طور خواب آلوده زانوها را خم می کنیم و دوباره راست می شویم.

یکجور و یکنواخت کامیونها تکان می خورند. یکجور و یکنواخت آن دونفر داد می زنند و یکجور و یکنواخت باران می بارد. روی سر ما می بارد. و روی سر مرده هایی که در میدان جنگ افتاده اند و روی بدن جوان موطلائی و زخم روبازش که برای بدن بچگانه او خیلی مهیب و کشنده است. روی قبر کمریش می بارد. و روی قلب ما. صدای انفجاری از دور به گوش می رسد. همه، ازجا می پرند. چشمها از وحشت گشاد و دستها آماده می شوند. تا از روی دیواره کامیون به خندق کنار جاده شیرجه بروند.

اما دیگر خبری نیست و چیزی شنیده نمی شود. جز صدای یکجور و یکنواخت «پپا. سیم»... و زانوها خم می شوند. و ما دوباره بیجس و خواب آلوده دولا و راست می شویم.

## فصل پنجم

وقتی سر تا پای آدم غرق شپش است نمی‌شود آنها را یکی یکی گرفت و کشت چون هم خیلی طول می‌کشد و هم آدم را خسته می‌کند... از آنجا که بدن این حشره کوچک سفت و استخوانی است اگر آدم بخواهد آنها را یکی یکی باناخن له کند زود از میدان در می‌رود. به همین جهت تادن به فکر اختراع افتاده يك در قوطی واکس را بايك تکه سیم که به ته شمع وصل کرده روی شعله شمع نگه‌داشته است. حالا کاری که می‌کند این است که شپشها را می‌گیرد و توی این ماهیتابه اختراعی می‌اندازد. ترق! و حساب آقا شپشه رسیده است.

دسته‌جمعی دور هم نشسته‌ایم و بدنها را در هوای پگرم لخت کرده و پیراهن‌ها را روی زانو گذاشته‌ایم و مشغول شپش‌جوئی هستیم. شپشهایی از خانواده مخصوص و کمیابی هستند و هرکدام يك خاج قرمز روی سرشان است. خودش عقیده دارد که این شپشها را از بیمارستان تورهوت آورده و مخصوص رئیس بیمارستان آنجا است. هائی می‌گوید روغن شپشی را که به تدریج توی در قوطی

جمع شده برای براق کردن چکمه‌ها به کار خواهد برد و بعد خودش از تصمیمی که گرفته ریسه می‌رود و نیم ساعت تمام می‌خندد. اما امروز هرفنی می‌زند یخش نمی‌گیرد و نمی‌تواند ما را بخنداند. چون حواس ما دنبال موضوع دیگری است.

بالاخره شایعه به حقیقت می‌پیوندد و هیمل‌اشتوس هم به جبهه می‌آید دیروز خودش را معرفی کرد و دوباره گوشمان با صدای گوشخراشش آشنا شد. از قرار معلوم باز در همان مزرعه کنایی شلتاق کرده و در سختگیری به چند نفر از جدیدیها زیاده‌روی کرده و تصادفاً پسر یکی از فرماندهان که آن گوشه‌کنارها بوده جریان را دیده و بعد زیر آب آقا را زده‌اند.

وقتی مارا ببیند آب در دهانش خشک خواهد آمد. تادن ساعتهاست توی فکر فرو رفته که چطور با او روبه‌رو شود. هائی به‌مشتهای بزرگ و قوی خودش چشم دوخته پیش خود نقشه می‌کشد و چشمش که به‌من می‌افتد چشمکی می‌زند. زندگی او بدون کتک‌کاری یعنی هیچ. می‌گوید مدت‌هاست خواب آمدن هیمل‌اشتوس را می‌بیند. کروپ و مولر سرشان بایکدیگر گرم است. کروپ از آشپزخانه گروهان مهندس یا از جای دیگر يك یقلاوی لوبیاپخته کش رفته است. مولر زیرچشمی مواظب لوبیاهاست ولی باآنکه خیلی هم گرسنه است جلو شکمش را گرفته می‌گوید: «آلبرت بگو بینم اگه الان يك دفعه بگن صلح شده چکار می‌کنی؟»

آلبرت رك و پوست کنده جواب می‌دهد: «صلح ملح خبری نیست داداش.»



مولر دست بردار نیست: «خوب حالا اومدیم و بود؟  
 بگو بینم چکار می کردی؟»  
 - «فلنگو می بستم!»  
 - «اونکه معلومه.. بعد چی؟»  
 - «مست می کردم.»

- «چرت و پرت نگو جدی حرف می زنم.»  
 کروپ می گوید: «منم همین طور مگه تو کار دیگه ای  
 سراغ داری؟»

کاتچینسکی که از گفتگوی آنها خوشش آمده  
 مقداری از لوبیاها را به عنوان باج سبیل به حلقش خالی  
 می کند و بعد کمی فکر می کند و می گوید: «مست کردن  
 جای خودش اما بعد باید با اولین قطار بری خونه پهلوی  
 مادرت. آخه مثلا صلحه پسر...»

و آن وقت کتاب رمان جلد مشمعیش را ورق می زند  
 و يك عکس گیر می آورد و می دهد دوره نگاه کنیم.  
 «برو بچه هام!» بعد آن را سر جایش می گذارد و شروع  
 به فحش دادن می کند: «ای بر پدر این جنگ لعنت!» و الی  
 آخر. می گویم: «باز تو خوبه یه زن داری که ازشون حرف  
 بزنی.»

می گوید: «بله درسته اما شکمشونم باید سیرکنم.»  
 همه می خندیم: «زن و بچه تو هیچ وقت بی نون  
 نیمونن کات؛ تو اگه شده گوش فلکو ببری براشون نون  
 فراهم می کنی.»

مولر ول کن معامله نیست و هنوز خر خودش را  
 سوار است. چرت هائی وست هاوس را که غرق در افکار  
 شیرین است پاره می کند و می پرسد: «هائی حالا نوبت

توئه؛ بگو ببینم اگه الان صلح بود چیکار می کردی؟»  
می گویم: «چنان اردنگی در کونت می زد که سال  
دیگه با برف میومدی پایین. آخه چطور ممکنه تو این  
گیرودار یه دفعه صلح بشه؟»

در دوکلمه جواب می دهد: «چطور میشه تا پاله میره  
بالای پشت بام؟» و باز یقه هائی وست هاوس را می چسبد.  
جواب دادن این سؤال برای مغز هائی زیاد است سرش  
را تکان می دهد و می پرسد:

– «یعنی میگی اگه جنگ تموم بشه؟»

– «دست خوش هائی، گل گفتی.»

هائی آب دهانش را که راه افتاده بالا می کشد و  
می گوید: «یعنی میگی... خانوم مانوم میتونه تو کار  
باشه؟ هان؟»

– «پس چی؟»

دوباره آب از لب و لوچش راه می افتد: «اوخ  
جون معلومه دیگه اول یه جنده چاق چله و پروار گیر  
میارم که دست و بال آدم به جایش بند بشه؛ بگو خوب.  
بعده باهم غلافی میریم تو رختخواب. آخ بچه ها اصلا عقل  
آدم قد نمیده، فکرشو بکنین توی یه رختخواب پرقو با  
دوشك فنری؛ راستش اقلا تایك هفته شلوار لازم ندارم.»  
نفس از کسی در نمی آید. منظره ای که هائی مجسم  
کرده به کلی حالی به حالیمان کرده، تمنان مورمور می-  
شود. بالاخره مولر خودش را جمع می کند با پکری  
می پرسد: «بغد چی؟»

هائی اول جواب نمی دهد بعد با ناراحتی می گوید:  
«میدونین اگه من درجه دار بودم پهلوی پروسیها میموندم

و خوش میگذروندم.»

می‌گویم: «تو باید سیمای مفزت قاطی شده باشه هائی! ردخور نداره.» با لحن ملایمی می‌گوید: «تا حالا تو عمرت چاه‌کنی کردی؟ اگه میخوای امتحان کن.» بعد از دهنه پوتینش يك قاشق بیرون کشید و می‌رود سر وقت یقلاوی کروپ.

باز می‌گویم: «چاه‌کنی هرچه هم بد باشه از سنگر کنی که بهتره.»

همین‌طور که لوبیا را می‌جود با دهان پر می‌گوید: «چیش بهتره؟ هم بیشتر طول می‌کشه هم یه عمر دست از سر آدم برنمیداره»

— «با تمام این حرفها ولایت خود آدم بهتر از مال مردمه.»

می‌گوید: «برای بعضیها بله» و بعد همین‌طور که دهانش باز است به فکر و خیال فرو می‌رود. از وجناتش معلوم است که کجاها سیر می‌کند: آلونک محقر و کثیف وسط نزار، و از سفیده صبح تا بوق سگت جانکندن در گرمای تابستان، مزد بخور و نمیر، و لباسهای کثیف کارگری.

باز می‌گوید: «زمان صلح هرکی تو نظام باشه نونش تو روغنه و مجبور نیست برای يك لقمه نون دائم سگ‌دو بزنه. توی نظام اگه ناهارت به موقع حاضر نباشه هارت و پورتن سر جاشه، یه رختخواب حسابی داری که راحت سرتو زمین بذاری، هفته‌ای یه بار زیر پیرهن و زیر شلواری تمیز تنت میکنی و میشی یه پارچه

آقا، کارتم عین کار یک درجه دار سبک و آقامنشیه؛ لابد هر جور هست یه دست هم لباس پلوخوری دست و پا کردی که عصر به عصر مثل آقاها آزاد و باخیال راحت به بارها سر بزنی.»

هائی خیلی به نقشه هایش می نازد. خودش خاطر- خواه آنهاست:

«وقتی دوازده سال خدمتت سراومد مستمیری رو که می گیری هیچ، میری توی یه ده و میشی پاسبان و صبح تا شب هرجا دلت خواست پرسه می زنی.»

از خوشی خیس عرق شده: «فکرشو بکنین آن وقت مردم چطوری آدمو تحویل میگیرن. هرجا قدم میداری سبیلت فوری چرب میشه. میدونین آخه برای مردم صرف داره که با پاسبان ده ندار باشن.»

کات توی حرفش می دود: «هائی از تو نمی بینم هیچ وقت بتونی تو عمرت درجه دار بشی.»

گرد غم به صورت هائی می نشیند و بدون آنکه حرفی بزند به کات چینسکی نگاه می کند. او هنوز درعالم خودش سیر می کند: در عصرهای صاف پاییزی تعطیلات یکشنبه، زنگهای دهکده، عصرها و شبها با دخترهای خدمتکار، گوشت سرخ کرده و خوراک جو، ساعتی دراز و بی خیال گوشه آبجوفروشی.

او نمی تواند به این سادگیها از این همه خیالات مست کننده دست بردارد، فقط زیر لب وز وز می کند: «این سوالی چرند چیه میکنین؟»

پیراهنش را به تن می کشد و دکمه های بلوزش را می بندد.

صدای کروپ باز بلند می‌شود: «تادن توچکار می-کردی؟»

تادن فقط يك نقشه دارد: «هوش و حواسمو جمع می‌کردم تا يك وقت هیمل اشتوس از چنگم در نره.»  
منتهای آرزوی تادن این است که هیمل اشتوس را در يك قفس حبس کند و صبح به صبح با يك چماق به سراغش برود. با آب و تاب تمام به کروپ می‌گوید: «اگه جای تو بودم خودمو به آب و آتش می‌زدم تا بالاخره افسربشتم. اونوقت چنان گوشمالیی بهمش می‌دادم که رب و ربشو یاد کنه.»

باز صدای مولر بلند می‌شود و مثل يك مستنطق حرفه‌ای رو به دترینگ می‌کند: «دترینگ تو چطور؟ هان؟»

دترینگ تا آنجا که بتواند کم حرف می‌زند و صاف پوست کنده در دو کلمه جواب آدم را می‌دهد. نگاهی به آسمان می‌اندازد و می‌گوید: «به خط مستقیم می‌رفتم سر خرمن.»

بعد از جا بلند می‌شود و می‌رود.

خیالش ناراحت است. درغیبت او تمام کار مزرعه به گرده زنش است، از وقتی مزرعه‌اش را ترك کرده دو زناس از اسبهایش را برده‌اند. هرروز روزنامه را زیرو رو می‌کنند ببینند در مزرعه کوچکش در لولدنبرگ باران باریده یا نه. هنوز علفه برداشت نکرده‌اند.

ناگهان سر و کله هیمل اشتوس از دور پیدا می-شود و به خط مستقیم به طرف ما می‌آید. رنگ صورت تادن سرخ می‌شود و روی علفها دراز می‌کشد و از

دستپاچگی چشمهایش را می بندد.

هیمل اشتوس دو دل است. قدمهایش کم کم سست می شوند اما بعد مصمم و منظم به طرف ما می آید. هیچ کس از جا نمی جنبد. کروپ بروبر نگاهش می کند.

چند لحظه منتظر می ماند بلکه یکی از ما حرفی بزند. ولی وقتی می بیند که خبری نیست سرفه ای می کند و می گوید: «خوب؟»

چند دقیقه دیگر هم می گذرد و ما همین طور بروبر نگاهش می کنیم. معلوم است که دست و پایش را گم کرده و نمی داند چه کند. لابد خیلی دلش می خواهد باز مارا به خط کرده بدواند. ولی انگار يك چیزهایی دستگیرش شده و فهمیده است که میدان جنگ شوخی بردار نیست. با تمام این حرفها از رو نمی رود به حساب خودش آزمایشی می کند. به جای آنکه با همه حرف بزند لطفش شامل حال کروپ می شود که از همه به او نزدیکتر است «خوب، خوب، تو هم که اینجایی؟»

آلبرت که از او دل خوشی ندارد جواب می دهد: «آره درسته انگار اینجا سابقم از تو بیشتره.»

سبیلهای حنائی رنگ هیمل اشتوس به هم کشیده می شود: «انگار منو نشناختی هان؟ باتوام»

تادن چشمهایش را گشادتر کرده می گوید: «چرا شناختمت!» هیمل اشتوس به طرف او برمی گردد: «تادن؟ درسته؟»

تادن سرش را بالا می گیرد: «تو اسم خودتو میدونی؟»

هیمل اشتوس مات و مبهوت می ماند: «ازکی آقا

با بنده این قدر خودمونی شدن؟ بنده که یادم نمیاد با جنابعالی سر يك آخور خوراك خورده باشم!»  
 پاك دست و پسايش را گم کرده است. هیچ فکر نمی‌کرد چنین معامله‌ای با او بکنیم. خیلی احتیاط می‌کند انگار به گوشش رسانده‌اند که بعضی وقتها در جیبه آدم را از عقب هدف قرار می‌دهند.

موضوع آخور چنان روی تادن اثر می‌گذارد که بی‌اختیار چاك دهنش باز می‌شود:

— «درسته خودت تنها سر آخور خوراك می‌خوردی.»  
 هیمل‌اشتوس کم‌کم دور بر می‌دارد. ولی تادن از او دست کمی ندارد و می‌خواهد هرطور شده دق‌دلیش را خالی کند: «می‌خوای بدونی تو کی هستی؟ يك خوك كثیف متعفن. حالا فهمیدی؟ آخ که چقدر خون‌دل خوردم تا بالاخره اینو بهت گفتم.»

وقتی شمرده و مللق می‌گفت «خوك كثیف متعفن» چشم‌هایش از خوشحالی و رضایت برق می‌زد.  
 هیمل‌اشتوس هم جلو خودش را ول می‌کند: «چی گفتی ککه دزد تا پاله جمع‌کن گندیده؟ برپا! پاشنه‌ها چسبیده! وقتی يك فرمانده مافوق باتوصحت میکنه باید خبردار وایسی.»

اما تادن باخونسردی چشمکی به او می‌زند:

«دمتو بذار رو کولت و گورتو گم‌کن و گرنه...»

هیمل‌اشتوس شده یکپارچه آتش و قانون. اگر تادن این حرفها را به قیصرزده بود قیصر این قدر آتشی نمی‌شد: «تادن من به تو دستور میدم من فرمانده مافوق تو: برپا!»  
 تادن می‌پرسد: «رو دروایسی نکن اگه چیز دیگم

دلت می‌خواد بگو.»

– «دستور منو اطاعت می‌کنی یانه؟»

تادن در جواب او گوز قایمی می‌دهد و بعد کونش را به طرف او می‌کند و خشتك شلوارش را باد می‌دهد. هیملاشتوس مثل طوفان می‌خروشد: «دادگامیت می‌کنم. دادگاهی. دادگاه نظامی.» و به طرف اتاق افسر نگهبان غیبش می‌زند. هائی و تادن از آن خنده‌های معدن‌چیانه سر می‌دهند. هائی آن‌قدر در خندیدن غشو ریسه می‌رود که آرواره‌اش رگ به رگ می‌شود و در می‌رود و دهانش همین‌طور باز می‌ماند. از بیچارگی همین‌طور مانده. این دیگر کار آلبرت است که بایک مشت جانانه آرواره‌اش را دوباره جا بیندازد. کات خیالش ناراحت است: «اگر گزارش بده که بیچاره می‌کنن تادن.»

تادن می‌گوید: «یعنی فکر می‌کنی گزارش بده؟»

می‌گوییم: «حتم داشته باش.»

کات می‌گوید: «هیچ‌کارت نکنن ۵ روز زندانی

برات می‌برن.»

تادن ککش هم نمی‌گذرد: «بذار بکنن. پنج‌روز

زندانی یعنی ۵ روز استراحت.»

مولر که همیشه دست بالا را می‌گیرد می‌گوید:

«اگه بفرستنت به قلعه؟»

«اونوقت برای من یکی جنگ تموم شدست.»

تادن آدم خوش و سرزنده‌ای است و نگرانی و غم

برایش معنی ندارد. به همین جهت همراه مولر و هائی

فلنگ را می‌بندد مبادا پیش‌از آنکه آبها از آسیاب بیفتد



گیر بیفتد.

\* \* \*

مولر هنوز دست بردار نیست و حالا یقه کروپ را چسبیده است.

«آلبرت تو نگفتی اگه الان توخونت بودی چکار می کردی؟»

کروپ که وضع شکم را روبه راه کرده و سیر و مست است می گوید:

– «یادتون میاد ماچند نفر همکلاسی بودیم؟» حساب می کنم: از بیست نفر هفت نفر نفله، چهار نفر زخمی، و یک نفر هم توی دیوانه خانه است. اینها می شوند دوازده نفر.

مولر می گوید: «سه نفر افسر شدن یعنی می گین هنوز هم از کانتورک حساب می برن؟»  
همه می گویند: «نه ما دیگر از او حساب نمی بریم چه رسد به آنها.»

کروپ یاد روزهای مدرسه افتاده خنده اش می گیرد و به تقلید آن روزها می پرسد: «بینم منظور ویلیام تل از متن سه جانبه چیست؟»

یکدفعه مولر هم به هیجان می آید: «هدف انجمن شعرای کونن گن را شرح دهید.»

من هم خودم را وارد می کنم: «اگه گفتین چارلز کچل چندتا بچه داشت؟» مولر که این را می شنود زیر لب وزوز می کند: «بومر چشمم آب نمیخوره تو زندگی چیزی

از آب درآی.»

کروپ می پرسد: «جنگ زاما در چه تاریخی اتفاق افتاد؟»

من هم می گویم: «تورو چه به این حرفها کروپ بنشین بینم سه منهای...»

اما مولر مثل فیلسوفها ادای برداشتن عینک از روی دماغش را در می آورد و می پرسد: «آیا لیکور گوس چه شعارهایی را برای مصالح مملکت از همه مهمتر می دانست؟»

من پیشقدم می شوم: «بفرما ما آلمانها از احدی ترس نداریم جز از خدای متعال» یا: «ماکه آلمانی هستیم از احدی ترس نداریم...»

مولر باز می پرسید: «جمعیت ملبورن چقدر است؟» با حرارت از آلبرت می پرسم: «تو که نمیتونی جواب این سؤالو بدی چطور میخوای تو زندگی به جایی برسی؟»

موضوع را این طور درزمی گیرد: «تو خودت میتونی قوه جاذبه رو تعریف کنی؟»

از آن همه مزخرفات مدرسه همین چند نکته یادمان است. هرچه بود سرسوزنی به درد زندگی ما نخورد. پشت نیمکتهای مدرسه به ما یاد ندادند که چطور در باد و بوران سیگار روشن کنیم. یا چطور با هیزم تر آتش روشن کنیم - و یا به ما یاد ندادند که نرمترین و راحتترین جا برای فرو کردن سرنیزه شکم آدم است نه سینه که سرنیزه لای دنده ها گیر می کند.

مولر متفکرانه می گوید: «این حرفها چه فایده

داره. وقتی برگشتیم باز باید به همون لباس در بیاییم.»  
 می‌گویم: «فکر می‌کنم از ما يك امتحانی هم بکنند.»  
 - «امتحان درس حاضر کردن می‌خواد. تازه گیرم  
 قبول شدی. خیال می‌کنی زندگی تحصیلی بهتره؟ همون  
 موقع هم اگه پول نداشته باشی باید مثل خرکار کنی»  
 «هرچی باشه باز بهتره. هرچی به آدم یاد بدنند  
 از همون مزخرفات سابقه.»

کروپ بامن موافق است: «اصلا مگه آدمی که توی  
 جبهه استخوان خورد کرده میتونه باز دنبال این حرفها  
 بره؟!»

مولر دست بسزدار نیست انگار روح کانتورک در  
 جسمش حلول کرده است: «با تمام این حرفها آدم باید  
 دنبال يك رشته‌ای بره»

آلبرت با نوک چاقو چرکهای زیر ناخنش را در  
 می‌آورد. آلبرت و نظافت؟ خیلی عجیب است. ولی کاملاً  
 معلوم است که این کارش از زورپرسی است. چاقو را  
 به کناری انداخته می‌گوید: «گل گفتم. کات و دترینگ  
 وهائی میرن سرکار و کاسبی سابقشون. هیمل اشتوس  
 هم همین‌طور. اما ما چی؟ بعد از این خراب شده مگه آدم  
 دیگه دست و دلش به کار و کاسبی میره؟» و وقتی می‌گفت  
 : «این خراب شده» انگشتش رو به میدان جنگ بود.

می‌گویم: «ما يك درآمد شخصی لازم داریم که  
 بتونیم با خیال راحت گوشه‌ آروم با صفایی روگیر  
 بیاریم و زندگی کنیم» و بلافاصله از این پیشنهاد  
 احمقانه کنف می‌شوم.

مولر هم خیالش ناراحت شده بانگرانی می‌گوید:

«راستی بیاین بینم وقتی برگشتیم چکار باید بکنیم؟»  
 کروپ شانه‌هایش را بالا می‌اندازد: «کسی چه  
 میدونه؛ بذار اول برگردیم بعد معلوم میشه چکار باید  
 کرد.»

همه در پیچ‌وخم این سؤال گیر کرده‌ایم. می‌پرسم:  
 «راستی هیچ فکر کردین چه کارهایی از دست ما ساخته  
 است؟»

کروپ با بی‌حالی جواب می‌دهد: «من که هیچ کاری  
 نمیخوام بکنم؛ ما که قراره اینجا بمیریم برامون چه  
 توفیر میکنه؟ گمون نکنم اصلا برگشتن تو کار باشه.»  
 از این دنده به آن دنده می‌شوم و می‌گویم: «گوش  
 کن آلبرت، هر وقت فکر شومی کنم، هر وقت کلمه «صلح»  
 به گوشم میخوره، قلبم میخواد از حرکت بایسته. و اگر  
 روزی صلح بشه بالاخره يك کاری می‌کنم - کاری که  
 به دست‌وپازدن توی این کثافت بیرزه. حالا حتی فکرشم  
 نمیتونم بکنم. تنها چیزی که میدونم اینه که دیگه حالم  
 از این همه صحبت در باره شغل و حرفه و درس و درآمد  
 به هم خورده - من همیشه از این حرفها متنفر بودم و  
 هستم. حالا هیچ چیز نمیدونم آلبرت - هیچ چیز نمیدونم.»  
 یکباره همه چیز دنیا به نظرم گیج‌کننده و بیموده  
 می‌آید.

کروپ هم همین فکر را می‌کند: «حسابی به زحمت  
 می‌افتیم. اما انگار هیچ‌کس اون طرفها به فکر ما نیست.  
 آدمی که دو سال آژگار با بمب و خمپاره سروکار  
 داشته آخه چطور میتونه به این آسونیها به زندگی عادی  
 برگرده.»

همه قبول می‌کنیم که این گرفتاری برای همه هست. نه فقط برای ما بلکه بیش‌وکم برای همه آنها که به سن و سال ما هستند. این سرنوشت مشترک نسل ما است. آلبرت با عصبانیت می‌گوید: «این جنگ لاگردار ما را پاك از بین برده، هیچ کاری از دستمون ساخته نیست.»

راست می‌گوید. ما دیگر جوان نیستیم. ما دیگر حال جوش و خروش و فعالیت نداریم. از همه چیز و همه کس فرار می‌کنیم؛ حتی از خودمان و از زندگی. هیجده ساله بودیم و تازه داشتیم دل به زندگی و دنیا می‌داده‌یم که تفنگ به دستمان دادند و وادارمان کردند که همان زندگی و دنیا را منهدم و نابود کنیم. و اولین بمب در قلب ما منفجر شد. حالا ما کجا و فعالیت ما کجا و کوشش و ترقی. ما دیگر این چیزها را نمی‌شناسیم، دیگر هیچ چیز را نمی‌شناسیم جز جنگ، جنگ....

در دفتر گروهان جنجالی برپاست. معلوم می‌شود هیمل اشتوس خوب کواکشان کرده است. يك سرگروهان خیکی از دفتر گروهان در می‌آید و با قدم دو به طرف ما می‌آید و پشت سرش يك جوخه سرباز. معلوم نیست چرا همه گروهانهای رسمی این قدر چاق و چله می‌شوند؟ پشت سر او هیمل اشتوس دیده می‌شود. آتش انتقام از چشمهایش زبانه می‌کشد. پوتینها زیر آفتاب برق می‌زند. از جا بلند می‌شویم، سرگروهان نفس نفس زنان می‌گوید: «تادن کجاست؟»

جوابش معلوم است: «ماچه میدونیم». از چشمهای هیمل اشتوس خون می‌چکد: «خیلی هم خوب میدونین.»

موضوع اینه که جگرشو ندارین بگین. یاله!»  
 سرگروهبان کمی دوروبر را نگاه می‌کند اماگرد  
 پای تادن هم دیده نمی‌شود. سرگروهبان پیش خودش  
 نقشه‌ای می‌کشد و می‌گوید: «ده دقیقه بهش فرصت میدم  
 تا خودشو به دفتر گروهان معرفی کنه.»  
 بعد با قدمهای محکم و تند به طرف دفتر گروهان  
 برمی‌گردد در حالیکه هیمل اشتوس هم عیناً تقلید او را  
 در می‌آورد.

کروپ اشاره می‌کند «گمون کنم این دفعه که برای  
 سیمکشی به جبهه بریم یک کلاف سیم‌خاردار از دست من  
 روی پاهای هیمل اشتوس بیفته!»

مولر به خنده می‌افتد: «بد نشد. حالا یکی رو داریم  
 که دست بیندازیم.» چقدر آرزو داریم که روزی این  
 پستیچی از خود راضی را مهار کنیم و پوزه‌اش را به  
 خاک بمالیم.

فوراً داخل خوابگاه می‌شوم و موضوع را به تادن  
 می‌رسانم او هم فلنگک را می‌بندد. جابه‌جا می‌شویم و لم  
 می‌دهیم و دوباره به ورق‌بازی مشغول می‌شویم. حقیقت  
 این است که در سه چیز استاد شده‌ایم: قمار فحش و  
 جنگک. سه چیزی که در برابر بیست سال زندگی حاصلی  
 است ناچیز و درعین حال زیاد و وحشتناک.

نیم ساعت بعد باز سروکله هیمل اشتوس پیدا می-  
 شود. و باز هیچ‌کس به او اعتنا نمی‌کند. سراغ تادن را  
 می‌گیرد. در جوابش فقط شانه‌ها را بالا می‌اندازیم.  
 می‌گوید: «پس بدونین صلاحتون در اینه که  
 پیداش کنین. کسی دنبالش نرفته؟»

کروپ روی علفها طاقباز می‌خواهد و می‌پرسد:  
«بینم تا حالا تو جیبه خدمت کردی؟»

«به تو هیچ مربوط نیست جواب منو بده.»

کروپ ازجا بلند می‌شود و می‌گوید: «خیلی خوب پس اونجارو نگاه کن، اونجا که ابرهای سفید تکه‌تکه شدن. اونا چندتا طیارن. دیروز ما اونجا بودیم. پنج کشته و هشت زخمی. خیلی کیف داره نه؟ این دفعه که تو هم با ما بیایی آنها که قراره کشته بشن پیش از مردن میان خدمتت پاشنه‌ها رو می‌چسبونن و با یک احترام نظامی ازت اجازه می‌گیرن: «اجازه می‌فرمایید مرخص بشیم؟ اجازه هست بمیریم؟ چقدر با عززراییل کلنچار رفتیم تا شما تشریف بیارید ازتون کسب اجازه کنیم!» بعد می‌نشینند. و هیمل اشتوس مثل تیر شهاب غیبش می‌زند.

کات می‌گوید: «سه روز بازداشت.»

رو به آلبرت می‌کنم: «این دفعه نوبت منه که بتارونمش.»

اما، دیگر تمام شد. عصر دادگاه تشکیل می‌دهند و موضوع را مطرح می‌کنند. افسر ما ستوان برتیننگ در دفتر گروهان نشسته و یکی یکی صدامان می‌کند.

نوبت من می‌شود. به‌عنوان شاهد صدایم می‌کنند تا علت سرپیچی تادن را از دستور مافوق شرح دهم.

به موضوع شاشیدن تادن و تنبیه‌های هیمل اشتوس که می‌رسم برتیننگ خیلی ناراحت می‌شود. هیمل اشتوس را صدا می‌کند و من یک بار دیگر مطالب را جلو او تکرار می‌کنم.

اول حاشا می‌کند اما بعد مجبور می‌شود اعتراف کند چون کروپ هم عیناً همین مطالب را شرح می‌دهد. برتینینگ می‌پرسد: «پس چرا هیچ‌کدام موضوع را گزارش ندادید؟»

ساکت می‌مانیم: او خودش باید بداند که این‌طور گزارشها توی نظام تا چه اندازه اثر دارد. اصلاً در نظام شکایت کردن معمول نیست حتماً خودش هم این را می‌داند چون سعی دارد هیمبل اشتوس را خرفتم کند که جبهه جنگ میدان مشق نیست. نوبت به تادن می‌رسد. دو ساعت روضه‌خوانی و سه روز بازداشت نصیبش می‌شود. کروپ هم يك روز بازداشت يك چشمك و يك «کاریش همیشه کرد» از فرمانده گروهان تحویل می‌گیرد. چه افسر نازنینی!

بازداشت خیلی هم کیف دارد. زندان ما قبل مرغدانی بوده و ما خیلی خوب بلدیم از چه راه به ملاقات بازداشتیها برویم. وضع يك نفر بازداشتی با يك زندانی فرق دارد.

اوائل ما را به درخت می‌بستند اما حالا این کار قدغن شده است. این روزها خیلی آقایانه با ما رفتار می‌کنند.

هنوز يك ساعت از زندانی شدن تادن و کروپ نگذشته که ما هم از راه مخفی وارد مرغدانی می‌شویم و پهلوی آنها می‌رویم. تادن قدقکنان به پیشواز می‌آید. بعد دور هم می‌نشینیم و تا نیمه‌های شب ورق‌بازی می‌کنیم که البته تادن خوش‌شانس پول همه را می‌برد. بازی که تمام شد کات به من می‌گوید: «با کباب



غاز چطوری؟»

— «بدم نمیاد»

سوار یکی از کامیونهای مهمات می‌شویم. یکی يك سیگار کرایه‌مان می‌شود. کات محل غازها را خوب نشان کرده است. مرغدانی غازها متعلق به مرکز فرماندهی هنگ است. قرار می‌گذاریم که کات دستور بدهد و من غازها را بدزدم. پشت دیوار يك حیاط خلوت قرار دارد و در مرغدانی چفت است.

کات قلاب می‌گیرد من بالا می‌روم و او پایین دیوار مشغول کشيك دادن می‌شود.

آن طرف دیوار صبر می‌کنم تا چشمم به تاریکی عادت کند و وقتی می‌توانم در مرغدانی را ببینم بی‌سر و صدا به آن طرف می‌روم و چفت را باز می‌کنم. در باز می‌شود.

در تاریکی داخل مرغدانی دو لکه سفید دیده می‌شود. خیلی بد شد غازها دوتا هستند؛ اگر یکی را بگیریم قارقار آن یکی به هوا می‌رود. پس هر دو اما باید زرنگی کنم.

خیز برمی‌دارم و مثل برق یکی را با این دست و دیگری را با آن دست می‌گیرم و دیوانه‌وار سرشان را به دیوار می‌کوبم تا گیج شوند. اما مگر زورم به آنها می‌رسد؟ با پا و پروبال با من می‌جنگند و قارقار می‌کنند. بیچاره شده‌ام خدای من! اصلا باور نمی‌کردم که لگد غاز این قدر پرزور باشد! غازها تقلا می‌کنند و مرا به این طرف و آن طرف می‌کشانند. این دو لکه سفید در تاریکی مرغدانی عجب وحشتناك شده‌اند. انگار به جای

دست، بال در آورده‌ام و چیزی نمائده به هوا بلند شوم. درست مثل آنکه دوتا بالن به‌مچهایم بسته باشند هی به طرف بالا کشیده می‌شوم.

بعد تازه در دسر اصلی شروع می‌شود. یکی از غازها از نفس می‌افتد و مثل شماته ساعت کوکش تمام می‌شود. اما هنوز نفس تازه نکرده‌ام که چیزی به سرعت برق وارد مرغدانی می‌شود و چنان ضربه محکمی به من می‌زند که طاقباز نقش زمین می‌شوم. خرناس وحشتناکی بغل گوشم صدا می‌کند: او عجب سگی! از گوشه چشم نگاه می‌کنم می‌بینم گردنم را نشان کرده است. گردن را تا چانه در یقه فرو می‌برم و نفس را در سینه حبس می‌کنم و همان‌طور بی‌حرکت می‌مانم.

سگ دورگه بزرگی است. از لحظه‌ای که سرش را از بغل گوشم کنار می‌کشد تا موقعی که کنار من به‌کمین می‌نشیند به‌نظر من از يك عمر هم طولانیتر جلوه می‌کند. تا تکان می‌خورم خرناسش بلند می‌شود و دندانهای تیزش در تاریکی می‌درخشند. اوضاع را سبک و سنگین می‌کنم. تنها کاری که می‌توانم بکنم، این است که از اسلحه کمری استفاده کنم و آن‌هم خیلی زود پیش از آنکه سروکله کسی پیدا شود. به‌آهستگی دستم را به‌طرف اسلحه می‌لغزانم.

به این ترتیب هم لااقل يك ساعتی وقت لازم است با هر حرکت کوچک خرناس ترسناک سگ بلند می‌شود کمی بی‌حرکت می‌مانم و باز شروع می‌کنم. بالاخره وقتی با آن‌همه دل‌دستم به اسلحه می‌رسد تازه از ترس پشتم به‌لرزه می‌افتد. دستم را به اسلحه و اسلحه را به‌زمین

فشار می‌دهم به خودم می‌گویم: باید به يك حرکت اسلحه را بالا بکشم و قبل از آن که فرصت گرفتن داشته باشد آتش کنم. سگک از جا بلند می‌شود.

آرام آرام نفس بلندی می‌کشم و نفس را در سینه حبس می‌کنم و با يك حرکت اسلحه را می‌کشم. تسرق. سگک زوزه‌ای می‌کشد و به‌کناری می‌پرد. با يك حرکت سریع به‌طرف در مرغدانی خیز برمی‌دارم ولی کله یکی از غازه‌های لعنتی زیر پایم گیر می‌کند و با صورت به زمین می‌خورم.

به سرعت از جا بلند می‌شوم پای غاز را می‌گیرم و آن را تاب می‌دهم و از روی دیوار به آن طرف پرتاب می‌کنم. بعد هم خودم را بالا می‌کشم. اما هنوز پاهایم را روی دیوار جمع نکرده‌ام که باز سروکله سگک پیدا می‌شود و با همان حدت و شدت قبلی به‌طرف من خیز برمی‌دارد. اما من به‌سرعت خودم را به آن طرف دیوار پرت می‌کنم. ده قدم آن طرفتر کات ایستاده و غاز را زیر بغل گرفته است. تا چشمش به من می‌افتد دو نفری پا به فرار می‌گذاریم.

حالا دیگر صاحب غاز هستیم. کات فوراً دست به‌کار می‌شود. خیال داریم بدون آن که کسی بفهمد کبابش کنیم. يك کوره و چند تکه هیزم از آسایشگاه کش می‌روم و دو تایی به‌اتاق پرتی پناه می‌بریم که به‌درد این‌جور کارها می‌خورد. این اتاق يك پنجره دارد که آن را با پارچه کلفتی می‌پوشانیم. در این‌جا يك فر هم ساخته‌اند؛ یعنی يك بشقابك آهنی را روی چند قالب آجرکار گذاشته‌اند. اجاق را روشن می‌کنیم.

كات پره‌های غاز را می‌کند و آن را تمیز می‌کند. پرها را با سلیقه در گوشه‌ای جمع می‌کنیم و خیال داریم بعداً از آنها دوتا بالش درست کنیم و روی آنها را با نخ و سوزن این جمله را بدوزیم که: «زیر آتش گلوله آسوده بخوابید.»

صدای شلیك توپ و خمپاره به داخل اتاقك درز می‌کند. شعله‌های آتش صورتمان را روشن می‌کند و سایه‌ها مان روی دیوار می‌رقصند. گاهگاه انفجاری بزرگ پیمهای اتاقك را می‌لرزاند. اینها انفجار بمب‌هایی است که هواپیماها می‌اندازند. يك بار هم فریاد و فغان بلندی می‌شنویم که بعد خاموش می‌شود. حتماً یکی از آسایشگاهها بمباران شده است.

ناگهان صدای گوشخراش هواپیماها فضا را پر می‌کند؛ مسلسلها شروع به شلیك می‌کنند ولی از اتاقك هیچ نوری به بیرون درز نمی‌کند که دیده شود.

من و کات روبه‌روی هم نشسته‌ایم. دوتا سرباز با لباسهای کهنه و پاره که در دل شب غاز کباب می‌کنند. زیاد هم حرف نمی‌زنیم اما اگر از من بپرسید از عاشق و معشوق به هم نزدیکتریم.

ما دوتا آدمیم، دوتا ذره ناقابل از نسل آدمها. بیرون تاریك است و مرگ دور ما حلقه زده و ما درکنار این حلقه خوفناك از ترس جان برخود می‌لرزیم و از دست‌هایمان روغن غاز می‌چکد! دل‌های ما به هم نزدیک است. وضع ما و این اتاق هماهنگی عجیبی دارند. افکار و احساسات بریده بریده ما و سایه روشنهایی که از شعله‌های آتش روی ما تابیده یکجور و هماهنگند. من و کات

از کجا همدیگر را می‌شناختیم! قبلا حتی سلیقه و فکرمان هم جور نبود؛ اما حالا که رو در روی هم نشستیم و يك غاز را وسط گذاشته‌ایم چنان یکدل و یک‌رنگیم که دیگر نیازی به حرف زدن نداریم.

غاز هر قدر هم چاق و بچه سال باشد باز سرخ‌کردنش مدت زیادی طول می‌کشد. به همین جهت من و کات نوبت می‌گذاریم که یکی غاز را توی روغن این‌رو آفرود کند و دیگری دراز بکشد. و حالا بفهمی نفهمی بوی دل‌انگیز غاز سرخ شده توی اتاق پیچیده است.

من دراز کشیده‌ام و دارم چرت می‌زنم. سر و صدای گنگ و یکنواخت بیرون با افکار من مخلوط شده است. در میان خواب و بیداری سایه کات را می‌بینم که ملاقه را بالا و پایین می‌برد. آه که چقدر این مرد را با آن شانه‌ها و هیکل کج و کوله‌اش دوست دارم - پشت سرش جنگلها و ستاره‌ها در زمینه تاریک مثل پرده تاری به نظر می‌رسد. وقتی حرف می‌زند صدای صافش به من آرامش می‌دهد. به‌من که يك سربازم، سربازی که با پوتینهای گشاد و بزرگ، با کمر بند گشاد و بزرگ، و با کوله‌پشتی گشاد و بزرگ جاده‌ای را که در زیر آسمان بلند پیش رو دارد گرفته و می‌رود، و زود یادش می‌رود، و کم غصه می‌خورد، و زیر آسمان پهناور شب راه ابدیت را می‌پیماید!

يك سرباز كوچك و يك صدای صاف، يك سرباز كوچك که اگر هم کسی دست به سر و گوشش بکشد و نازش کند به زحمت معنی آن را می‌فهمد. يك سرباز با پوتینهای گشاد و بزرگ و دل مرده که قدم رو می‌کند.

برای آنکه پوتینهای بزرگ به پا دارد. و همه چیز دنیا  
یادش رفته است جز قدم رو.

آن ته پشت خط افق دامنه های پرگل چنان ساکت و  
بیمصرف افتاده اند که سرباز دلش می خواهد گریه کند.  
آنجا چشم اندازهایی دارد که هیچ وقت از یاد او نمی رود،  
چون هیچ وقت مال او نبوده اند.

با اینکه خاطره آنها مبهم و تار است باز فقدانش  
را حس می کند. مگر بیست تابستان عمر او در آنجا مدفون  
نیست؟

صورت من خیس شده؟ من کجا هستم؟ کات جلو من  
ایستاده سایه دراز و خمیده اش چون دامن مادر مرا پوشانده  
است.. نرم نرم حرف می زند، لبخند می زند و بعد به سر  
اجاق برمی گردد.

— «حاضره..»

— «خیلی خوب کات»

از جا بلند می شوم. يك غاز درسته بارنگ قهوه ای  
سوخته وسط اتاق برق می زند. کارد و چنگال سفری را  
بیرون می کشیم یکی يك ران جدا می کنیم و بانان  
سربازی که در آبش می خیسانیم قاتق کرده یواش یواش  
باکیف تمام مشغول خوردن می شویم.

— «چطوره کات؟»

— «عالی! مال تو چطوره؟»

— «عالی!»

عین دوبرادر بهترین قسمتها را سوا می کنیم و  
با اصرار به هم تعارف می کنیم. بعد يك سیگار آتش می زنم

و کات هم يك سيگار برگ گوسه لب می گذارد و دوتایی دود می کنیم. قسمت بزرگی از غاز زیاد آمده است. - «کات میگم چطوره یه خورده برای کروپ و تادن ببریم؟»

- «بد فکری نیست.»

يك تکه از آن را می بریم و لای روزنامه تر و تمیزی می پیچیم. نقشه مان این است که باقیمانده را برای خودمان به آسایشگاه ببریم؛ اما کات غش غش می خندد و فقط می گوید «تادن!» راست می گوید باید همه اش را ببریم.

قبل از آنکه راه بیفتیم پرها را جمع و جور می کنیم و يك جا گلوله می کنیم.

تادن و کروپ اول خیال می کنند که چشمبندی کرده ایم. اما چیزی نمی گذرد که تمام حواسشان متوجه نیش کشیدن است. تادن يك بال غاز را دو دستی می گیرد و مثل ساز دهنی به دهان می کشد و ملچ ملچ می کند. بعد آب آن را سر می کشد و لب و لوچه اش را خوب می لیسد و می گوید: «اینو بدونین که هیچ وقت فراموشتون نمی کنم.» به آسایشگاه برمی گردیم. باز هم آسمان بلند دیده می شود ستاره ها و سپیده صبح و من که از زیر آن می گذرم، من که يك سربازم. سربازی باپوتینهای گشاد و بزرگ و شکم پر، سربازی کوچک در دل سپیده دم - اما این بار رفیقم کات که هیکلی کج و خمیده دارد پهلو به پهلو من راه می رود.

در نور کم رنگ سپیده دم سایه سیاه آسایشگاهها مثل خوابی سنگین و تاریک غرقمان می کند.

## فصل ششم

شایعه حمله احتمالی دشمن سر زبانهاست و ما دو روز پیش از موقع مقرر به جبهه می‌رویم. در راه از کنار يك مدرسه بمباران شده می‌گذریم. جلو دیوار این مدرسه يك دیوار دیگر هم از حداقل صد تابوت تازه‌ساز درست کرده‌اند. این تابوتها را کنار هم سینه‌کش دیوار ردیف کرده‌اند و هنوز از چوب زرد رنگ و خام و نتراشیده آنها بوی جنگل و کاج تازه به مشام می‌رسد.

مولر از دیدن این همه تابوت هاچ و واج شده می‌گوید: «انگار خوب تدارکی برای ما دیدن.»

دترینگ هم بادلخوری جواب می‌دهد: «آره اینارو برای ما ساختن.»

کات از این حرف خوشش نمی‌آید: «مزخرف

نگین.»

تادن خودش را قاطی صحبت می‌کند و می‌گوید: «اگه یکی از این تابوتها گیرت بیاد باید کلاتو بندازی بالا. پسر نعلش‌تورو لای سفره مشمی می‌پیچن و یگراست می‌فرستنت بری لادست بابات.»



دیگران هم مزه می اندازند. مزه های تلخ - آخرچکار کنند؟ بله آن تابوتها را راستی راستی برای ما ساخته اند. تشکیلات ما در این جور موارد خیلی منظم و سریع کار می کند.

از اینجا به بعد جنب و جوش عجیبی برپاست. شب اول سعی می کنیم ببینیم اوضاع از چه قرار است. هر وقت هممه و سروصدای جبهه فروکش می کند صدای رفت و آمد خودروها و پروبیای زیادی از پشت جبهه دشمن به گوش می رسد که همین طور تا صبح ادامه دارد. کات می گوید: «خیال نکنین دارند چیزی از جبهه میبرن، برعکس قوای تازه نفس و مهمات و توپ و خمپاره است که پشت جبهه انبار میکنند.»

خیلی زود معلوم می شود که توپخانه انگلیسیها تقویت شده و دست کم چهار توپ بیست و پنج به توپهای طرف راست میدان اضافه کرده اند. و پشت درختهای تبریزی هم خمپاره انداز مستقر کرده اند. به علاوه تعدادی هم از آن توپهای کوچک و اعجوبه فرانسوی آورده اند که ماسوره شان آنی است.

روحیه ها ضعیف است. دو ساعت پس از استقرار ما در سنگر، توپخانه ما شروع به شلیک می کند و به جای دشمن خود ما را زیر آتش گلوله می گیرد. در ظرف یک ماه این سومین بار است که این طور خیطی بالا می آورند. حالا اگر در هدف گیری اشتباه شده بود باز يك چیزی. اما حقیقت قضیه این است که لوله توپهای ما ساییده شده و خان آنها از بین رفته است. دیگر به هدف گیری این توپها اطمینانی نیست و گاهی گلوله آنها عوض

اینکه به جبهه دشمن برود درست وسط دستجات-خودی به زمین می افتند. همین امشب دونفر از سربازهای ما زخمی شدند.

جبهه جنگ عین قفسی است که باید با ترس و وحشت کنج آن نشست و منتظر حوادث شد. زیر يك شبکه از گلوله‌هایی که دائم به‌طور کمانی از همه طرف به آسمان می‌روند درازکش کرده و وحشتزده و بیقراریم. اجل روی سر ما پرپر می‌زند. وقتی گلوله به طرف ما می‌آید فقط بیشتر به زمین می‌چسبیم. همین حالا این گلوله‌کی به زمین می‌خورد نه می‌دانیم و نه می‌توانیم حدس بزنیم.

همین اجل معلق است که مارا این قدر خونسرد و لاقید کرده. چند ماه پیش توی یکی از سنگرها نشسته بودیم و ورق بازی می‌کردیم. من از سر بازی بلند شدم و برای دیدن رفقا به سنگر پهلوئی رفتم. وقتی برگشتم از سنگر اولی اثری نبود. گلوله‌ای درست وسط آن منفجر شده و آن را باخاك یکسان کرده بود. ناچار به سنگر پهلوئی برگشتم اما درست موقعی که آنجا رسیدم که باید کمک می‌کردم تا نهمها را از زیر خاك بیرون بکشند. بارفتن و برگشتن من این سنگر هم منهدم شده بود.

به همان اندازه که شانس آوردم و زنده ماندم به همان اندازه هم ممکن بود اجل یقه‌ام را بگیرد و من هم تکه تکه شوم.

گاه آدم باخیال راحت توی يك پناهگاه محفوظ نشسته که ناگهان بمبی او را متلاشی و تکه تکه می‌کند و گاه ده ساعت تمام بدون حفاظ زیر باران گلوله چند هزار دفعه این طرف و آن طرف می‌رود و يك مو از سرش کم نمی‌شود. هیچ سربازی نمی‌تواند از دست اجل فرار کند. با این وصف همه ما به شانس و اقبال خود اطمینان داریم.

باید مواظب ذخیره نانمان باشیم چون این اواخر سنگرها به هم ریخته و تعداد موشها زیاد شده است. دترینگ عقیده دارد که زیاد شدن موش علامت يك بمباران قریب الوقوع است.

موشهای اینجا نفرت‌انگیز و چاقند - از همانهایی هستند که معروف به مرده‌خورند. صورت لخم کریه و چندش‌آوری دارند و دم قرمز جگریشان حال آدم را به هم می‌زند.

مثل قحطی زده‌ها همه نانها را جویده‌اند. کروپ نان‌ش را لای سفره مشمعی می‌پیچد و زیر سرش می‌گذارد اما دیگر نمی‌تواند بخوابد؛ چون موشها برای رسیدن به نان دائماً روی صورتش به این طرف و آن طرف می‌روند. دترینگ حقه‌ای سوار می‌کند و به خیال خود زرنگی به پخرج می‌دهد و نان‌ش را به سر يك سیم نازک گره می‌زند و از سقف آویزان می‌کند. نیمه‌های شب که برای واریسی، چراغ‌قوه را روشن می‌کند می‌بیند سیم دارد مثل پاندول تاب می‌خورد و يك موش نکره هم روی نان نشسته است. بالاخره کلکشان را می‌کنیم. نانها را که نمی‌شود دور ریخت چون صبح باید ناشتایی بخوریم. پس کناره‌های

جویده شده نانهارا جدا می‌کنیم.

خرده نانهای جویده شده را وسط پناهگاه کوت می‌کنیم. بعد بیلها را به دست می‌گیریم و حاضر و آماده روی زمین دراز می‌کشیم. دترینگ و کروپ و کات هم چراغ قوه‌هاشان را به دست می‌گیرند و منتظر می‌نشینند. بعد از چند دقیقه صدای وول خوردن و تقلا کردن موشها بلند می‌شود و بعد آنها کم‌کم زیادتر می‌شود و حالا تادلتان بخواهد موش به این طرف و آن طرف می‌لوند. چراغها ناگهان روشن می‌شوند و ما با بیل به جان موشها می‌افتیم. موشها مثل شیر از هر طرف در می‌روند. نتیجه عالی است. موشهای مرده را پشت دیوار سنگر کوت می‌کنیم و دوباره به انتظار می‌نشینیم.

چندبار این قضیه را تکرار می‌کنیم تا اینکه بالاخره موشها به حقه ما پی می‌برند. شاید هم بوی خون به مشامشان خورده که دیگر پیداشان نیست؛ با این وصف صبح که از خواب بیدار می‌شویم از بقیه خرده نانها اثری نیست. در سنگر پهلویی موشها به یک سگ و دو گربه حمله کرده و آنها را پاره پاره کرده و خورده‌اند.

روز بعد پنیر «ادامر» تقسیم می‌کنند. به هر نفر یک چهارم قالب می‌رسد. از یک طرف خوشحال می‌شویم چون پنیر ادامر خیلی خوشمزه است و از طرف دیگر نگران می‌شویم چون این پنیر کروی قرمز رنگ و شوم مدت‌هاست که علامت بدبویاری شده و وقتی مشروب هم بین ما تقسیم می‌شود دلواپسی ما بیشتر می‌شود. البته مشروب را تاته سر می‌کشیم اما خیالمان هیچ راحت نیست.

روزها به وقت گذرانی و موش‌کشی می‌گذرد.

موجودی مهمات و نارنجك را زیاد کرده‌اند. حالا دیگر سرنیزه‌ها را بازدید و تمیز می‌کنیم. منظورم سرنیزه‌هایی است که طرف کند آن اره دارد. این طرفها اگر کسی را با این سرنیزه‌ها اسیر کنند بدون معطلی کارش را می‌سازند. در واحد پهلویی ما جسد چند نفر را پیدا کردند که باهمان سرنیزه اره‌ای دماغشان را بریده و چشمهایشان را از کاسه در آورده بودند. بعد توی دماغ و دهانشان آن قدر خاك چپانده بودند تا خفه شوند.

بعضی از جدیدیها از این سرنیزه دارند ما آنها را می‌گیریم و با سرنیزه معمولی عوض می‌کنیم.

امروزه دیگر سرنیزه عملا از ارج و قرب سابق افتاده است. حالا دیگر سرباز را فقط با بمب‌دستی و يك بیلچه مجهز می‌کنند. این بیلچه‌های لب‌تیز هم خوش‌دست‌ترند و هم يك اسلحه همه‌کاره. با آن نه تنها می‌شود چانه طرف را خرد کرد، بلکه ضربه آن به خاطر وزن بیشتری که دارد خیلی از سرنیزه کاری‌تر است. و اگر آدم ضربه را بین شانه و گردن وارد کند عین پنیر تاسینه را می‌شکافد و پایین می‌رود. گاهی تیغه سرنیزه لای دنده‌ها گیر می‌کند و آدم مجبور می‌شود بالگد به شکم طرف بکوبد تا سرنیزه آزاد شود و بیرون بیاید. و در این گیرودار چه بسا که نفر سومی سر برسد و با سرنیزه‌اش کار آدم را بسازد و یا اینکه اصلا تیغه سرنیزه توی شکم طرف بشکند و جا بماند.

بارسیدن شب، گازمرگ‌آور به طرف ما ول می‌کنند. بگمان اینکه پشتش حمله می‌کنند، ماسکهای ضد گازمان را به سر می‌کشیم و درازکش می‌کنیم و منتظر می‌مانیم

تا باپیداشدن اولین سایه مهاجم آن را از سر برداریم و حمله کنیم.

کم کم هوا گرگت و میش می شود اما جز همان صدای حرکت خودروهای پشت سنگر دشمن که انگار خیال دارد تاابد ادامه پیدا کند خبر دیگری نیست. قطار، قطار، کامیون، کامیون، مگر چی دارند انبار می کنند؟ توپخانه مواضع آنها را می کوبد اما آن صداهای لعنتی حتی يك لحظه هم خفه نمی شود.

صورتها خسته است از نگاه کردن به چشمهای هم بیزاریم. کات باقیافه ای گرفته می گوید: «داره مثل «سم» میشه. همونجا که هفت شبانه روز تمام باران گلوله به سرمان بارید.»

از روزی که به اینجا آمدیم کات حسابی از دل و دماغ افتاده و این نشان می دهد که هوا پس است؛ چون او مثل سگ گله خطر را از پیش حس می کند. فقط تادن راضی و شنگول به نظر می رسد؛ آن هم به خاطر جیره حسابی و مشروب است و عقیده دارد که ممکن است بدون آنکه آب از آب تکان بخورد به آسایشگاهها برگردیم.

تقریباً همین طور هم هست. روزها پشت سرهم می گذرند. الان شب است و من پاسدارم. وظیفه ام گوش دادن به صداهای اطراف است. بالای سر من راکتها و چترهای منور به آسمان می روند و آهسته پایین می آیند. من گوش به زنگ و آماده ام و قلبم تاپ تاپ می کند. چشمهایم دم به دم روی صفحه شبنمای ساعت می گردند. عقربه ها انگار جم نمی خورند. خوابم گرفته و پلکهایم سنگین شده است. برای آنکه خوابم نبرد انگشتان پایم را

توی چکمه می‌جنبانم. در مدت نگهبانی من اتفاق نمی‌افتد. جز همان صدای تمام نشدنی خودروها در آن طرف جبهه. کم‌کم وضع برایمان عادی شده از حرارت و دلهره می‌افتیم و با خیال راحت دایم ورقبازی می‌کنیم. کی می‌داند، شاید هم شانس بیاوریم و اصلا خبری نشود.

در تمام مدت روز بالونهای دیده‌ور در آسمان معلقند. گفته می‌شود که دشمن تدارک حمله با تانگ و هواپیماهایی که با ارتفاع کم پرواز می‌کنند می‌بیند. اما این خبر خیلی کمتر از چیزهایی که درباره شعله افکنهای جدید می‌شنویم مارا می‌ترساند.

نیمه‌شب یکی از شبها از خواب می‌پریم. زمین و زمان نعره می‌کشد. توپخانه دشمن مواضع ما را زیر آتش سنگین خود گرفته است. هرکس به گوشه‌ای پناه می‌برد. کاملا معلوم است که گلوله‌های مختلفی دوروبر ما منفجر می‌شود. هرکس همان‌طور درازکش ساز و برگش را دو دستی چسبیده و دم‌به‌دم آنها را واری می‌کند که مبادا نفله شده باشد. پناهگاه ما مثل گهواره تکان تکان می‌خورد و آسمان سیاه از برق انفجارها روشن و خاموش می‌شود و مثل رعد غرش می‌کند. هر دفعه که برق می‌زند به صورتهای رنگپریده همدیگر نگاه می‌کنیم و بالبهای کلید شده سرهایمان را تکان تکان می‌دهیم. معلوم است که آتش سنگین توپخانه دارد دیواره سنگر را متلاشی می‌کند. جان‌پناه را زیرورو و طبقات بتنی بالا را دارد به هم می‌کوبد. وقتی يك گلوله کف سنگر منفجر می‌شود تازه می‌فهمیم که چطور ضربه فشار هوا از ضربه پنجه يك شیر درنده هم دردناکتر است. صبح

می بینیم هنوز چیزی نشده چندان از جدیدینا رنگشان پریده و به استفراغ افتاده اند. اینها خیلی بی تجربه و ناشی هستند.

نور خاکستری رنگ افق کم کم به داخل پناهگاه درز می کند و برق خیره کننده انفجارها را بیرنگتر نشان می دهد. صبح نزدیک است. صدای انفجار مینها با صدای شلیک توپها مخلوط شده و زمین لرزه مهیبی را به وجود آورده که به عمرمان ندیده ایم. هر جا گلوله های منفجر می شود همه چیز را نیست و نابود می کند.

پاسداران عوض می شوند و دیده وران غرق در خاک و کثافت بابدنهای لرزان به پناهگاه برمی گردند. یکی از آنها بدون آنکه حرفی بزند مثل صاعقه زده ها به گوشه های می افتد و بی اراده مشغول خوردن می شود. دیگری که از افراد نیروی امدادی احتیاط است زار زار گریه می کند. دوبار باد انفجار گلوله او را از روی دیواره سنگر به بیرون پرتاب کرده است.

جدیدینها به این دو نفر خیره شده اند. باید خیلی مواظبشان باشیم چون این جور چیزها واگیر دارد و هنوز چیزی نشده چندان شان شروع به لب ورچیدن کرده اند. اما خوبیش این است که هوا رو به روشنی است. شاید تا پیش از ظهر حمله شروع شود.

شلیک آتشبارهای دشمن به شدت ادامه دارد. حالا دارند مواضع پشت سر را هم می کوبند و تا آنجا که چشم کار می کند فواره های گولپیکر گل و آهنپاره به آسمان جستن می کنند.

هنوز حمله شروع نشده ولی آتشبارها لاینقطع



مشغولند. لبهامان خشك شده کسی حرف نمی‌زند. هیچ کس از چگونگی اوضاع سر در نمی‌آورد.

دیگر از سنگرها چیزی باقی نمانده در خیلی از جاها ارتفاع دیوارها به نیم متر رسیده که آنهم بریده بریده و پر از سوراخ ویرانی است. يك گلوله جلوپناهاگه ما منفجر می‌شود و ناگهان تاریکی همه‌جا را فرا می‌گیرد و ما زیر آوار می‌مانیم. باید هرطور شده خودمان را از زیر خاک بیرون بکشیم يك ساعت تمام طول می‌کشد و مدخل سنگردوباره باز می‌شود. این خودش برایمان نعمتی بود چون بالاخره کاری پیدا شد که فکر ما را بخود مشغول کند.

فرمانده گروهان به حال سینه‌خیز پهلوی ما می‌آید و اطلاع می‌دهد که دو تا از سنگرهای زیرزمینی نابود شده‌اند. جدیدیها از دیدن فرمانده قوت قلبی می‌گیرند و آرام می‌شوند. فرمانده می‌گوید دارندتلاش می‌کنند بلکه امشب غذا به ما برسانند.

این خودش باعث دلگرمی است. هیچ کس تا آن موقع به فکر غذا نبود جز تادن. حالا این‌طور به نظر می‌رسد که باز با دنیای خارج ارتباط پیدا کرده‌ایم. جدیدیها خیال می‌کنند وقتی بشود غذا به سنگرها آورد حتماً وضع آرام و رضایتبخش است.

ما هم توی ذوقشان نمی‌زنیم، ما خوب می‌دانیم که برای يك سرباز غذا همان حکم تفنگ و فشنگ را دارد و برای همین هم هست که هرطور شده آن را به سنگرها می‌رسانند.

مأمورین هرکاری می‌کنند فایده‌ای ندارد. دسته

دیگری مأمور می‌شوند. آنها هم دست خالی برمی‌گردند. کات خودش می‌رود ولی حتی او هم دست از پا درازتر برمی‌گردد. مگس هم نمی‌تواند از این سد آتش رد شود چه رسد به آدم.

ناچار کمربندها را سفت‌تر می‌کنیم. هر لقمه از غذایی را که ذخیره داریم به اندازه سه لقمه می‌جویم و توی دهان می‌غلطانیم اما چه فایده چون ذخیره ما هیچ کافی نیست. دلها از گرسنگی مالش می‌رود. من يك تکه نان درآورده خمیرش را می‌خورم و دوره برشته‌اش را توی کوله پشتی ذخیره می‌کنم و بعد یواش یواش به آن ناخنک می‌زنم.

شب وحشتناکی است. نمی‌توانیم بخوابیم همین‌طور زلزده جلو را می‌پاییم و گاه چرت می‌زنیم. تادن افسوس می‌خورد که چرا خرده‌نانها را برای موشها حرام کردیم. اگر الان همان خرده‌نانها اینجا بود دلی از عزا در می‌آوردیم آب هم کم داریم اما هنوز نه آنقدرها که باعث ناراحتی خیال شود.

نزدیکیهای صبح که هوا هنوز روشن نشده بود باز اتفاقی می‌افتد که ما را به فعالیت وا می‌دارد. يك گله بزرگ از موشها یکباره مثل سیل به داخل سنگر هجوم می‌آورند و از در و دیوار بالای می‌روند. چراغ‌قوه‌ها روشن می‌شوند و دسته‌جمعی به جان موشها می‌افتیم و با فحش و داد و فریاد شروع به کشتار می‌کنیم. دق‌دلی ساعتها نگرانی و بدبختی را باید یکجا سر موشها درآوریم.

صورتها از ریخت برگشته دستها دیوانه‌وار بالا و پایین می‌روند و موشها جیغ می‌کشند. گاهی هم مجبوریم

دست نگهداریم مبادا به جان هم افتاده باشیم.  
 از بس موش کشتیم دیگر دست و پایمان گیر ندارد.  
 دوباره دراز می کشیم تا خستگی را درکنیم.  
 واحد ما تا کنون تلفاتی نداده. سنگر ما یکی از  
 چند سنگر گود جبهه است.

يك سر جوخه سینه خیز داخل می شود با خودش يك  
 نان سربازی آورده است معلوم می شود که بالاخره سه نفر  
 از مأمورین با استفاده از تاریکی شب توانسته اند از خط  
 آتش عبور کنند و قدری آذوقه بیاورند. آنها خبر داده اند  
 که از باران گلوله يك ذره کم نشده و تا محل استقرار  
 آتشبارهای ما را به همین شدت زیر آتش گرفته اند. ما  
 که ماتیم دشمن این همه گلوله را از کجا آورده است.  
 به هر حال فعلا کاری از دستمان ساخته نیست و  
 باید صبر کنیم. طرفهای ظهرا تفاقی را که منتظرش بودم  
 می افتد و یکی از جدیدیها غش می کند؛ مدتی است که او  
 را زیر نظر دارم. دائم دندان قروچه می کرد و مشتمایش  
 را با حالت غضبی با شدت بازویسته می نمود. چشمانش  
 سرگردان و از حدقه درآمده بود. در این چندساعته فقط  
 ظاهرش آرام بود و سنگین و بی حال؛ و مثل يك کنده درخت در  
 گوشه ای افتاده بود در حالی که در باطنش طوفانی برپا  
 بوده است.

الان از جایش بلند شده دارد دزدکی کف پناهگاه  
 سینه مال می کند. حالا مکث کرده دل دل می کند و بعد  
 بی سر و صدا به طرف در به راه می افتد. من جلویش را  
 می گیرم و می پرسم: «کجا داری میری؟» می گوید: «الان

برمی‌گردم» و سعی می‌کند به زور از کنار من رد شود.  
 - «یه دقه صبرکن الان دیگه آتش بند میاد»  
 حرف مرا گوش می‌دهد و برای يك لحظه چشم‌هایش  
 به حال عادی درمی‌آید. اما يك لحظه بعد دوباره مثل  
 چشم‌های سگک هار خیره و ثابت می‌شود و ساکت و آرام  
 دستش را دراز می‌کند و مرا به يك طرف هل می‌دهد.  
 می‌گویم: «پسر صبرکن بینم» کات هم متوجه می‌شود  
 و درست همان موقعی که مرا هل داد به طرفش می‌پرد و  
 بعد دوفری بازوهایش را می‌چسبیم.  
 مثل طوفان می‌خروشد و فریاد می‌کشد: «ولم کنین  
 بذارین برم، می‌خواهم برم بیرون!» گوشش به حرف  
 هیچ‌کس بدهکار نیست و خودش را به در و دیوار می‌زند،  
 دهانش کف‌کرده و پشت سرهم کلمات نامفهومی می‌گوید.  
 این جور غشها از وحشت و ماندن در جای تنگ و  
 سر بسته عارض آدم می‌شود. به نظر می‌رسد که دارد  
 خفه می‌شود و به هر قیمتی که شده می‌خواهد خودش را به  
 هوای آزاد برساند. اگر ولش کنیم بدون رعایت استتار  
 آفتابی می‌شود و مثل دیوانه‌ها به وسط میدان می‌دود.  
 او اولین کسی نیست که گرفتار این حمله شده است.  
 هر چند که بیچاره جنون گرفته و چشم‌هایش توی  
 کاسه‌ها دور می‌زند اما چاره‌ای نیست جز آنکه کتک مفصلی  
 به او بزنیم تا حالش جا بیاید. فوراً دست به کار می‌شویم  
 و حسابی خدمتش می‌رسیم تا بالاخره مثل بچه آدم، ساکت  
 می‌شود و در گوشه‌ای می‌نشیند. بقیه جدیدیها هم حساب  
 کارشان را کرده و رنگ از صورتشان یزیده است؛ خدا

کند چشمشان ترسیده باشد. دیدن این گلوله بارانها از قدرت این بیچاره ها خارج است. بدبختها را از حوزه نظام وظیفه یکر است روانه این جهنم دره کرده اند که برای سفید کردن موی کهنه سربازها کافی است تا چه رسد به آنها. بعد از این اتفاق، هوای خفه و سنگین پناهگاه بیشتر به اعصابمان فشار می آورد. انگار توی قبری نشسته ایم و منتظریم سرش را بپوشانند و رویمان خاک بریزند.

ناگهان زمین و زمان مثل رعد به غرش درمی آید. اصابت مستقیم گلوله پیمهای پناهگاه را داغان می کند ولی خوشبختانه گلوله کوچک بوده و دیوار بتنی توانسته است مقاومت کند. صدای به هم خوردن آهن و سنگ بلند می شود و پیمها به حرکت درمی آیند. تفنگ، کلاه آهنی، کلوخ، و گل، و خاک با هم قاطی شده از هر طرف به هوا پرتاب می شوند. دود غلیظ باروت به داخل انبارها سرازیر می شود و همه جا را پر می کند.

اگر به جای این پناهگاه، پناهگاه عمیق یا توی یکی از پناهگاههای پرپری که تازگیها ساخته اند بودیم الان تکه بزرگمان گوشمان بود.

این جریان کار را خراب تر کرده و آن جدیدی باز غش می کند و این بار مرضش به دو نفر دیگر هم سرایت می کند. یکی از آنها از جا می پرد و می رود بیرون دوتای دیگر هم به تقلا می افتند. من به دنبالش می دووم و مرددم که به پایش شلیک کنم یا نه - که صفیر گلوله ای شنیده می شود و من به سرعت خود را به زمین می اندازم. وقتی

بلند می‌شوم می‌بینم دیواره سنگر از تکه تکه پاره‌های گلوله منفجر شده که هنوز دود می‌کنند و تکه‌های گوشت قرمز آدم و پاره‌های لباس سربازی پوشیده شده است. سینه‌مال برمی‌گردم.

جدیدی اولی پاك دیوانه شده است عین بز دورخیز می‌کند و سرش را محکم به دیوار می‌کوبد. امشب اگر توانستیم باید او را به پشت جبهه منتقل کنیم. فعلا دست و پایش را می‌بندیم، اما طوری که اگر حمله شروع شد بازگردنش آسان باشد.

کات پیشنهاد می‌کند ورق بازی کنیم. آدم سرش که گرم باشد ناراحتی را کمتر احساس می‌کند اما خیر این هم فایده‌ای ندارد چون حواسمان شش دانگ متوجه انفجارهاست و نمی‌توانیم حساب بازی را داشته باشیم. دست از بازی می‌کشیم و همین‌طور می‌نشینیم. پناهگاه بتونی ما مثل دیگک بزرگی شده است که تویش نشسته‌ایم و از همه طرف به آن چکش می‌زنند.

باز شب شد. اضطراب و نگرانی ما را از پای درآورده است - اضطرابی که مثل خوره روح وزندگیمان را می‌خورد، و فاسد می‌کند. پاها دیگر حرکت نمی‌کنند، دستها رعشه گرفته‌اند، وجودمان پوسته نازک و دردناکی است که بر روی عصیانهای به زنجیر کشیده شده و فریادهای به گلو رسیده کشیده شده باشد.

دندانها را به هم می‌فشاریم - به خود می‌گوییم تمام می‌شود - تمام می‌شود - شاید بتوانیم طاقت بیاوریم. انفجارهای دوروبر دفعتاً قطع می‌شود. شلیک توپخانه

دشمن هنوز ادامه دارد ولی هدف را بالاتر گرفته‌اند. و سنگر ما آزاد شده است. نارنجکها را جلو دهنه پناهگاه می‌ریزیم و خودمان هم بالا می‌پریم. دوروبر سنگرهای ما خبری نیست ولی يك سد آتش نفوذ ناپذیر پشت سرمان درست شده است.

هیچ کس باور نمی‌کند که توی این سنگرهای زیر و رو شده کسی زنده مانده باشد ولی خوب که نگاه می‌کنیم می‌بینیم کلاه آهنی است که پشت کلاه آهنی از شکافها و چاله‌ها بیرون می‌آید. در پنجاه شست متری ما مسلسل‌سنگینی را کار گذاشته‌اند و هنوز چیزی نگذشته مشغول تیراندازی شده‌اند.

سیمهای خاردار تکه پاره شده‌اند اما هنوز هم بی‌خاصیت نیستند و جلو حمله دشمن را تا حدی خواهند گرفت. ناگهان سپاهیان دشمن مثل سیل سرازیر می‌شوند و به طرف ما هجوم می‌آورند. آتش توپخانه ما بلافاصله رویشان باز می‌شود و باران گلوله است که نثارشان می‌شود. مسلسلها درو می‌کنند. تفنگها همه به کار می‌افتند؛ اما سیل مهاجمین همچنان پیش می‌آیند. هائی و کروپ دست به نارنجك می‌برند، ضامن نارنجکها را دیگران کشیده به دستشان می‌دهند و آنها هم پشت سرهم پرتاب می‌کنند.

هائی فاصله هفتاد و پنج متری را هدف گرفته و کروپ شصت متری را. این هدفها را از پیش اندازه‌گیری کرده‌ایم. موضوع فاصله خیلی مهم است؛ موقع حمله که دشمن به حال دو پیش می‌آید تا به سی چهل متری نرسیده

آن قدرها کاری از دستش ساخته نیست.

حالا دیگر آن قدر نزدیک شده اند که صورتهای کشیده و کلاههای آهنی صاف آنها را بخوبی می بینیم: فرانسوی هستند. هنوز به تکه پاره های سیم خاردار نرسیده تلفات سنگینی داده اند. يك صف کامل از آنها جلو رگبار مسلسل درو شده جلو ما به زمین می ریزند؛ اما با این همه مانعی که جلوی راه آنهاست باز هم پیش می آیند.

یکی از آنها لای يك شبکه سیم خاردار گیر کرده صورتش رو به آسمان و بدنش مثل يك خيك از سیمها آویزان است. دستهایش به قلابهای سیم خاردار گیر کرده رو به آسمانند؛ انگار دارد دعا می خواند. چند لحظه بعد باران گلوله بدنش را از دستها جدا می کند، و تلیپی می افتد - در حالی که دستهایش با ته مانده بازوها همچنان به خارها آویزان می مانند. درست موقعی که تصمیم به عقب نشینی می گیریم سه تا صورت از زمین بالا آمده جلوما سبز می شوند. زیر سایه یکی از کلاه خودها يك ریش سیاه کم پشت و يك جفت چشم می بینم که به من زل زده اند. دستم را بالا می برم ولی قادر نیستم نارنجك را حواله آن چشم های عجیب کنم. برای يك لحظه گیج کننده همه کشتارگاه مثل چرخ فلک دور سرم شروع به چرخیدن می کنند و در میان حرکت این چرخ و فلک آن يك جفت چشم ثابت و بی حرکت به من نگاه می کنند. بعد کلاه خود و صورت کم کم بالا می آیند در همین موقع دستم به حرکت درمی آید و نارنجك هوارا شکافته به طرفش پرواز می کند. ضمن عقب نشینی شبکه های درهم برهم سیم خاردار را به



داخل سنگرها می‌کشیم و ضامن بمبهای دستی را کشیده آنها را روی سیمها می‌ریزیم تا اقله‌عقب‌نشینی بی‌خاصیتی نکرده باشیم. مسلسل‌های موضع بعدی هم مشغول شلیک می‌شوند و از ما حمایت می‌کنند.

ما مثل درندگان وحشی شده‌ایم. جنگ نمی‌کنیم، بلکه با عفریت مرگ دست به گریبانیم.

اینها انسان نیستند که نارنجکها را به طرفشان پرتاب می‌کنیم. چون آنجا که مرگ با دست و باکلاه آهنی کشتار می‌کند از انسانیت خبری نیست - برای اولین بار در این سه‌روز سیمای مرگ را می‌بینیم و برای اولین بار در این سه روز می‌توانیم جلوی مقاومت کنیم؛ خون جلو چشممان را گرفته. دیگر مثل محکومین ناامید روی سکوی اعدام به انتظار ننشسته‌ایم. بلکه می‌کشیم و نابود می‌کنیم تا زنده بمانیم؛ زنده بمانیم و انتقام پس دهیم.

در پناه هرخم و پشت هر پشته سیم خاردار کمین می‌کنیم تا دشمن برسد. آنوقت يك بغل مواد منفجره پیش پایش پرتاب می‌کنیم و فرار می‌کنیم. انفجار نارنجکها با شدت دست پایمان را شلاق می‌زند. از ترس امواج دردآور هوایی، انفجارهایی که دوروبرمان را گرفته، مثل گربه دولا دولا فرار می‌کنیم. دردی که خونمان را به جوش آورده و به آدمکشها و ابلیسهای جهنمی تبدیل‌مان کرده است، دردی که از ترس دیوانگی و حرص زندگی قدرتمان را چند برابر کرده است، می‌کشیم و به هردری می‌زنیم تا جانمان را نجات دهیم. در این حال اگر پدرمان هم جزو آنها باشد بی‌چون و چرا بمبی به طرفش پرتاب می‌کنیم.

سنگرهای خط اول از دست رفته‌اند. سگر می‌شود دیگر به آنها سنگر گفت؟ آنها دیگر زیر و رو و نابود شده‌اند. آنها دیگر چاله‌هایی مخروبه‌اند؛ گودیمهای درهم به هم ریخته‌اند. اما تلفات دشمن هم آن به آن سنگینتر می‌شود. آنها حساب این همه مقاومت را نکرده بودند.

\* \* \*

چیزی به ظهر نمانده، آفتاب داغ و سوزان است. چشمهایمان از عرق پیشانی می‌سوزد. با سرآستین که حیانا خون‌آلود هم هست چشمها و پیشانی را پاک می‌کنیم. بالاخره به سنگری می‌رسیم که نسبتاً سالم مانده است. این سنگر از سربازان خودی پر و آماده حمله متقابل است. ما هم به آنها ملحق می‌شویم. آتش سلاحهای ما یکجا به روی دشمن باز می‌شود و آنها را تارومار می‌کند.

صفهای مهاجم پشت سر ما توقف می‌کنند. دیگر پیشروی برایشان ممکن نیست. آتش توپخانه ما حمله دشمن را ردهم شکسته است. آماده می‌نشینیم تا آتش توپخانه صد متری بالاتر رود و آن وقت حمله می‌کنیم. کنار من يك سرجوخه می‌دود. يك دفعه می‌بینم که سرش پرید؛ اما او در حالی که خون مثل فواره از شاهرگش جستن می‌کند چند قدم دیگر هم می‌دود و بعد کله‌پا می‌شود. دشمن به عقب رانده شده و بنابراین کار به جنگ تن به تن نمی‌کشد. ضمن حمله متقابل به سنگرهای اول می‌رسیم و از آنها هم می‌گذریم.

از این همه رفتن و برگشتن دیوانه شده‌ایم! به پناهگاه افراد احتیاط می‌رسیم. منتهای آرزویمان این

است که به داخل آن پریده فراموش شویم. اما بر عکس، باید برگردیم و باز با وحشت و مرگ دست به گریبان شویم. اگر اراده را از ما سلب نکرده بودند خسته و وامانده همانجا می‌افتادیم. اما باز ناتوان و درمانده ولی وحشی و دیوانه به جلو رانده می‌شویم. باید بکشیم و نابود کنیم؛ چون آنها هنوز هم دشمن جان ما هستند. هدف تفنگها و بمبهایشان ما هستیم و اگر ما آنها را نکشیم آنها ما را می‌کشند.

خاک تیره به هم ریخته و از هم گسیخته در زیر نور خورشید هر می سنگین دارد. این خاک تیره زمینه‌ای است برای این دنیای غم‌انگیز و بی‌قرار و آدمهای بی‌اراده‌اش. نفسهای داغ و تند سینه‌ها را می‌خراشد، لبها خشک شده، سرها از بیحسی و کرختی به دوران افتاده است. ولی ما همچنان تلوتلو می‌خوریم و پیش می‌رویم. منظره رقت‌انگیز این خاک تیره و هرم سنگین آفتاب با سربازان مرده و محتضر که روی آن افتاده‌اند و هیچ‌کس به دادشان نمی‌رسد و ناله می‌کنند و پاهای ما را بغل می‌گیرند، چون تیری زهرآگین تا اعماق روح خسته و خرد شده ما نفوذ می‌کنند.

ما دیگر حتی نسبت به یکدیگر هم احساسی نداریم، غضب نداریم، مرده‌ایم - مرده‌هایی که با افسون و با جادویی وحشتناک هنوز می‌دوند، و آدم می‌کشند.

يك فرانسوی از دیگران عقب مانده است به او می‌رسیم دستهایش را به علامت تسلیم بالا می‌برد ولی در يك دستش هفت تیری است - آیا می‌خواهد شلیک کند

یا تسلیم شود؟ - يك ضربه بیلچه صورتش را تا سینه می‌شکافت.

فرانسوی دومی که عقب مانده این صحنه را می‌بیند سعی می‌کند که هرطور شده فرار کند که سرنیزه‌ای تا دسته در پشتش فرو می‌رود. دیوانه وار به هوا می‌پرد، دستهایش از طرفین بالا رفته با دهان باز فریاد می‌کشد و بعد چند بار تلوتلو می‌خورد و به پشت می‌غلطد. سرنیزه از جلو سینه‌اش بیرون می‌زند و مثل فنر تکان تکان می‌خورد. سومی تفنگش را می‌اندازد به زانو می‌افتد و چشمهایش را با دست می‌پوشاند. او را به پشت صف می‌فرستیم تا با سیران دیگر مجروحین را حمل کند.

در تعقیب دشمن به خط جبهه آنها می‌رسیم. فاصله ما و دشمن آنقدر کم است که تقریباً با هم به سنگرهای آنها می‌رسیم و در نتیجه تلفات کمی می‌دهیم. صدای رگبار يك مسلسل بلند می‌شود که بلافاصله با يك بمب دستی خاموش می‌شود. اما در همان یکی دو ثانیه شکم پنج نفر را سوراخ سوراخ کرده است. یکی از مسلسلچپها سالم مانده که کات باقنداق تفنگ مغزش را متلاشی می‌کند. و ما هم قبل از آنکه سایر مسلسلچپها بتوانند دست به بمب دستی ببرند با سرنیزه شکمشان را سفره می‌کنیم. بعد از زور تشنگی آبی را که برای خنك کردن مسلسل به کار می‌رود سر می‌کشیم.

سیم‌برها از هرطرف به‌کار می‌افتد و الوارها را روی گره‌های سیم خاردار می‌اندازیم و از دهانه تنگ سنگرها به داخل می‌پریم. هائی با بیلچه گردن يك فرانسوی

نره غول را می‌شکافد و اولین نارنجك را پرتاب می‌کند. چند ثانیه‌ای پشت یکی از دیوارها پناه می‌گیریم تا يك قسمت سنگر از وجود دشمن پاك شود. نارنجك دوم را به طور اریب به قسمت دیگر سنگر پرتاب می‌کنیم، و راه به کلی باز می‌شود. همان‌طور که در طول سنگر می‌دویدیم نارنجكها را پشت سرهم به‌داخل پناهگاهها پرتاب می‌کنیم. زمین زیر پایمان می‌لرزد و زیر و رو می‌شود. گیج و گنگ روی پاره‌های لیز گوشت آدم و اجساد نیمه‌جان سربازان می‌دویم؛ ناگهان پایم لیز می‌خورد و روی يك شکم سفره شده می‌افتم که يك کلاه افسری نو و تمیز رویش گذارده‌اند.

فرمان آتش‌بس صادر می‌شود. ارتباط ما با دشمن قطع می‌شود. دیگر معطلی فایده ندارد و باید زیر حمایت آتش توپخانه به مواضع خود برگردیم. هنوز فرمان برگشت صادر نشده که با رفقا به نزدیکترین پناهگاه هجوم می‌بریم و مثل قحطی زده‌ها هرچه آذوقه و کنسرو و گوشت و کره گیرمان می‌آید غارت می‌کنیم و فرار می‌کنیم.

در مراجعت با مانعی روبرو نمی‌شویم. از طرف دشمن هم دیگر حمله‌ای نمی‌شود. يك ساعتی به نفس نفس زدن و استراحت می‌گذرانیم. هیچ‌کس کلمه‌ای حرف نمی‌زند. آن‌قدر زهوارمان در رفته که با آنکه دلمان از گرسنگی ضف می‌رود هیچ‌کس به فکر خوراکها نیست. بعد یواش‌یواش نفسها مرتب می‌شوند و دوباره چیزهایی شبیه آدمیزاد می‌شویم.

گوشت گاو نمك سود دشمن در سرتاسر خط جیبه مشهور است. بعضی وقتها عامل اصلی حمله برق آسای سربازان ما به سنگرهای دشمن همین گوشت گاو معروفشان است. چون وضع غذایی قشون ما خیلی رقت انگیز است و همیشه شکمشان از گرسنگی مالش می رود.

روی هم رفته پنج قوطی گوشت گیرمان آمده است. عجب به سربازهایشان می رسند؛ به نظر ما که جز شلغم پخته چیز دیگری گیرمان نمی آید. این تکه های گوشت آن قدر شاهانه است که آنها را مثل قحطی زده ها از هم قاپ می زنیم. هائی يك نان سفید باریك و دراز فرانسوی هم به چنگ آورده و مثل دسته بیلچه لای کمر بندش فرو کرده است. يك گوشه اش کمی خون آلود است اما می شود آن را جدا کرد.

بد نشد، فعلا که خوراك جانانه ای گیرمان آمده است. هر قدر انرژی ذخیره کنیم باز هم کم است. غذای کافی هم مثل پناهگاه این ارزش را دارد و می تواند جان آدم را نجات دهد و برای همین هم هست که ما این قدر حرص می زنیم.

تادن دو تا قمقمه پر از کنیاك به تور زده که آن را دست به دست می گردانیم و لبی تر می کنیم.

• \* \* \*

دعای شامگاه شروع می شود. باز شب است و مه سفید رنگی از شکافها و گودالهای میدان جنگ بیرون

می‌آید. به نظر می‌رسد که این سوراخها و شکافها پر از ارواح سرگردان و اسرار آمیز است. بخار سفید رنگ پیش از آنکه از دهانه گودالها به خارج بغلتد پیچ و تاب دردناکی به خود می‌دهد و به صورت رشته‌های باریک از سوراخی به سوراخ دیگر می‌دود.

هوا خنك است. من نگهبانم و به دل سیاه شب خیره شده‌ام. پس از این حمله مثل همه حمله‌ها، ناتوان و بی‌قوت شده‌ام و برایم خیلی سخت است که با افکارم تنها بمانم. چون اینها فکر درست و حسابی که نیستند، خاطراتی هستند که از ضعف وجود من استفاده کرده راه خانه و زادگاه را پیش گرفته‌اند و بطرز عجیبی متأثرم می‌کنند. گلوله‌های نورانی به آسمان می‌روند - در نورخیره کننده یکی از آنها منظره‌ای را می‌بینم. منظره يك عصر تابستان است. من در ایوان دیر کلیسای جامع ایستاده‌ام و به درخت گل سرخ بلندی نگاه می‌کنم که در وسط باغچه دیر سبز شده است. در زیر سایه شکوفه‌هایش راهبان در خاک خفته‌اند. روی دیوارهایش نقشهای صلیب عیسی است که برسنگ کرده‌اند. هیچ‌کس آنجا نیست. سکوت محض بر این چهار دیواری پرشکوه حکمفرماست. حرارت خورشید به سنگهای خاکستری آن می‌تابد و من دستم را روی آن گذاشته‌ام و گرمای آن را حس می‌کنم. در گوشه راست این دیر سرسبز، پله‌ای مارپیچی است که تا دل آسمان آبی بالا رفته است.

فاصله مناره‌های درخشنده دیر را فضای تاریک و سردی که فقط مختص کلیساهاست پر کرده است و من

انجا ایستاده در این اندیشه‌ام که چون بیست ساله شوم چه ماجراهای عاشقانه‌ای را پست سر خواهم گذاشت. این تصویر خیالی چنان رنگت حقیقت می‌گیرد که پیش‌از آنکه در تابش گلوله نورانی بعدی حل شود در روح و جانم اثر می‌گذارد.

تفنگم را بازدید می‌کنم تا از آمادگی آن مطمئن شوم. لوله آن خیس است دستم را دور لوله می‌گیرم و تا نوک آن می‌کشم تا قطرات آب را از رویش پاک کنم. میان علفزارهای بیرون شهر ما یک رشته درخت سپیدار کهن کنار جوی آب سر به فلک کشیده که از راه خیلی دور هم دیده می‌شدند و با آنکه فقط در یک طرف جوی روئیده‌اند ما اسم آنجا را خیابان سپیدار گذاشته بودیم. با آنکه هنوز بچه بودیم آنجا را خیلی دوست داشتیم و بی‌اراده به طرفش کشیده می‌شدیم. از مدرسه فرار می‌کردیم و تمام روز را زیر سایه آنها بازی می‌کردیم و به صدای دل‌انگیز نسیمی که از لابلای شاخه‌ها و برگها رد می‌شد گوش می‌دادیم. کنار جوی می‌نشستیم و پاها را لغت می‌کردیم و در آب صاف و خنک آن آویزان می‌کردیم. بوی مخصوص رطوبت و سبزه و آهنک باد و برگها ما را سرگرم می‌کرد. سخت عاشق آنها بودیم به طوری که امروز حتی تجسم آن لحظات قلب مرا از حرکت باز می‌دارد.

عجیب است که خاطرات گذشته همه دو خاصیت مشترك دارند. اولین خاصیت مشخص آنها آرامش مطلق است. این خاطرات ارواح خاموشی هستند که با ایماء و اشاره بی‌صدا و بدون آنکه کلمه‌ای بگویند بامن حرف



می‌زنند و ترس از همین خاموشی است که وادارم می‌کند برای اطمینان خاطر آستین و تفنگم را محکم به‌چنگ بگیرم تا مبدا همه چیز را زیر پا بگذارم و خود را به دامن آزادی و وسوسه‌ها بیندازم و زندگی‌م در نیروی خاموش و حرارت مرموزی که در نهاد آن نهفته است به آرامی محو و نابود شود.

اینجا از این جهت این‌طور خاموش جلوه می‌کنند که در اینجا از سکوت و بی‌صدایی خبری نیست. در جبهه جنگ سکوت نیست. نفرین جنگ چنان از هر طرف پیشروی کرده که هرگز نخواهیم توانست از مرزهای آن بگذریم. در دورترین استراحتگاههای پشت جبهه هم صدای بم و خفه انفجارها به گوش می‌رسد. هرگز نمی‌توانیم آنقدر دور شویم که صداها را نشنویم. اما این چند روز اخیر واقعاً تحمل‌ناپذیر بود.

همین سکوت و آرامش خاطرات گذشته است که این روزها به‌جای آرزو و اشتیاق آدم را دچار غم و اندوه می‌کند - غمی عمیق عجیب و ناشناخته. زمانی بود که آرزوهایی هم داشتیم ولی آنها فراموش شدند، چون مال دنیای دیگری بودند که امروز از ما خیلی دور است. موقعی که در سربازخانه بودیم گاه آرزوها طغیان می‌کردند و عنان گسیخته میل بازگشت داشتند. چون در آن موقع با آنکه از هم جدا بودیم هنوز ما به آنها و آنها به ما تعلق داشتند. وقتی در دامنه افق ارغوانی سپیده دم و در سایه‌های تاریک جنگل به میدان مشق می‌رفتیم این آرزوها در سرود سربازان نعره می‌کشیدند. آنها خاطراتی گویا

و زنده بودند که به صورت آرزو می‌شکفتند و ریشه‌شان در گذشته ما بود.

اما اینجا توی این سنگرها دیگر نشانی از آنها نیست. دیگر نمی‌جوشند، و ما دیگر مرده‌ایم و آنها از ما دور شده‌اند و چون اشباح و تصاویر تار و لریزان در سینه افق دور دست جای گرفته و ما را به زادگاهمان که نومیدانه دوستش داریم می‌خوانند. نیروی آرزو و گرایش ما هر دو قوی است اما چه فایده دیگر به آنها دسترسی نیست و ماهم این را خوب می‌دانیم.

امروز اگر روزهای جوانی را به ما برگردانند نمی‌دانیم چه کنیم. احساس مرموز و لطیفی که از آن روزها به‌جا مانده دیگر بیدار نخواهد شد. چقدر آرزو داریم که باز در امواج خروشان آن احساس غرق شویم؛ چقدر آرزو داریم که آنها را به‌یاد بیاوریم و پرستش کنیم. اما چه فایده؟ این درست مثل آن است که آدم به‌عکس رفیق مرده‌اش چشم بدوزد. این صورت و چشم و گوش - صورت و چشم و گوش اوست اما خود او کجاست؟ روزهایی را که با او گذرانده‌ایم خاطره‌ای غم‌انگیز در ضمیر باطن به‌جا گذاشته اما خود او کجاست؟ نیست. مرده.

دیگر هیچ‌وقت نخواهیم توانست مثل آن روزها بازیگر صحنه‌های جوانی باشیم. آنچه ما را شیفته و مجذوب جوانی می‌کرد درك زیباییها و لطافت آن نبود، بلکه احساس هماهنگی و انس بود که با پدیده‌ها و حوادث زندگی‌مان داشتیم. همین پدیده‌ها و حوادث بود که ما را از راه زندگی پدرانمان جدا می‌نمود و دنیای آنها را برای

ما بیگانه می‌کرد - پس خود را به دست حوادث سپردیم در آن غرق شدیم و کوچکترین عاملی کافی بود که ما را در جریان ابدیت باخود ببرد. شاید این هم از مزایای جوانی بود اما هنوز نه حدودی را شناخته بودیم و نه انتهای می‌دیدیم. آتش انتظار و امید در رگهایمان جاری بود و ما را با حوادث موجود پیوند می‌داد.

امروز صحنه‌های دوران جوانی را مرور می‌کنیم و چون مسافران از روی همه آنها می‌گذریم. درک حقایق تلخ تار و پود وجودمان را می‌سوزاند. امروز دیگر ما آن موجودات دست نخورده و سالم نیستیم - لاقید و خونسرد شده‌ایم. آرزو می‌کنیم که باز به آن دوران برگردیم. ولی آیا می‌توانیم در آن دوره زندگی کنیم.

مثل بچه‌ها بی‌دست و پا و چون پیرمردان کار کشته‌ایم و به‌غایت خشن و سطحی هستیم؛ بله ما از دست رفته‌ایم.

\* \* \*

با آنکه شب گرمی است دستهایم یخ کرده و تنم مور مور می‌شود. همه‌چیز گرم است جز مه؛ مه مرموزی که در جلو چشمان ما رد مرده‌ها را می‌گیرد و آخرین رمق حیاتشان را می‌مکد. تا آنجا که صبح رنگشان پریده و کبود و خونشان سفت و سیاه است.

هنوز گلوله‌های نورانی به آسمان می‌روند و نور مهتابیشان را روی میدان بیروح جنگ که مثل سطح ماه

پر چاله و گودال است می اندازند. خونی که در رگهایم جاری است به زهر نگرانی در تن آفشته شده، افکارم را ناتوان و لرزان می کند و آتش و شوق زندگی را در نهاد آنها روشن می کند. اما دیگر هیچ امید و دل بستگی ای ندارم و نمای عریان یأس و ناامیدی مقاومتم را در هم شکسته، افکارم را آشفته و پریشان کرده است.

صدای به هم خوردن یقلاویها مرا به خود می آورد و دفعتاً اشتهای عجیبی به غذای گرم پیدا می کنم - خیلی احتیاج به غذا دارم. و هرطور هست دندان روی جگر می گذارم تا مدت نگهبانیم سرآید.

باعجله به پناهگاه برمی گردم. می بینم يك ظرف خوراك جو برایم کنار گذاشته اند، روغن فراوان و مزه خوبی دارد. ریزه ریزه می خورم که مبادا زود تمام شود. باآنکه شليك گلوله ها کمتر شده و دیگران تا اندازه ای سرکیفند من هنوز ساکت و کسلم.

\*\*\*

روزها پشت سرهم می گذرند و دقایق عجیب و خونین جنگ پهنبال هم روانند. ما حمله می کنیم، آنها حمله می کنند و آرام آرام اجساد کشته ها در وسط میدان ولابلای سنگرها روی هم انبار می شوند.

ما فقط مجروحینی را می توانیم به سنگرها بیاوریم که زیاد دور نیستند. خیلیها همان طور زخمی و خونین پلاتکلیف می مانند، و ما فقط صدایشان را می شنویم که

فریاد می‌زنند.

دو روز تمام دنبال یکیشان گشتیم ولی تا این لحظه نتوانستیم پیدایش کنیم. حتماً باصورت روی زمین افتاده و نمی‌تواند بغلطد والا دلیلی ندارد که نتوانیم پیدایش کنیم. وقتی دهان آدم نزدیک و رو به زمین قرار گیرد نمی‌شود جهت صدایش را تشخیص داد.

حتماً بدجوری زخمی شده - از آن زخمهای لامروت که نه آنقدر کاری است که رمق آدم را بگیرد و کرخت و بیپوشش کند و نه آنقدر سطحی است که آدم به امید سلامتی دردش را تحمل کند. کات عقیده دارد که یالگن خاصره‌اش خرد شده و یا گلوله به ستون فقراتش خورده و مغز حرامش را قطع کرده است. حتماً سینه‌اش صدمه ندیده چون آنقدر قدرت دارد که فریاد بکشد. اگر گلوله به جای دیگری خورده بود لااقل می‌توانست وول بخورد و هرطور شده خودش را نشان دهد.

صدایش کم‌کم می‌گیرد و به‌خرخر می‌افتد. آهنگ صدایش آنقدر دلخراش است که همه را متأثر کرده است. شب اول سه‌بار برای پیدا کردنش رفتند اما هر بار که محل صدا را حدس زدند و سینه‌مال خود را به آنجا رساندند تازه فهمیدند که صدا از جای دیگر می‌آید.

آن شب تاسپیده می‌گردیم اما بی‌نتیجه است. روز بعد با دوربین و جب به‌وجب میدان را واری می‌کنیم باز نتیجه نمی‌گیریم. روز دوم آه‌وناله‌اش ضعیف‌تر می‌شود. گلو و دهانش خشک شده است.

فرمانده گروهان به‌کسی که او را پیدا کند قول

سه روز مرخصی اضافی داده است. تشویق خیلی مؤثری است ولی این قول را هم نمی‌داد باز آخرین تلاشمان را می‌کردیم. ناله‌های دلخراش او آن قدر رقت‌انگیز است که بعد از ظهر کات و کروپ هم به‌گشت می‌روند و بالاخره هم دست خالی برمی‌گردند و آلبرت هم لاله گوشش را از دست می‌دهد.

ناله‌های او برای ما کاملاً روشن و قابل فهم است. اوائل فقط کمک می‌خواست. شب دوم هدیان می‌گفت و در عالم خیال با زن و بچه‌هایش حرف می‌زد. حتی شنیدیم که چند دفعه اسم الیزا را تکرار کرد و اما امروز فقط گریه می‌کرد. غروب ناله‌هایش ضعیفتر و ضعیفتر شد تا به خس‌خس بی‌رمقی تبدیل گشت. اما همین خس‌خس بی‌رمق تا صبح بند نیامد و خیلی واضح شنیده می‌شد چون جهت وزش باد از میدان به طرف ما بود. صبح که همه خیال می‌کردیم ساعتهاست مرده باز صدای خرخر خفه‌ای به گوش رسید؛ ولی دیگر تمام شد.

هوا گرم است و اجساد بی‌کفن و دفن زیر آفتاب افتاده‌اند. جمع آوری اجساد امکان ندارد؛ و تازه اگر هم امکان داشت با آنها چه می‌توانستیم بکنیم. بالاخره باران بمب و خمپاره آنها را خود بخود خاک می‌کند. شکم خیلی از آنها باد کرده مثل توپ بالا آمده است. بیشترشان فس‌فس می‌کنند و آروغ می‌زنند و تکان‌تکان می‌خورند. بادی که توی شکمشان جمع شده در می‌رود و این سروصدا را راه می‌اندازد.

آسمان صاف آبی رنگ است. شب هوا دم می‌کند و

از زمین بخار گرم بلند می‌شود. وقتی باد به طرف ما می‌وزد بوی خون را که سنگین و شیرین‌مزه است با خود می‌آورد. هوای شوم و مرگیاری که از گودالهای زیرورو شده می‌گذرد انگار مخلوطی است از کلروفورم و بوی عفونت گوشت آدم. این بو چنان حالمان را بهم می‌زند که به استفراغ می‌افتیم.

\* \* \*

شبها جبهه آرام است و بچه‌ها برای پیدا کردن تسمه‌های هادی گلوله و چترهای ابریشمی موشکهای فرانسوی می‌روند. حالا چرا این تسمه‌ها این قدر خریدار پیدا کرده هیچ‌کس نمی‌داند. طرفدارانش عقیده دارند که چیزهای خیلی خوبی هستند. بعضیها آن قدر تسمه جمع کرده‌اند که زیربارش خم شده و دولا دولا راه می‌روند.

باز هائی که لااقل برای خودش دلیلی دارد. خیال دارد آنها را به جای بند جوراب به معشوقه‌اش هدیه بدهد. از این حرف او بچه‌ها از خنده ریشه می‌روند و می‌گویند: «الحق که هائی خدای عقله؛ راستی راستی که مخ داره!» تادن که به زور می‌تواند جلو خنده‌اش را بگیرد گشادترین حلقه را بر می‌دارد و پشت سرهم پایش را از میان آن رد می‌کند و گشادی آن را با کلفتی ران خودش مقایسه می‌کند.

— «هائی، پسرگمانم رونهای دختره عین رونای...»

فكرش از آن هم به جاهای بالاتر می‌رود: «کون و کپلشم همینطور. باید مثل.. مثل کون و کپل فیل باشه.»  
نیش هائی از این همه تعریف و تمجید تا بناگوش باز می‌شود.

بعد خودش را برای ما می‌گیرد و می‌گوید:  
«نمیدونین تیکه نابیه!» چترهای ابریشمی بیشتر از تسمه‌ها به درد می‌خورند. با هر دو سه یا چهار ترك آن می‌شود يك بلوز زنانه دوخت. من و كروپ از آنها به جای دستمال استفاده می‌کنیم و دیگران به‌خانه می‌فرستند. اگر زنها می‌دانستند که این تکه پاره‌ها باچه‌جان‌بازیمایی به دست می‌آیند از وحشت مو به‌تنشان راست می‌شد.

كات يك بار با خونسردی تمام یکی از تسمه‌ها را از دوريك موشك منفجر نشده باز کرد تا مخصوصاً تادن را متعجب و کنف کند. اگر هرکس دیگر این کار را کرده بود موشك منفجر می‌شد اما کات همیشه خوش شانس بوده است.

يك روز صبح دوتا پروانه جلو سنگر بازی می‌کردند. بالهایشان زرد گوگردی رنگ و پر از خالهای قرمز بود. آنها اینجا چه می‌کردند؟ اینجا نه‌گلی است و نه گیاهی. بعد دوتایی روی دندانهای يك جمجمه نشستند. پرندگان هم مثل این پروانه‌ها بیخیالند و خودشان را با جنگ ما آدمها عادت داده‌اند هر روز صبح زود چکاوکها از وسط میدان جنگ به آلمان پرواز می‌کنند. سال پیش حتی لانه هم گذاشتند و جوجه‌هاشان بزرگ هم شدند.

حالا دیگر از دست موشها راحتیم چون از سنگرها



به وسط میدان کوچ کرده‌اند. البته معلوم است چرا... حسابی چاق و چله شده‌اند. هر وقت یکیشان را گیر می‌آوریم جابه‌جا کارش را می‌سازیم. شبها صدای رفت و آمد خودروها از پشت جبهه دشمن همچنان به گوش می‌رسد. از صبح امروز آتش توپخانه عادی بود و ما توانستیم سنگرها را تعمیر کنیم. هواپیماها هم سرگرمی خوبی برای ما شده‌اند. روزی نیست که چند تاشان روی آسمان به‌جان هم نیفتند.

هواپیماهای جنگی به ما کاری ندارند اما از هواپیماهای اکتشافی خیلی وحشت داریم. همانها هستند که آتش توپخانه را مستقیم روی ما باز می‌کنند. درست دوسه دقیقه پس از آنکه سر و کله‌شان پیدا می‌شود، محل و مواضع ما را به آتشبارها و خمپاره‌اندازهایشان گزارش می‌کنند و بعد باران گلوله و خمپاره به سرمان باز می‌شود. یکی از همین روزها بود که یازده کشته دادیم؛ پنج نفرشان مأمور حمل برانکار بودند و دو نفرشان هم چنان از هم پاشیده و متلاشی شدند که تادن می‌گفت می‌شود آنها را با قاشق از روی دیوار تراشید و توی یقلاوی ریخت. پایین تنه و پاهای یکی به کلی نیست شده بود و بالاتنه و سرش مثل مجسمه بدیوار سنگرتکیه کرده صورتش به رنگت زرد لیمویی درآمده و یک سیگار گوشه لبش بود که هنوز از از لای ریش و سبیلش دود می‌کرد. این سیگار آن قدر دود کرد و سوخت تا بالاخره گل آن به میان لبهای سردش رسید و جز کرد و خاموش شد.

جسدها را در گودالی روی هم می‌چینیم. تا حالا سه

طبقه شده‌اند. باز ما را به توپ می‌بندند. به سرعت از جا می‌پریم. نگران و مبہوت می‌نشینیم و منتظر پیش‌آمدها می‌شویم.

حمله، حمله متقابل، هجوم، دفاع - اینها همه کلمه هستند ولی آخر چه چیز را می‌رسانند! ما بسیاری از سربازان بخصوص جدیدیها را از دست داده‌ایم. برای ترمیم واحد ما نیروی امدادی فرستاده‌اند. اینها افراد هنگ جدیدی هستند که از جوانانی که سال گذشته به خدمت احظار شده‌اند تشکیل شده است. می‌شود گفت که اصلا تعلیمات ندیده‌اند و با یک رشته اطلاعات نظری روانه جبهه شده‌اند. البته می‌دانند نارنجك چیست اما از استتار موقع انفجارش هیچ چیز سرشان نمی‌شود و از همه مهمتر اینکه دید صحیح ندارند.

با آنکه به نیروی امدادی خیلی احتیاج داریم ولی ضرر و زحمت این جدیدیها بیشتر از نفعشان است. آن قدر بی‌دست و پا و کم تجربه‌اند که در گیرودار نبرد مثل برگ خزان به زمین می‌ریزند. امروزه جنگهای سنگری اطلاعات و تجربه لازم دارد. سرباز باید با عوارض زمین آشنا باشد؛ گوشش صفیر گلوله‌های مختلف را تشخیص دهد و بتواند محل افتادن آن را پیش از انفجار حساب کند و راه گریزش را هم بداند.

معلوم است که جدیدیها سرشان توی این حرفها نیست. مثل آب خوردن کشته می‌شوند چون نمی‌توانند خمپاره را از گلوله توپ تشخیص بدهند. دسته دسته درو می‌شوند؛ چون مثلا غرش انفجار انبار بزرگ زغال پشت

جبهه آن قدر حواسشان را پرت می‌کند که از گلوله‌های مرگبار کوچکی که سوت زنان در سطح زمین پرواز می‌کنند غافل می‌مانند. به جای آنکه متفرق شوند مثل گوسفند توی هم می‌چپند. حتی زخمی‌هاشان هم مثل خرگوش شکار هواپیماهای شکاری می‌شوند.

با صورتهای شلغمی‌رنگ و دستهای کلید شده تلاش مذبحخانه‌ای می‌کنند، و در گیرودار حمله و گریز مایوسانه چنان وحشت زده می‌شوند که حتی جرئت فریاد کشیدن را هم ندارند. در عوض با سینه خرد شده و شکم پاره پاره و دست و پای قطع شده مادرشان را زیر لب صدا می‌زنند و تا نگاهشان کنیم خاموش می‌شوند.

حالت صورت چهره‌های پاك و معصومشان که تازه از کرکی نرم پوشیده شده ریخت و وحشت‌انگیز و بی‌روح بچه‌های مرده را دارد.

آدم از دیدن جنگ و گریز و به خاک و خون غلطیدن بی‌په‌وده آنها دیوانه می‌شود. آن قدر بی‌دست و پا و خرفتند که آدم دلش می‌خواهد دو تا در کونشان بزند و دستشان را بگیرد و از اینجا که جای آنها نیست بیرونشان کند. کت و شلوار و پوتین نظامی به تن دارند اما این لباسها برای بیشترشان آن قدر بزرگ و گشاد است که دستشان در آستین و پایشان در پاچه‌های شلوار گم شده است. بدن‌هاشان آن قدر قلمی و باریک است که شانه لباسها تا نزدیک آرنج، پایین افتاده و سینه کوچکشان توی کت لقلق می‌خورد. تا به حال به قد و قواره بچگانه آنها لباس سربازی دوخته نشده است.

جدیدیهها را به دسته‌های ۵ تا ۱۰ نفری تقسیم کرده و هر دسته را در اختیار یکی از قدیمیها گذاشته‌اند. عده زیادی از جدیدیهها بر اثر يك حمله ناگهانی با گازهای سمی از بین می‌روند چون هنوز نمی‌دانند که وقتی دشمن با گاز سمی حمله می‌کند چه باید بکنند. یکی از پناهگاههای زیرزمینی را پیدا کردیم که جدیدیهها بغلهم کیپ تا کیپ در آن چپیده صورتمشان آبی و لبهایشان سیاه شده بود. چند نفر دیگر را در يك گودال پیدا کردیم که پیش از وقت ماسکشان را برداشته بودند. آنها نمی‌دانستند که گاز به علت آنکه از هوا سنگین‌تر است تا مدتی توی گودالها باقی می‌ماند. بیچاره‌ها وقتی دیده‌اند که بالائیها ماسک ندارند آنها هم در ته گودال ماسکشان را برداشته‌اند و آنقدر گاز بلعیده‌اند تا ریه‌هایشان سوخته و پاره‌پاره شده است. برای این بیچاره‌ها هیچ‌کاری نمی‌شود کرد - آنقدر خون استفراغ می‌کنند تا نفسشان بند بیاید و خفه شوند.

\* \* \*

در گوشه‌ای از سنگر با هیملاشتوس سینه به سینه می‌شوم. هر دو توی يك پناهگاه می‌پریم. درحالی که نفسهامان به شماره افتاده شانه به شانه هم درازکش می‌کنیم تا فرمان حمله صادر شود.

وقتی فرمان حمله صادر می‌شود با آنکه از خستگی حال خودم را نمی‌فهمم دفعتاً متوجه می‌شوم که از

هیمل اشتوس خبری نیست. فوراً به داخل پناهگاه می‌پریم و می‌بینم در گوشه پناهگاه کز کرده و خراش کوچکی را بهانه کرده و آه و ناله می‌کند. صورتش افسرده و گرفته است و از شدت ترس و وحشت خودش را باخته است، چون این چیزها برای او تازگی دارد. ولی وقتی فکر می‌کنم که جدیدیهای معصوم وسط میدان جانبازی می‌کنند و این گفتار پیراینجا توی پناهگاه قایم شده خونم به جوش می‌آید.

سرش فریاد می‌کشم: «برو بیرون»  
حرکتی نمی‌کند. لبهایش می‌لرزد، و سبیل‌هایش درهم کشیده می‌شود.

باز فریاد می‌کشم «بیرون!»  
پاهایش را جمع می‌کند خودش را بیشتر به کنج دیوار می‌چسباند و مثل سگهای ولگرد دندان نشان می‌دهد. بازویش را می‌چسبم و سعی می‌کنم به زور بلندش کنم. به‌وغوغ می‌افتد. مغزم از شدت عصبانیت داغ می‌شود دست می‌اندازم پس گردنش را می‌گیرم و مثل توبره تکان تکانش می‌دهم. سرش با شدت به این طرف و آن طرف لقلق می‌خورد.

— «برو بیرون تنه‌لش سگ خوک گراز بی‌غیرت، پیمیری بیرون یا نه؟» چشمانش از نور می‌رود. دیوانه‌وار سرش را به دیوار می‌کوبم — پهلوی و شکمش را زیر لگد می‌گیرم — «پفیوز بسی‌مصرف» بعد او را کشان کشان تا دم مدخل پناهگاه می‌برم و با یک اردنگی به بیرون پرتش می‌کنم.

در همین موقع فوج دیگری از نیروهای ما در حین حمله به اینجا می‌رسند. يك افسر هم با آنهاست و تا ما را می‌بیند فریاد می‌زند: «پیش، پیش، یاالله حرکت کنید.» آن همه توسری و مشت و لگد به اندازه همین دوکلمه فرمان اثر نکرده بود. فرمان که به گوشش می‌خورد مثل آنکه تازه از خواب بیدار شده باشد دور و برش را نگاهی می‌کند و داخل فوج می‌شود.

من از عقب سرش مواظبش هستم. هیملاشتوس دوباره همان هیملاشتوس زبر و زرننگ میدان مشق شده تاجایی که از افسر فرمانده هم جلو می‌افتد و بی‌پروا پیش می‌رود.

توپ، تفنگ، آتش، باران گلوله، مین، گاز، تانک، مسلسل، نارنجك، اینها به زبان آسان می‌آیند اما دنیایی را از وحشت و دلهره پر کرده‌اند.

صورتها مان ورچروکیده و کبره بسته افکارمان درهم و برهم است و از خستگی چون مرده‌های متحرك شده‌ایم. وقت حمله بعضیها را باید به ضرب مشت ولگد بیدار کرد تا به دنبالمان بیایند. چشمها می‌سوزد، دستها چاك چاك، آرنجها له شده، و از زانوهایمان خون می‌ریزد.

راستی چند وقت است؟ هفته‌ها - ماهها - سالها؟ نه فقط روزها. ما گذشت زمان را در صورتهای مهتابی آنها که می‌میرند حساب می‌کنیم. بی‌اراده غذا به حلقمان می‌ریزیم و می‌دویم، می‌زنیم، می‌کشیم و مثل نعش به يك طرف می‌افتیم. ناتوان و بی‌حالییم. هیچ‌کس و هیچ‌چیز

به دادمان نمی‌رسد، و هیچ دلخوشی نداریم جز دیدن آنها که از ما ناتوانتر و از حال رفته‌تر و وامانده‌ترند و با چشمهای از حدقه درآمده به ما خیره خیره نگاه می‌کنند؛ انگار خدایان روئین تن را می‌بینند که مکرر پشت مرگ را به خاک مالیده و هنوز زنده‌اند.

هروقت فرصت پیدا می‌کنیم و یکی دوساعت راحت باش به ما می‌دهند جدیدیها را تعلیم می‌دهیم: «اونجا رو می‌بینی اون نوك؟ اون خمپاره است که داره به این طرف میاد. اگر آدم درازکش کند از روی سرش رد میشه اما اگر از این طرف پیاد باید از جلوش فرار کرد. از جلوی خمپاره میشه فرار کرد.»

سعی می‌کنیم گوششان را به صفیر کم صدا ولی مرگبار گلوله‌های كوچك که تشخیصشان مشکل است آشنا کنیم. یادشان می‌دهیم که چطور صدای آنها را که مثل وز وز پشه است از لابلای غرش و هیاهوی جبهه تشخیص بدهند - به آنها می‌فهمانیم که این گلوله‌های كوچك هزاربار از گلوله‌های بزرگ که غرش آنها پیش از رسیدن خودشان به گوش می‌رسد خطرناکترند.

برایشان نمایش می‌دهیم که چطور موقع حمله هوایی استتار کنند. چطور کسی را که موقع حمله فوج زیر دست و پا مانده‌اند و از حال رفته به حال بیاورند. چطور زمان بین کشیدن ضامن نارنجك و پرتاب آن را حساب کنند که نیم ثانیه قبل از خوردن به هدف منفجر شود. یادشان می‌دهیم که چطور موقع شليك توپهایی که ماسوره آنی دارند باید مثل برق توی اولین گودال شیرجه رفت.

نشانشان می‌دهیم که چطور با چند نارنجك سنگردشمن را از سرباز پساك کنند. فرق بین گلوله‌های دشمن و گلوله‌های خودی چیست. حالیشان می‌کنیم که صدای بمب گاز کدام است و خلاصه به چه حقه‌هایی می‌شود از چنگال مرگ گریخت.

موقع گوش‌دادن خوب گوش می‌دهند و ظاهراً یاد می‌گیرند - اما وقتی در گرما گرم جنگك گرفتار حمله ناگهانی می‌شوند دست‌وپایشان را گم می‌کنند. و باز اشتباه می‌کنند.

هائی وست‌هاوس را در حالی که پشتش شکاف بزرگی برداشته و ریه‌اش با هرنفس مثل بادکنك از لای آن بیرون می‌زند از معرکه به‌در می‌برند. تنهاکاری که می‌توانیم بکنیم این است که دستم را به‌دستش برسانم و آن را فشار دهم با ناله‌ای دردناك می‌گوید: «پل من هم مردم» و بعد از شدت درد بازویش را به دندان می‌گیرد و می‌جود.

کسانی را می‌بینم که کاسه سرشان پکیده ولی هنوز زنده‌اند. سربازهایی را می‌بینم که ساقمهای هردو پاشان قطع شده اما باز روی قلم‌های خون‌آلود و خرد شده می‌دوند و خود را به‌گودال امنی می‌رسانند و می‌افتند. سرجوخه‌ای سه کیلومتر تمام سینه‌مال می‌رود و پاهای نه‌شده‌اش را به‌دنبال خود می‌کشد. سرباز دیگری دستها را زیر روده‌هایی که از شکمش بیرون ریخته قلاب کرده و به‌همین حال خود را تا پست‌امدادی می‌رساند. سربازهای بی‌دهان، بی‌چانه، و بی‌صورت



زیادند. یکی را می بینم که دو ساعت تمام سر شریان دستش را که پاره شده لای دندان گرفته تا از خونریزی زیاد نمیرد. خورشید غروب می کند و باز شب می شود توپها زوزه می کشند انگار رمق زندگی به پایان رسیده است. قطعه زمین کوچک و متشنجی که رویش خوابیده ایم هنوز در دست ماست، فقط چند صدمتری از آن را به دشمن داده ایم اما در عوض روی هر یک متر آن یک قربانی افتاده است.

\*\*\*

پستها عوض می شود و ما را مرخص می کنند. چرخهای کامیون زیر پای ما می گردند. ساکت و گرفته روی پا ایستاده ایم و هر وقت که صدای «پا - سیم» بلند می شود زانوها را خم می کنیم. وقتی به اینجا آمدیم تابستان بود و درختها هنوز سبز بودند؛ اما حالا پاییز است و شب تار و مرطوب. کامیونها می ایستند و ما پیاده می شویم - عده ای درهم و برهم ته مانده ای از آن همه آدم. نفرات در طرفین می ایستند، صدای گرفته ای شماره گروهانها و گردانها را می خواند. با هر شماره مشتت جدا می شوند؛ مشتت سرباز کثیف و ژولیده و زرد رنگ، مشتت ناچیز ته مانده ای که از کمی تعداد وحشت انگیز است.

کسی شماره گروهان ما را می خواند؛ بله او فرمانده گروهان خودمان است. او هم زنده مانده و بازویش را با نوار به گردن آویخته است. تک تک دورش

جمع می‌شویم کات و آلبرت را پیدا می‌کنیم پهلوی هم می‌ایستیم و به هم خیره می‌شویم.

بعد فرمانده چندبار دیگر شماره گروهان را می‌خواند. تکرار می‌کند و باز هم تکرار می‌کند. ولی مگر افراد ما از ته گودالهای میدان جنگ و از پشت دیوارهای بیمارستانها صدایش را می‌شنوند؟

باز صدا بلند می‌شود: «گروهان دوم بایست!»  
و بعد با آهنگی خفه: «از گروهان دوم دیگه کسی نیست؟»

ساکت می‌شود و بعد با صدایی خشک و وحشتزده می‌گوید: «فقط همین؟» و فرمان می‌دهد.

«بشمار.....»

صبحی تیره و خفه است. روزی که به اینجا آمدیم هنوز تابستان بود و ما صدوپنجاه نفر بودیم؛ صدوپنجاه سرباز قوی و تازه نفس. حالا از سرما یخ زده ایم، پاییز است، و برگها روی هم می‌ریزند. صداها لرزان و بی-رتم است: «یک - دو - سه - چهار -» و از سی و دو بالاتر نمی‌رود. پیش از آنکه فرمان دیگری دهد باز می‌پرسد: «دیگه کسی نیست؟» و باز هم منتظر می‌شود. و بعد به آرامی فرمان می‌دهد: «جوخه به جوخه..» بغض گلویش را می‌گیرد و بعد به زحمت این چند کلمه را اضافه می‌کند: «گروهان دوم - قدم آزاد - به پیش!»  
یک صف، صفی کوتاه و خسته در دل صبح به راه می‌افتد.

سی و دو نفر.

## فصل هفتم

مارا به‌ارودیی برده‌اند که فاصله‌اش تا میدان جنگ از همیشه بیشتر است تا بتوانند گروهانمان را ترمیم و جاهای خالی را پر کنند. گروهان ما بیش از حد کسری دارد.

در مواقع راحت‌باش در زمینهای اطراف پرسه می‌زنیم. بعد از یکی دور روز هیملاشتوس هم به‌اینجا می‌آید. از روزی که به‌جبهه آمده پشمهایش ریخته و از هارت و پورت افتاده، سعی می‌کند هرطور شده با ما کنار بیاید. من هم بدم نمی‌آید؛ چون وقتی هائی وست‌هاوس زخمی شده بود با چشمهای خودم دیدم که باچه دلسوزی او را به‌دوش می‌کشید. بعلاوه این روزها هر وقت بی‌پول مانده‌ایم آقای به‌خرج داده و توی بوفه جور ما را کشیده است. تنها تادن هنوز خیالش از بابت او ناراحت است. اما وقتی هیملاشتوس خبر می‌آورد که گروهبان آشپزخانه به‌مرخصی رفته‌و او را مأمور آشپزخانه کرده‌اند تادن هم نرم می‌شود. هیملاشتوس برای آنکه ثابت کند شینه پيله‌ای در کارش نیست فی‌المجلس يك كيلو شکر

برای ما و دویست پنجاه گرم گره برای تادن جور می‌کند و حتی ترتیبی می‌دهد که در یکی دو روز آینده دیرتر سر شلغم و سیب‌زمینی پوست‌کندن حاضر شویم. جیره‌ای که برای ما جور کرده همان جیره افسران است.

فعلا که دویزی که هر سر بازی آرزویش را می‌کند داریم: غذای خوب و خواب راحت، وقتی آدم درست فکرش را می‌کند می‌بیند اینها چیزهای مهمی نیستند. همین یکی دو سال پیش بود که از وضع خودمان آن قدر ناراضی بودیم، اما امروز چقدر خوشحالیم - حتی در خط جبهه. چیزی که باعث می‌شود آدم به نظر این قدر فراموشکار بیاید عادت است. دیروز باران آتش به سرمان می‌بارید، امروز باهم شوخی می‌کنیم و توی کوه و صحرا پرسه می‌زنیم. و فردا دوباره به سنگرها و زیر آتش برمی‌گردیم. در واقع چیزی را فراموش نمی‌کنیم. اما تا وقتی که در اردوگاه هستیم خاطره روزهای جنگ را که اینک گذشته است کنار می‌گذاریم. خاطره آن، آن قدر وحشتناک است که نمی‌شود آن را در یک مرحله مرور کرد. اگر این کار را می‌کردیم امروز استخوانهایمان هم پوسیده بود. ما خیلی زود این چیزها را فهمیدیم: آدم تا موقعی می‌تواند فشار وحشت را تحمل کند که آن را ندیده بگیرد، و خودش را به کوچه علی‌چپ بزند و اگر گرفتار فکر آن شود می‌میرد.

درست همان طور که در خط جبهه تبدیل به حیوان می‌شویم تا خود را نجات دهیم، در اینجا به لباس آدمهای ولگرد و الکی‌خوش در می‌آییم. و تازه اگر این کار را نکنیم چه کنیم؟ کار دیگری نداریم و به هر قیمتی شده

باید زندگی کرد. به همین جهت تاب تحمل افکار و احساساتی را نداریم که شاید در زمان صلح پرزرق و برق و عجیب و غریب باشند. اینجا جای آنها نیست. کمربش، مرد؛ هائی وست هاوس هم دارد می‌میرد. جور کردن تکه پاره‌های بدن هانش‌کرامر در روز قیامت مدت‌ها وقت می‌گیرد. ماتنز دیگر پا ندارد، مایر مرده بیرهم مرده. همرلینگ مرده و صدوبیست آدم مجروح ولت‌وپار در گوشه و کنار اینجا افتاده‌اند. وضعمان خیلی رقت‌بار است. اما فعلا این حرفها به ما چه، به ما زنده‌ها. اگر ما می‌توانستیم آنها را نجات بدهیم آن وقت می‌دیدید چه می‌کردیم - وقتی دل‌مان بخواهد می‌توانیم دیوانه‌های زنجیری شویم. ترس و بزدلی را زیاد نمی‌شناسیم، اما خوف مرگ را چرا. ولی اینها باهم خیلی فرق دارند - این يك امر طبیعی است.

حالا رفقای ما مرده‌اند و برایشان کاری از دست ما ساخته نیست. آنها به خواب ابدی فرو رفته‌اند - و کسی از فردای ما خبر ندارد. خوش می‌گذرانیم و خوب می‌خوابیم و تا آنجا که می‌توانیم می‌خوریم و شکمها را پر می‌کنیم. عرق می‌خوریم و سیگار می‌کشیم تا مبادا فرصت از دست برود. عمر کوتاه است.

\* \* \*

وقتی از جبهه برمی‌گردیم دلهره و وحشت جنگ هم از بین می‌رود. آن وقت به آن دهن‌کجی می‌کنیم و شكلك در می‌آوریم تا جنون نگیریم. فقط تا زمانی می‌توانیم

دوام بیاوریم که با آن این معامله را می‌کنیم. ولی فراموش نمی‌کنیم آنچه در برنامه اخبار جنگ سر هم می‌کنند که مثلا روحیه سربازان عالی است و هنوز ایشان را از میدان جنگ بیرون نگذاشته بساط رقص و شادی برپا می‌کنند دروغ و مزخرف است. ما این کارها را برای آن نمی‌کنیم که روحیه‌مان خوب است: روحیه‌مان خوب است چون اگر نباشد جنون می‌گیریم. اگر این‌طور نبود که نمی‌توانستیم این قدر دوام بیاوریم. این روحیه خوب، ماه به ماه خراب‌تر و تلخ‌تر می‌شود.

همین قدر می‌دانیم که آنچه امروز در گیلوودار جنگ فراموشمان می‌شود بعد از جنگ به سراغمان خواهد آمد و حساب مرده‌ها و زنده‌ها را هم جدا خواهد کرد. روزها، هفته‌ها و سالهای جنگ دوباره برمی - گردند و رفقای مرده‌مان دوباره به پا خاسته باما هم‌قدم خواهند شد. در آن روزها ذهن ما روشن خواهد بود و برای خود هدفی خواهیم داشت که به طرفش پیش می‌رویم؛ در حالی که رفقای مرده‌مان دوش به دوش و سالهای جنگ پشت سرما حرکت می‌کنند - بر علیه کی؟ بر علیه کی؟

مدتها پیش در این نقطه يك تماشاخانه نظامی دایر بوده. عکسهای رنگارنگ نمایشها هنوز روی تخته اعلانات چسبیده‌اند و من و کروپ با چشمهای گشاد و حرص جلو یکی از آنها ایستاده‌ایم. اصلا باورمان نمی‌شود که هنوز هم این‌طور چیزها تری دنیا پیدا می‌شود. يك دختر که پیراهن نازك تابستانی به تن دارد و کمر بند قرمزی از چرم ورنی دور کمر بسته است يك دستش را

روی نرده تکیه داده و در دست دیگرش يك كلاه حصیری است. جوراب و کفش سفید به پا دارد کفشهایش ظریف پاشنه بلند سگک دار و خیلی ظریف است. پشت سرش دریاچه‌ای آبی رنگ با امواج کف آلود سفید و خلیج کوچکی دیده می‌شود. دختر دلفریبی است که بینی ظریف لبهای قرمز و پاهای خوش‌تراش تر و تمیزی دارد. لابد روزی دو دفعه حمام می‌گیرد و ذره‌ای چرك لای ناخنهایش پیدا نمی‌شود و تازه اگر هم پیدا بشود چندتا ماسه کوچک ساحلی است.

در کنار او مردی ایستاده که شلوار سفید و کت آبی به تن دارد و کلاه ملوانی به سر گذاشته است. وجود او زیاد نظرمان را جلب نمی‌کند.

از دیدن دختر مات و مبهوت شده‌ایم. اصلاً یادمان رفته که این‌طور چیزها هم توی دنیا هست. الان هم هنوز به چشم خودمان اطمینان نداریم. سالمه‌است از این چیزها ندیده‌ایم، چیزهایی که از خوشبختی، خوشگلی و شادی حکایت می‌کنند. ما را چه به این حرفها، اینها مال زمان صلح است. حس می‌کنیم که هر دو تحريك شده‌ایم.

می‌گویم: «کفشارو بپا با این کفشا که نمیشه حتی يك كيلو متر هم راه‌پیمایی کرد.» فوری کف می‌شوم، همچون می‌بینم عجیب حرف نامربوطی زده‌ام. خیلی مسخره است که آدم جلو تیکه به این نازی ایستاده باشد ولی فکر راه‌پیمایی و قدم آهسته را بکند.

کروپ می‌پرسد: «تو میگی چند سالشه؟»

الله‌بختی می‌گویم: «بیست و دو بیشتر نداره.»

«یعنی از ما مسن‌تره؟ ابدأ. من میگم خیلی داشته

باشد هفده سال!»

از این فکر يك جورى مى شويم.

«تيكۀ نايبۀ آلبرت نه؟»

سرى تكان مى دهد و باحسرت مى گويد: «منم تو

خونه يه شلوار سفيد اين جورى دارم.»

مى گويم: «شلوار سفيد اين جورى بله، دختر اين

جورى چطور؟»

زيرچشمى به هم نگاه مى كنيم. چاخان كردن فايده

ندارد - يك دست لباس سربازى زوار دررفته وصله وصله

و كثيف كه قابل اين حرفها نيست. چه همچشمى اى؟

و آن وقت براى آن كه اقلا ته دلان يك خرده خنك

شده باشد عكس مرد جوان را كه شلوار سفيد برپا دارد

با احتياط پاره مى كنيم به طورى كه به عكس دختر صدمه اى

نرسد. باز از هيچى بهتر است.

بعدكروپ مى گويد: «ميگم بهتره بريم شپش جورى!»

من زياد از برنامه شپش كشى خوشم نمى آيد چون

هنوز دو ساعت نگذشته انگار نه انگار آن همه شپش كشته ايم

و دوباره توى لباسها مان وول مى زنند. پس از اينكه يك

بار ديگر عكس دختره را نگاه مى كنيم مى گويم بريم. حالا

حتى از كروپ هم بيشتر به شپش كشى علاقه مند شده ام.

- «بلكى يه پيرهن ترو تميزم دست و پا كرديم...»

آلبرت الله بختى مى گويد: «من ميگم جوراب بهتر

از پيرهنه.»

- «اگه جوراب هم گيرمون بياد كه نورعلى نور

ميشه. بريم بينيم چكار مى كنيم.»

در اين موقع لر و تادن هم سلانه سلانه پيدا شان



می‌شود، چشمشان که به عکس می‌افتد صحبت به حرفهای رکیک و زننده کشیده می‌شود. از میان بچه‌های کلاس، لر اولین کسی بود که با زن جماع کرده بود. و به همین جهت همیشه با آب و تاب از پیچ و تاب آن تعریف می‌کرد و ما را حالی به حالی می‌کرد. این دفعه هم با آن حال مخصوص به خودش با عکس دخترک لاس می‌زند و تادن هم از جان و دل از او پیروی می‌کند.

از این موضوع ابدأ ناراحت نمی‌شویم. چون سرباز به کسی می‌گویند که حرفها و کارهای رکیک را خوب بلد باشد. اما راستش در این موقعیت زیاد برایمان خوب نیست، به همین جهت کم‌کم از آنجا دور می‌شویم و قدم‌زنان به طرف سالن شپش‌کشی می‌رویم. انگار مقصدمان سالن مد است.

\* \* \*

آسایشگاههای ما خانه‌هایی است که مردم کنار رودخانه ساخته‌اند. آن طرف رودخانه چند استخر آب است که دورتادور آنها را درخت تبریزی پوشانده است - آن طرفها زن هم پیدا می‌شود. خانه‌های این طرف همه تخلیه شده‌اند. اما آن طرف هنوز تک و توك از اهالی بومی زندگی می‌کنند. طرفهای عصر برای شنا به رودخانه می‌رویم. در همین موقع سروکله سه تا زن پیدا می‌شود که دارند کنار رودخانه گردش می‌کنند. آنها خیلی آهسته قدم می‌زنند و با آنکه هیچ کدام شلوار شنا به تنمان نیست باز چشم

از ما بر نمی دارند.

لر ابراز احساسات می کند و دخترها خنده تحویلش می دهند. بعد می ایستند و به ما زل می زنند. با فرانسه دست و پا شکسته هی علم و اشاره می کنیم و هر شیرینکاری که به فکرمان می رسد با عجله و درهم برهم به رخشان می کشیم تا مبادا بروند. تیکه های دندان گیری نیستند اما اگر بودند مگر این طرفها پیداشان می شد؟

یکی از آنها سبزه و ریزه نقش و باریک اندامی است که هر وقت می خندد دندانهایش برق می زنند. حرکات فرزی دارد و دامن چین دارش دور رانهای هوس انگیزش پیچ و تاب می خورد. با آنکه آب رودخانه خیلی سرد است پشت سرهم شیرینکاری می کنیم بلکه بیشتر بمانند. تا آنجا که می توانیم با آنها خوش و بش و شوخی می کنیم و آنها هم جوابهایی می دهند که ما اصلاً سر در نمی آوریم می خندیم و پشت سرهم اشاره می کنیم. تادن ناقتلا از ما زرنکتر است. مثل برق به آسایشگاه می دود و با يك نان سرزبای برمی گردد و آن را روی دست بلند می کند و به آنها نشان می دهد.

حقه تادن می گیرد. چون زنها تندتند با سر و دست اشاره می کنند که پهلویشان برویم. اما کی جرئت دارد. رفتن به آن طرف رودخانه «اکیداً ممنوع است» روی تمام پلها کشیک گذاشته اند و تا آدم پروانه عبور نداشته باشد غیرممکن است بگذارند به آن طرف برود. ناچار با ایما و اشاره به آنها حالی می کنیم که آنها به این طرف بیایند اما سرشان را تکان می دهند و به طرف پل اشاره می کنند. آنها هم حق ندارند از رودخانه بگذرند. دخترها

برمی‌گردند و در مسیر رودخانه یواش‌یواش شروع به راه رفتن می‌کنند اما طوری که ردشان را گم نکنیم. ما هم شناکنان دنبالشان می‌رویم. دویست سیصد متر آن طرف رویشان را به‌طرف جنگل می‌کنند در لابلای درختها و بته‌ها خانه‌ای را به‌ما نشان می‌دهند.

لر با اشاره می‌پرسد خانه‌شان آنجاست.

و آنها می‌خندند - معلوم می‌شود آنجا زندگی می‌کنند.

فریاد می‌زنیم که خیلی دلمان می‌خواهد به آنجا برویم اما باید تا شب صبر کنیم تا نگهبانها نتوانند ما را ببینند. همین امشب.

دستها را بلند می‌کنند روی هم می‌گذارند و صورتشان را روی آن تکیه داده چشمها را می‌بندند یعنی فهمیده‌اند وقت خواب. آن سبزه کمرباریک از خوشحالی به رقص درمی‌آید و آن موطلابی به‌این طرف و آن طرف پرواز می‌کند.

«نون - عالی است»

باه‌ذوق و شوق تمام اطمینان می‌دهیم که با خودمان نان و حتی چیزهای خوشمزه‌تر می‌آوریم و سعی می‌کنیم با اشاره چشم و دست این مطلب را به آنها حالی کنیم. لر از بس حواسش پی مجسم‌کردن شکل سوسیس است چیزی نمانده غرق شود. اگر آنها بخواهند حاضریم حتی قول تمام انبار خواربار را هم به آنها بدهیم. بالاخره دخترها می‌روند و هرچند قدم برمی‌گردند و پشت سرشان را نگاه می‌کنند. از آب بیرون می‌آییم و منتظر می‌شویم ببینیم راستی به همان خانه می‌روند یا سر ما را شیره

مالیده‌اند. و بعد شناکنان به آسایشگاه برمی‌گردیم.  
گفتم که تا آدم پروانه عبور نداشته باشد نمی-  
تواند از پل بگذرد. پس تنها راه چاره این است که با  
شنا از رودخانه بگذریم. يك جور غریبی حالی به‌حالی  
شده‌ایم و طاقت صبر کردن نداریم. به بوفه اردو می-  
رویم بلکه باعرق، آبجو سر خودمان را گرم کنیم.  
گیلاسها را پشت سرهم بالا می‌اندازیم و با آب و  
تاب ماجراهای عشقی ساختگی به دیگران قالب می‌زنیم.  
همه با نیش باز دروغهای یکدیگر را قبول می‌کنیم و با  
بی‌صبری منتظر نوبت می‌نشینیم تا دروغ بزرگتری  
تحویل جمع دهیم. دستهایمان رعشه گرفته، پشت سرهم  
سیگار دود می‌کنیم. بالاخره کروپ می‌گوید: «چطوره چند  
تا سیگار برایشون ببریم؟» پیشنهاد خوبی است و بلافاصله  
هرکس چندتا سیگار توی کلاهش قایم می‌کند.  
رنگ افق کم‌کم خاکستری می‌شود. ما چهار نفر  
هستیم اما سه نفر بیشتر نمی‌توانند بروند. این است  
که هرطور شده باید تادن را دست به‌سر کنیم بدون آنکه  
بو ببرد. هی عرق به نافش می‌بندیم تا سیاه‌مست و کله‌پا  
می‌شود. هوا که تاریك شد خیلی عادی و شق ورق تادن  
را وسط می‌گیریم و به آسایشگاه می‌بریم. سرتاپایمان در  
آتش شہوت می‌سوزد. سر تقسیم دخترها قبلا طی می‌کنیم  
و ورق می‌کشیم در نتیجه آن خرمایی کمرباريك به من  
می‌افتد.

تادن روی گونی پوشال افتاده صدای خرناشش به  
آسمان می‌رود. يك بار از خواب بلند می‌شود و عین آنکه  
عقل به‌کله‌اش برگشته باشد شروع به حرف زدن می‌کند

به طوری که حتم می‌کنیم تا حالا مست‌بازی در آورده تا عرقهای ما را بخورد. اما دوباره مثل دیو می‌افتد و به خواب می‌رود.

یکی يك نان بزرگ سربازی لای روزنامه می‌پیچیم، چندتا سیگار و مقداری سوسیس جگر هم که جزو جیره امشبمان بود رویش می‌گذاریم. دیگر هدیه‌ای از این بهتر نمی‌شود.

خوراکیها را با دقت توی پوتینها می‌چپانیم؛ چون پوتینها را هم باید با خودمان ببریم تا بتوانیم در آن طرف رودخانه از روی تکه‌های سیم‌خاردار و شیشه بطریهای شکسته عبور کنیم. لباس پوشیدن هم فایده ندارد چون باید عرض رودخانه را باشنا طی کنیم. خوبیش این است که هم رودخانه نزدیک است و هم هوا تاریک.

بالاخره پوتینها را به دست گرفته راه می‌افتیم. به رودخانه که می‌رسیم مثل سه‌تا شیخ بی‌سروصدا وارد آب می‌شویم پوتینها را بالا می‌گیریم و روی پشت شناسی‌کنیم. آن طرف رودخانه آهسته از آب بیرون می‌آییم. بسته‌ها را در می‌آوریم و پوتینها را به پا می‌کنیم. حالا سه نفری لخت و مادرزاد در حالی که یکی يك جفت پوتین کلفت و زمخت به پا داریم خوراکیها را زیر بغل می‌گیریم و با قدمهای کوتاه شروع به دویدن می‌کنیم. به زودی خانه مورد نظر را پیدا می‌کنیم. آنجا در وسط درختهاست. لر پایش در می‌رود و با صورت به زمین می‌خورد و پا، چشم، و آرنجش زخم می‌شود.

اما انگارنه‌انگار که اتفاقی افتاده می‌گوید: «هیچی

نشده بریم.»

پنجره‌ها کیپ تاکیپ بسته است. نوک‌پا نوک‌پا خانه را دور می‌زنیم و از درز در و پنجره‌ها داخل‌خانه را واری می‌کنیم. دیگر دارد صبر و اختیار از دستان در می‌رود. کروپ یکهو به خیالات می‌افتد.

— «حالا اومدیمو یه سرگرد اینجا پهلوشون بود.»  
 لر غرشی می‌کند و می‌گوید: «خوب؟ بود که بود. فوراً فلنگو می‌بندیم. اگرم خواست میتونه شماره گروهانمون یادداشت کنه. ایناها، اینجاست.» بعد کونش را حواله می‌کند.

در حیاط قفل نیست. پوتینهای ما خیلی جیرجیر می‌کنند. در این موقع ناگهان در باز می‌شود و از چاک در نور چراغ به بیرون می‌تابد و زنی لای دو لنگه در ظاهر می‌شود که بلافاصله از ترس جیغ می‌کشد.  
 به دست و پا می‌افتیم و باعجله بسته‌ها را بالا می‌گیریم و تکان تکان می‌دهیم.

— «هیس هیس! آشنا — دوست — دوست —»

آن دوتای دیگر هم دم در می‌آیند. حالا در بازباز است و نور اتاق کاملاً روی ما افتاده است. دخترها مارا می‌شناسند و هرسه نفر از دیدن قیافه‌های لخت و خنده‌دار ما ریشه می‌روند. همین‌طور که روی درگاه ایستاده‌اند از زور خنده پیچ‌وتاب می‌خورند. چه پیچ‌وتاب نرم و دل‌انگیزی. آب از لب و لوجه ما راه افتاده است.

یکیشان به فرانسه می‌گوید: «یه‌دقه..» و بعد سه نفری می‌روند تو و چند تکه پارچه و لباس می‌آورند و به طرف ما پرتاب می‌کنند. ما هم خوشحال می‌شویم آنها را به خود می‌گیریم و داخل می‌شویم. وارد اتاق گرم و

نرمی می‌شویم که بوی ملایم عطر در فضای آن پیچیده است و چراغ کوچک قشنگی در وسط آن می‌سوزد. بسته‌ها را باز می‌کنیم و خوراکیها را به آنها می‌دهیم. از دیدن خوراکیها چشمهایشان برق می‌زند. معلوم است گرسنه هستند.

همه به رودر بایستی افتاده‌ایم و نمی‌دانیم چه باید بکنیم. لرز به آنها می‌کند و اشاره می‌کند که بخورند. همین اشاره کردن باعث می‌شود که زنها رویشان باز شود و کارد و بشقاب بیاورند و مشغول شوند. طفلکها هر یک ورقه سوسیسی را که برمی‌دارند اول خوب بامیل و اشتیاق و رانداز می‌کنند و بعد در دهان می‌گذارند. ما هم پهلویشان می‌نشینیم و همگی خوشحال و مسروریم.

بعد زبانشان هم کم‌کم باز می‌شود و آنقدر حرف می‌زنند که گیج می‌شویم. از حرفهایشان چیز زیادی نمی‌فهمیم ولی چون لحنشان ملایم و همراه باناز و نوازش است سراپا گوش شده‌ایم. از ظاهرمان می‌فهمند که خیلی بچه‌سال هستیم. موخرمایی کمر باریک موهای مرا نوازش می‌دهد و همان جمله‌ای را می‌گوید که همه زندهای فرانسوی می‌گویند: «جنگ - بدبختی بزرگ - ای پسرک بیچاره.»

بازویش را محکم می‌گیرم و لبهایم را روی کف دستش فشار می‌دهم. انگشتانش روی صورتم به نرمی حرکت می‌کنند. چشمهای وحشی، پوست نرم قهوه‌ای - رنگ، و لبهای قرمزش روی صورت من خم شده‌اند. دهانش چیزهایی می‌گوید که من نمی‌فهمم. چشمهایش هم چیزهایی می‌گویند که درست نمی‌فهمم. آنها خیلی

بیشتر از آنچه فکر می‌کردم معنی و حالت دارند. در مجاورت این اتاق چند اتاق دیگر هم هست. به اشاره دختر بلند می‌شویم و به اتاق پهلویی می‌رویم. لر را می‌بینم که دختر موطلائی را شیفته و واله خودش کرده است. و خودش هم این را می‌داند اما من چه؟ من در دریای ناآشنایی، بی‌ارادگی، و شهوت دست و پا می‌زنم و خود را در میان امواج آن رها کرده‌ام. میل و اشتیاقم مخلوطی است از آرزو و حسرت. سرم گیج می‌رود ولی هیچ چیزی نیست که به آن تکیه کنم. پوتینها را دم در گرفته‌اند و به‌جایش دم‌پایی به‌ما داده‌اند و حالا هیچ نشانی نیست که اعتماد به نفس و استقامت و سربازی را در من بیدار کند: نه تفنگ، نه کمر بند، نه کوله‌پشتی، و نه کلاه آهنی. خود را بی‌حال به‌عالم هیچی و هرچه پیش آید سپرده‌ام - با تمام اینها باز از ته دل نگرانم.

وقتی دختر موخرمایی فکر می‌کند ابروهایش به هم گره می‌شوند؛ اما وقتی حرف می‌زند دوباره از هم باز می‌شوند. و اغلب هنوز صدایش درست و حسابی به‌قالب کلمه در نیامده به‌هم می‌پیچد و نیمه تمام در دل فضا گم می‌شود، آهنگش کمانه می‌کند، و از گلو خارج می‌شود و مثل ستاره دنباله‌دار دور می‌شود و از بین می‌رود - من از اینها چه می‌توانم بفهمم؟ - کلمات این زبان اجنبی که بیشترش برایم نامفهوم است آنچنان نوازشم می‌دهد که آرامش وجودم را فرا می‌گیرد و اتاق و آنچه در آن است کم‌کم در نظرم تار و تاریکتر می‌شود. در نور کم‌رنگی که از اتاق مجاور می‌تابد حل می‌شود و چهره روشن و پراز زندگی او از میان آن می‌شکند.



راستی که يك صورت چقدر می‌تواند رنگت عوض کند. يك ساعت پیش صورت این دختر غریب و ناآشنا بود، اما الان سرشار از محبت و دلسوزی‌ای است که نه از این صورت، بلکه از تاریکی شب، از زندگی و از خون به وجود آمده است و همه باهم در صورتش می‌درخشند. اشیای اتاق زیر این نور مبهم تغییر شکل داده‌اند و هر يك از بقیه جدا به نظر می‌آیند و من از دیدن پوست روشن خود و از دست سرد و قهوه‌ای رنگی که روی آن کشیده می‌شود مفتون و بیخود شده‌ام.

این‌جا چقدر باجنده‌خانه‌های سر‌بازی که مدت‌ها در صف دور و دراز آن معطل می‌مانیم فرق دارد. کاش اصلاً فکرش را هم نمی‌کردیم. اما آتش میل و شهوت خود به خود فکرم را به آن سو کشیده است و می‌ترسم که دست از سرم برندارد.

اما ناگهان لبهای دختر سبزه‌را روی لبانم احساس می‌کنم. خود را به آنها می‌فشرم، چشمها را می‌بندم و جنگ و وحشت و خشونت زندگی را از یاد می‌برم - باشد که چون دوباره به خود آیم جوان و سرخوش باشم. به یاد عکس دختر روی تابلو اعلانات می‌افتم. فقط برای يك لحظه فکر می‌کنم که زندگی من بسته به این است که از او کام بگیرم و اگر بیشتر و بیشتر به بازوانی که دور گردنم حلقه زده بچسبم و در آنها فرو روم شاید معجزه‌ای شود...

پس از مدتی دوباره دورهم جمع می‌شویم. لر خیلی سر حال است. چکمه‌ها را می‌پوشیم و با گرمی خدا حافظی می‌کنیم. سردی هوای شب بدنهای گرم ما را خنک می‌کند...

ماه دردل آسمان و برسطح آب رودخانه به تندى حرکت مى کند. حالا ديگر نمى دويم، بلکه فقط قدمها را کشيده بر مى داريم.

لر مى گويد: « به يه نون سربازى ميارزه. »  
مطمئن نيستم که بتوانم حرف بزنم. اصلا ذره‌اى خوشحال نيستم.

ناگهان صدای راه رفتن کسی به گوشمان مى خورد و پشت بته‌اى پنهان مى شويم. صدا نزديکتر مى شود خيلى نزديک. يکهو چشممان به يک سرباز لخت مادرزادى افتد که درست مثل خودمان فقط يک جفت پوتين به پا دارد و يک بسته زير بغل گرفته و با قدمهاى تند و کوتاه مى دود. تمامى آييم تادن را بشناسيم دردل تاريکى از نظر دور مى شود.

خنده مان مى گيرد. فردا صبح بايد منتظر فحشهاى آبدارش باشيم.

وقتى به خوابگاه و زوى تشکهاى پوشالى بر مى گرديم مى بينيم آب از آب تکان نخورده و هيچ کس از موضوع چيزى ن فهميده است.

\*\*\*

به دفتر گروهان احضار مى شوم و فرمانده يک ورقه مرخصى و يک جواز مسافرت به دستم مى دهد و مرخصى خوشى را برايم آرزو مى کند. ورقه را نگاه مى کنم مى بينم هفده روز مرخصى برايم نوشته اند. چهارده روز مرخصى و سه روز هم براى رفت و برگشت. چون سه روز براى

رفت و برگشت کم است خواهش می‌کنم در صورت امکان برای رفت و برگشت پنج روز در نظر بگیرند. برتینیک به‌جواز مسافرتم اشاره می‌کند. می‌بینم بعد از تمام شدن دوره مرخصی نباید به‌جبهه برگردم بلکه برای گذراندن يك دوره تعلیماتی خود را به‌پادگان منطقه نی‌زار معرفی کنم.

بچه‌ها دور و برم را می‌گیرند و به‌من تبریک می‌گویند. کات نصیحت می‌کند که باید دست و پا کنم تا هرطور شده در مرکز پست بگیرم. می‌گوید: «اگه زرنگت باشی پشتشو ول نمی‌کنی تا پستو بگیری.»

دلم می‌خواست می‌توانستم هشت‌روز دیگر مرخصیم را به‌عقب بیندازم. درست هشت‌روز دیگر قرار بود در اینجا بمانیم و البته معلوم است که چقدر خوش می‌گذرد. بچه‌ها سورمرخصی می‌خواهند، به‌مشروب دعوتشان می‌کنم و همگی به‌بوفه می‌رویم و سرها گرم می‌شود. دلم خیلی گرفته است: شش هفته تمام باید از اینها دور باشم؛ البته خودش موهبتی است ولی تا مراجعت من چه اتفاقاتی خواهد افتاد؟ آیا دوباره همه‌شان را خواهم دید؟ هائی از میان ما رفته است - نفر بعدی که خواهد بود؟

يك يکشان را نگاه می‌کنم - به‌آلبرت که ساکت و خاموش در کنار من نشسته و سیگار دود می‌کند، آخر من واو همیشه باهم بودیم. به‌کات که روبه‌رویم چندك زده شانه‌هایش مثل همیشه پایین افتاده و صدایش بم و آرام است، به‌مولر باآرواره‌های جلو آمده و خنده پرسر و صدایش، به‌تادن باچشمهای کورمه کورش و به‌لر که

با ریش بلندی که گذاشته دست کم چهل ساله به نظر می‌آید.

روی سرمان ابر فشرده‌ای ازدود سیگار لم می‌زند. راستی اگر این سیگار و توتون‌را از سرباز می‌گرفتند چه می‌کرد؟ پناهگاهش بوفه سربازی و مشروب دلخواهش آبجو است. اینجا جایی است که سرباز می‌تواند لنگش را دراز کند و باخیال راحت خستگی در کند. ما هم با طمطراق فراوان این کار را می‌کنیم پاها را به‌جلو دراز می‌کنیم، و از قصد پشت سرهم تف می‌اندازیم. راهش همین است. حالا صبح چه برسرمان خواهد آمد خدا می‌داند.

« شب دوباره به آن طرف رودخانه می‌رویم. می‌ترسم جریان مرخصیم را به‌دختر موخرمایی بگویم؛ چون دیگر معلوم نیست به‌این منطقه برگردیم و ما دیگر هیچ وقت یکدیگر را نخواهیم دید. ولی بعد که موضوع را برایش می‌گویم فقط سری تکان می‌دهد. اول هاج‌وواج می‌مانم و از خون‌سردیش سر در نمی‌آورم. ولی بعد یاد حرف لر می‌افتم که می‌گفت اگر عازم جبهه بودی يك «طفلك بیچاره» تحویل می‌گرفتی. ولی حالا که موضوع مرخصی است او علاقه‌ای به شنیدنش ندارد مرخصی رفتن که مهم نیست. به جهنم که نداشت با آن زبان درازش! آدم اول خیال می‌کند که معجزه شده و فرشته بهشتی نزول کرده است اما وقتی از خواب بیدار می‌شود می‌بیند هم‌اش به يك نان سربازی بند است.

صبح روز بعد پس‌از شپش جوئی به ایستگاه راه‌آهن می‌روم. آلبرت و کات هم بامن آمده‌اند. در

ایستگاه معلوم می‌شود که هنوز یکی دو ساعت به حرکت قطار مانده است. آلبرت و کات باید برگردند سرخدمت به این جهت باهم خداحافظی می‌کنیم.

— «خدا نگهدار کات، خدا نگهدار آلبرت.»

همچنانکه دور می‌شوند یکی دوبار به طرفم دست تکان می‌دهند تا آنکه فقط سایه مبهمی از آنها دیده می‌شود. من با کوچکترین حرکت و راه رفتن آنها آشنا هستم و از هر فاصله‌ای می‌توانم آنها را بشناسم. بعد سایه‌هاشان هم محو می‌شود و من روی کوله پشتیم به انتظار می‌نشینم.

ناگهان احساس می‌کنم که در چنان آتش بی‌صبری می‌سوزم که دیگر تاب تحمل انتظار را ندارم.

\*\*\*

آن قدر روی سکوه‌های ایستگاه‌ها می‌خوابم، آن قدر جلو آشپزخانه‌ها می‌ایستم، و آن قدر روی نیمکتها چنـدک می‌زنم تا بالاخره مناظر اطراف تار مبهم و بعد آشنا به نظرم می‌آیند. دهکده‌ها به سرعت از جلو پنجره غربی قطار رد می‌شوند. طاقهای کاهگلی که مثل کلاه‌هایی هستند که روی خانه‌هایی که نصفش را بالوار ساخته‌اند و دیوارهای سفیدکاری شده دارند گذاشته باشند مزارع ذرت که زیر نور مایل خورشید مثل صدف برق می‌زنند، باغها، انبارها، آغلها و درختهای کهنسال همه به سرعت برق از جلو نظرم می‌گذرند.

کم‌کم اسم ایستگاه‌ها برایم معنی پیدا می‌کند و قلبم

می لرزد. قطار تلو و تلو می کند و پیش می رود. کنار پنجره ایستاده و لبه های آن را بادیست گرفته ام و نام ایستگاهها را می خوانم. این نامها مرزهای ایام جوانی من هستند.

چراگاههای صاف، مزرعه ها، باغستانها را می شناسم. يك جفت گاو در کنار خط آهن به طرف افق می روند. جلو يك سدبندی دهقانها به حال انتظار ایستاده اند. دخترها دست تکان می دهند، و بچه ها روی سکوهای بارگیری و روی جاده هایی که به دهات می رود - جاده های صافی که توپ و مسلسل رویشان نیست - بازی می کنند.

غروب است. اگر صدای پرخروش قطار نبود خودم فریاد می کشیدم. کم کم وارد جلگه می شویم. سایه های آبی رنگ و آرام کوهها از دور دردل افق ظاهر می شوند. حاشیه دنداندار واره ای شکل کوه «دل بن برگ» را می بینم که باشیب ملایم از دل جنگل بیرون آمده و بالا می رود. شهر ما در پشت این کوه است.

دنیا در انوار سرخ طلایی آفتاب حل شده است. قطار از خم يك پیچ می گذرد و به پیچ دوم می رسد. آن دورها درختان سپیدار پشت سرهم و دريك خط لرزان خیال انگیز تار و مبهم دیده می شود که مثل آرزوها بی ثبات و سایه روشن است.

وقتی که قطار در خم پیچها دور می زند انگار که ما ساکنیم و دشتها و مزرعه ها می چرخند. فاصله بین درختها از بین می رود، و همه درختها یکی می شوند و برای يك لحظه يك پارچه به نظر می رسند - بعد هر درخت در پشت

درخت جلویی ناپدید می‌شود و به شکل يك خط دراز که تا آن دورها کشیده شده درمی‌آیند تا بالاخره در پشت اولین ساختمان پنهان می‌شوند.

به يك چهارراه می‌رسیم. کنار پنجره ایستاده‌ام و نمی‌توانم از آن دل بکنم. مسافرین بارها را آماده کرده‌اند و منتظر پیاده شدنند. پشت سر هم اسم چهارراهی را که از آن گذشتیم با صدای بلند تکرار می‌کنم - «برمراشتر اوسه» - برمراشتر اوسه.

آن پایین دو چرخه سوارها و کامیونها و آدمها در رفت و آمدند. این يك خیابان قدیمی و يك راهرو زیرزمینی کهنه و قدیمی است و چنان با گرمی مرا به دامن خود می‌پذیرند که گویی به آغوش مادر می‌روم.

قطار می‌ایستد. این ایستگاه راه آهن است که با همه و سروصدا، و بانگ میانانش جلو من قرار گرفته است. کوله پشتیم را به پشت می‌بندم و تفنگم را به دست گرفته از پله قطار پایین می‌پریم.

روی سکو نگاهی به اطراف می‌اندازم. از میان مردمی که به عجله آمد و شد می‌کنند هیچ کس را نمی‌شناسم. يك راهبه صلیب سرخ يك چیز نوشیدنی به من تعارف می‌کند، اما من اهمیت نمی‌دهم و به راه خود می‌روم. با تبختری که از موقعیتش وسوسه شده است لبخند احمقانه‌ای می‌زند «نگاه کن من دارم يك قهوه هدیه سرباز می‌کنم» و مرا «رفیق» صدا می‌کند. اما من يك قطره هم از قهوه اش نمی‌نوشم.

خارج از ایستگاه آب رودخانه با فشار از دریاچه‌های سدی که پل هم به حساب می‌آید بیرون می‌جهد و خروشان

و كف آلود در امتداد خیابان سرازیر است. آن برج مراقبت چهارگوش و قدیمی هم که دیوارش را درختهای رگه رگه چسبک پوشانده است هنوز آنجاست و در برج همه چیز در لفاف سیاه شب پیچیده شده است.

آن وقتها خدا می داند چند وقت پیش اغلب اینجا می نشستیم، یا از روی پل عبور می کردیم و هوای خنک و بوی ترش مزه آبهای راكد را تنفس می کردیم. اینجا این طرف بند، در کنار لبه پل می ایستادیم و روی آبهای راكد خم می شدیم و چسبکهای سبز و خزه های را که از پایه های پل آویزان بود تماشا می کردیم و در روزهای گرم به آن طرف پل می رفتیم و آبهای کفالود و خروشان را تماشا می کردیم و از معلم مدرسه داستانها می گفتیم.

از روی پل می گذرم. به چپ و راست نگاه می کنم. آب به همان پسری، و چسبکها و خزه ها به همان سبزی هستند و هنوز هم آب همان طور فواره می زند و کمانی روی آنها می ریزد. در ساختمان برج هم هنوز رختشوییها مثل همیشه با آستینهای بالازده روی ملافههای تمیز دولا شده اند و هرم اطو از پنجره ها بیرون می آید. سگها در خیابان باریك دو دو می کنند و مردم جلو در خانه ها ایستاده مرا که با قیافه کثیف و بار سنگینم از جلویشان رد می شوم و رانداز کرده با چشم دنبال می کنند.

اینجا در این کافه قنادی بستنی می خوردیم و تمرین سیگار کشیدن می کردیم. پیاده روی خیابان را می گیرم و پیش می روم. هنوز دکانها به نظر من آشنا هستند - انبار دولتی، دواخانه، سیگار فروشی. بالاخره جلو در قهوه ای رنگی می رسم که قفل و دستگیره اش



فرسوده است. همین جا می ایستم. دستهایم کم کم سنگین می شود اما هرطور هست در را باز می کنم هوای خنک و تازه ای به صورتم می خورد، و چشمهایم تار می بینند.

پله های چوبی زیر پوتینهای سنگینم جرق جرق می کنند. یکی از درهای طبقه بالا صدا می کند، و یک نفر از بالا روی نرده ها خم می شود و به من نگاه می کند. این صدای در آشپزخانه بود که باز شد. دارند سیب زمینی سرخ می کنند که بوی آن در تمام خانه پیچیده است. آخر امروز روز شنبه است. کسی که روی نرده هاست باید خواهرم باشد. اول از دست پاچگی و خجالت سر را پایین می اندازم اما بعد کلاه آهنی را از سر برمی دارم و بالا را نگاه می کنم. پله خواهر بزرگم است.

فریاد می زند: «پل - پل -»

با حرکت سر مطمئنش می کنم. کوله پشتی را به نرده تکیه می دهم. تفنگم مثل کوه سنگین شده است. خواهرم دری را باز می کند و رو به داخل اتاق فریاد می زند: «مادر مادر - پل آمده.»

دیگر نمی توانم حتی یک قدم بردارم. مادر - مادر -

پل آمده.

به دیوار تکیه می کنم، دستم به کلاه آهنی و تفنگم کلید شده است. قدرت حرکت ندارم، پله ها جلو چشم سیاهی می روند، قنداق تفنگ را جلو پا می گذارم و به کمک آن خودم را سرپا نگاه می دارم. دندانها را به هم قفل کرده با تمام قدرت روی هم فشار می دهم، اما حتی یک کلمه نمی توانم حرف بزنم. کلماتی که از دهان خواهرم بیرون آمد مرا به کلی فلج کرد. هیچ کاری

نمی توانم بکنم. سعی می کنم بلکه به زور بخرم، بلکه حرف بزنام اما غیرممکن است. همین طور وامانده و بیچاره و فلج مثل مجسمه کنار پله ها ایستاده ام و به رغم میل باطنی اشك مثل سیل از چشمم سرازیر است.

خواهرم برمی گردد و می گوید: «چی شده؟ مگه چیزیت شده؟»

خود را جمع و جور می کنم و هرطور هست از پله ها بالا می روم. تفنگک را به گوشه دیوار تکیه می دهم. کوله پستی را کنار دیوار می گذارم و کلاه آهنی را از لبه آن می آویزم و تجهیزات دیگر را به گوشه ای پرتاب می کنم و با تند می گویم: «یه دستمال بده به من.»

خواهرم با عجله دستمالی از توی گنجه می آورد صورتم را پاک می کنم. آنجا، آن بالا، هنوز جعبه شیشه ای کلکسیون پروانه های رنگارنگم به دیوار چسبیده است. صدای مادرم از اتاق خواب آمده بود.

از خواهرم می پرسم: «خوابیده؟»

جواب می دهد: «حالش خوب نیست.»

در اتاق را باز می کنم به طرفش می دویم و دستهایش را در دست می گیرم و تا آنجا که امکان دارد آرام می گویم: «مادر بالاخره آمد.»

در نور کمرنگ اتاق خشکش زده و زبانش بند آمده است، اما چند لحظه بعد ناگهان با ناراحتی می پرسد: «زخمی شدی» و سراپای مرا و رانداز می کند.

«نه مادر مرخصی اومدم.»

رنگ مادرم خیلی پریده است. دستم نمی رود چراغ را روشن کنم می ترسم نتوانم به صورتش نگاه کنم.

می‌گوید: «اما چه فایده در يك چنین موقعی باید اینجا بیفتم و عوض خوشحالی گریه کنم.»  
- «مریضی مادر؟»

می‌گوید: «خیال دارم امروز يك خورده از جام بلند شم» و بعد به خواهرم که مدام يك پایش توی اتاق و يك پایش توی آشپزخانه است که غذا نسوزد می‌گوید: «ظرف مربای تمشك را هم بیار» و از من می‌پرسد: «دلت مربای تمشك میخواهد؟»

- «بله مادر خیلی وقته که مزشو نچشیدم.»  
خواهرم می‌خندد: «انگار به ما الهام شده بود که تو میایی. همین غذایی رو درست کردیم که تو دوست داری. کوکوی سیب زمینی و مربای تمشك..»  
می‌گوییم: «شنبه هم هست»

مادرم اشاره می‌کند: «بیا بشین پهلوی من.»  
به من خیره شده است. دستهایش پهلوی دستهای من کم خون و ضعیفند خیلی کم گفت و شنود می‌کنیم. از ته دل خدا را شکر می‌کنم که از من چیزی نمی‌پرسد. چه دارم بگویم؟ هر بلایی به سرم آمده است فعلا که از تمام آنها به سلامت جسته‌ام و حالا پهلوی او نشسته‌ام و آنجا توی آشپزخانه خواهرم ایستاده از خوشحالی آواز می‌خواند و تهیه شام شب را می‌بیند.

مادر به نرمی می‌گوید: «پسر عزیزم»  
ما هیچ وقت بچه ننه و عزیز دردانه نبوده‌ایم. توی خانواده‌های بی‌چیز و زحمتکش که مدام به فکر بدبختی هستند این چیزها رسم نیست. ما عادت نداریم از دردی که علاج ندارد شکایت کنیم. وقتی مادرم می‌گوید: «پسر

« عزیزم.» به من خیلی بیشتر از پسر عزیزی اثر می‌کند که مادر دیگری به پسرش می‌گوید. من خیلی خوب می‌دانم که این شیشه مربای تمشك تنها شیشه مربایی است که ماههای متمادی در این خانه نگهداری شده و آن هم فقط برای من. چند تکه نان شیرینی بیات هم برایم می‌آورند. حتماً فرصت خوبی دست داده که چندتا از اینها گیرش آمده و برای من پس دست گذاشته است.

کنار تختش نشسته‌ام. از توی پنجره، درخت بلوط باغ روبه‌رو به رنگهای قهوه‌ای و طلایی برق می‌زند. نفسی عمیق می‌کشم و به خود می‌گویم: «حالا توی خونه هستی، توی خونه هستی.» اما يك حس عجیب و غریب در من پیدا شده که دست از سرم برنمی‌دارد و آن این است که انگار من مال این خانه و این خانه مال من نیست. مادرم اینجاست، خواهرم اینجاست، آن، جمبه‌آینه پُروانه‌های من است، و این، همان بیانویی است که از چوب ماهون درست شده - اما خودم اینجا نیستم. يك فاصله زیاد، يك پرده ضخیم بین من و اینجا جدایی انداخته است.

کوله‌پشتی را می‌آورم و چیزهایی را که با خود آورده‌ام خالی می‌کنم. يك قالب بزرگ پنیر مخصوص که کات برایم دست و پا کرده بود با دوتا نان سربازی، پنج سیر کره، دو قوطی سوسیس جگر، نیم‌کیلو جزغاله دنبه و يك کیسه کوچک برنج.

- «فکر می‌کنم بتونین اینارو به طوری مصرف

کنین..»

قبول می‌کنند.

می پرسم: «اینجا وضع غذا بده؟»  
 - «بله خوب نیست. آن طرفها خوبه؟»  
 لبخندی می زنم و به خوراکیها اشاره می کنم: «البته همیشه این قدر فراوانی نیست ولی ای بد نمیگذره»  
 ارنا می رود که غذا بکشد. مادر ناگهان دستم را می گیرد و با لکنت زبان می پرسد: «پل آنجاها به تو خیلی بد گذشته؟»

مادرم چه جوابی می توانم بتو بدهم! تو نمی توانی حتی تصورش را بکنی و هیچ وقت نمی توانی بفهمی، هرگز هم نباید بفهمی. می پرسی به من بد گذشته مادر؟ - تو؟ - سرم را تکان می دهم و می گویم: «نه مادر، نه آن قدرها، همه اش با برویچه ها هستیم اینه که بهمون بد نمیگذره.»

- «آره اما چند روز پیش هنری بردمیر اینجا بود. می گفت این روزها به خاطر گازهای سمی این جور چیزها اوضاع جنگگ خیلی وخیم و وحشتناک شده» او نمی داند از چه حرف می زند فقط خیالش برای من ناراحت است. نمی دانم برایش بگویم که چطور يك دفعه به یکی از سنگرهای دشمن رسیدیم که پراز سربازانی بود که مثل آدمهای سخته کرده دسته جمعی چوب شده بودند؟ پشت دیواره سنگر و توی پناهگاهها سربازان به هر حالی که قبلا بودند ایستاده یا خوابیده صورتهاشان کبود شده و مرده بودند.  
 - «نه مادر اینا همش حرفه، حرفهای بردمیر هم بی معنی است. دلیلش هم اینه که من الان صاف و سالم جلوت ایستاده ام.»

ناراحتی شدید مادر و ادارم می کند که آرامشم را

حفظ کنم. حالا می‌توانم به این طرف و آن طرف بروم، حرف بزنم، و جواب پرسشها را بدهم بی‌آنکه بترسم و از ضعف به دیوار تکیه کنم. چون دنیا برای من مثل موم نرم شده است.

مادر می‌خواهد بلند شود. تنه‌ایش می‌گذارم و چند لحظه‌ای به آشپزخانه پهلوی خواهرم می‌روم: «مادرم چشمه؟»

شانه‌ها را بالا می‌اندازد: «دوماهه که مریضه، نخواستیم به تو بنویسیم و ناراحت کنیم. چندتا دکتر حالا معاینش کردند یکیشون می‌گفت ممکنه سرطانش عود کرده باشه.»

\* \* \*

باید به فرماندهی ستاد منطقه بروم و ورود خود را اطلاع دهم. در حاشیه خیابانها قدم می‌زنم. گاه‌گاه به آشنایی برخورد می‌کنم که سر صحبت را باز می‌کند ولی زیاد طولش نمی‌دهم چون حوصله حرف زدن ندارم.

وقت برگشتن شخصی بی‌مقدمه سرم داد می‌کشد. همین‌طور که حواسم جای دیگر است برمی‌گردم و سرگردی را جلو خود می‌بینم. باز نعره می‌زند که: «مگه بلد نیستی احترام بذاری؟»

با دستپاچگی می‌گویم: «معذرت می‌خوام سرگرد متوجه نشدم.»

باز نعره می‌کشد: «حرف زدن هم بلد نیستی؟»  
دل‌م می‌خواهد همین‌جا دک و دهانش را خرد کنم

ولی جلو خودم را می‌گیرم چون مرخصیم از بین می‌رود. پاشنه‌ها را به هم می‌کوبم و می‌گویم: «شمارا ندیدم جناب سرگرد.»

غرض می‌کند: «پس از این به بعد چشمهاتو بازکن. اسمت چیه؟»

اسم را می‌گویم. صورت چاق و قرمز از خشم قرمز شده است: «چه گروهانی؟»

اسم و رسم گروهانمان را هم می‌گویم. مثل اینکه هنوز راضی نیست.

— «این گروهان که گفتی مأمور کجاست؟»  
دیگر طاقم طاق شده می‌گویم: «بین لانگ مارگ و بیکس شوت.»

معلوم است چیزی سر در نیاورده، می‌پرسد: «هان؟» شاید بهتر باشد به او بگویم که یکی دو ساعت بیشتر نیست برای مرخصی به اینجا آمده‌ام بلکه گورش را گم کند. اما این هم بی‌نتیجه می‌ماند و برعکس خونش بیشتر به جوش می‌آید.

— «چی؟ تو خیال کردی می‌تونی بی‌انضباطی جبم‌هرو به اینجا بیاری؟ نه پسر اینجا آن خبرها نیست. در اینجا ما انضباط و دیسپلین داریم. فهمیدی؟»

بعد فرمان می‌دهد: «بیست قدم به عقب حرکت از نو.» از شدت غیظ دیوانه شده‌ام اما کاری از دستم ساخته نیست. اگر دلش بخواهد می‌تواند همین‌جا توقیفم کند. عقب‌گرد می‌کنم، بیست قدم برمی‌گردم، به حالت احترام با قدمهای محکم و کشیده به طرفش می‌آیم، به شش قدمیش که می‌رسم دستم را مثل چوب به حالت سلام نظامی

بالا می‌برم و شش قدم بعد از او پایین می‌آورم. صدایم می‌کند و این بار با مهربانی به من خالی می‌کند که این دفعه از سر تقصیراتم گذشته است. خودم را خیلی سپاسگزار و حق‌شناس نشان می‌دهم. با همان حالت خبردار عقب‌گرد می‌کنم شش قدم پا می‌کوبم و بعد می‌روم.

از این پیش‌آمد خونم کثیف شده، تمام عصر را ناراحتم. وقتی به‌خانه برمی‌گردم لباس نظامی را در می‌آورم و به‌کناری می‌اندازم - باید این کار را قبلا می‌کردم. بعد لباسهای شخصیم را از گنجه در می‌آورم و می‌پوشم.

با این لباسها خیلی بی‌ریخت شده‌ام، برایم تنگ و کوتاه است، معلوم می‌شود توی نظام قد کشیده‌ام. یقه کراوات هم خودش قوز بالا قوز شده‌است به طوری که خواهرم دخالت می‌کند و گره کراوات را برایم می‌بندد. اما عجب این لباسها سبکند. انگار دارم با پیرهن و زیر-شلواری راه می‌روم.

خودم را در آینه نگاه می‌کنم. منظره عجیبی است. يك آدم سوخته و زمخت توی آینه ایستاده و با تعجب به من زل زده است.

وقتی مادر مرا بالباس شخصی می‌بیند خوشحال می‌شود. این لباسها مرا خودمانی‌تر کرده است. اما پدرم دلش می‌خواهد با لباس نظامی مرا به دوست و آشنا نشان دهد. اما من قبول نمی‌کنم.



چقدر لذت دارد که مثلا آدم این طور بی خیال و آرام توی باغچه آبجو فروشی زیر درختهای بلوط در کنار کوه پایه بلمد. برگها تك تك روی میز و روی زمین می-ریزند. لیوان آبجو هم جلویم است. آبجو خوردن را توی نظام یاد گرفته‌ام. لیوان نصفه است ولی قبلا ته‌بندی کرده‌ام. تازه اگر هم دلم خواست می‌توانم لیوان دوم و سوم را هم دستور بدهم. اینجا نه از شیپور خبری است و نه از بمباران. بچه‌ها بی خیال مشغول بازی هستند و سگی پوزه‌اش را روی زانویم گذاشته و به خواب رفته است. آسمان آبی است و از لابلای برگهای درخت بلوط مناره سبز رنگ کلیسای سنت مارگارت دیده می‌شود.

از این چیزهای اینجا خیلی خوشم می‌آید. اما حوصله آدمپایش را ندارم. مادرم تنها آدمی است که از من چیزی نمی‌پرسد. اما پدرم این طور نیست؛ هم‌ه‌اش می‌خواهد از جیبه جنگ برایش تعریف کنم. کنجکاوی او به نظر من گاهی احمقانه و کسل‌کننده می‌آید. خیلی سعی می‌کنم با او روبه‌رو نشوم. تمام فکر و ذکرش این است که از جیبه و میدان جنگ صحبت کند. معلوم است که او نمی‌فهمد آدم نمی‌تواند این جور چیزها را به آسانی تعریف کند. البته خیلی میل دارم برایش بگویم اما برای من خطرناک است که آن مطالب را به قالب کلمات درآورم. چون می‌ترسم اگر زیاد خاطرات جیبه جنگ را دست‌کاری کنم کم‌کم به هیولای بزرگی مبدل شود و من نتوانم مهارش کنم. اگر بنا بود خاطره آنچه در میدان جنگ می‌گذرد همان طور روشن و دست‌نخورده در ذهنمان باقی بماند آن وقت چه به‌سرمان می‌آمد؟

می‌خواهم با تعریف کردن موضوعهای مشغول‌کننده سرو ته قضیه را هم بیاورم. اما پدرم ولکن نیست و کار را به جایی می‌رساند که می‌پرسد جنگ تن به تن هم کرده‌ام یا نه. بایک کلمه «نه» جوابش را می‌دهم و خارج می‌شوم. اما مگر قضیه به همین جا ختم می‌شود؟ توی خیابان بعد از آنکه یکی دوبار صدای حرکت تراموا را با صغیر گلوله عوضی می‌گیرم و با وحشت از جا می‌پریم شخصی با دست به شانه‌ام می‌زند. سر را برمی‌گردانم و معلم زبان آلمانی را می‌بینم. مثل کنه به من می‌چسبد و سؤال پیچم می‌کند: «خوب اوضاع چطوریه؟ خراب خرابه هان؟ بله وحشتناکه اما چه میشه کرد باید باهاش ساخت. اما خودمونیم شنیدم هرچه هست اوضاع غذاتون خیلی روبه‌راهه. بایدم باشه. حرف نداره که گل هرچیزو باید به‌سرباز داد.»

بعد به‌زور مرا به‌سر یک میز که سایر معلمین دورش نشسته‌اند دعوت می‌کند. همه از دیدن من خوشحال می‌شوند. مدیر مدرسه با من به گرمی دست می‌دهد و هنوز روی صندلی نشسته‌ام که می‌پرسد: «که تو از میدون جنگ می‌ای؟ بگو بینم روحیه سربازارو چطور دیدی؟ عالی هان؟ عالی؟»

برایشان می‌گویم که هیچ‌کس بدش نمی‌آید به سرخانه و زندگیش برگردد.

مدیر با صدای کلفتی می‌خندد: «تو درست می‌گی! اما اول باید اون قورباغه‌خور (فرانسویها) هارو ادب کنین و سر جاشون بشونین. سیگسار؟ بیا یکی بکش. گارسون یک لیوان آبجو هم برای جنگجوی جوان ما بیار.»

بدبختانه با قبول کردن آجیو ماندگار می‌شوم. همه‌شان سرخوشند و چنان تعارف ریخت و پاش می‌کنند که مجال حرف زدن به من نمی‌دهند. با این حال دلخورم و یکمهای محکمی به سیگار می‌زنم و عین دودکش دودش را به هوا می‌فرستم. برای اینکه زیاد بدنشده باشد لیوان آجیو را برمی‌دارم و تاته سر می‌کشم. هنوز لیوان اول را پایین نیاورده‌ام که لیوان دوم را جلویم می‌گذارند. مردم می‌دانند که چقدر مرهون جانبازیمهای سرباز هستند. آنها سر قسمتهایی که باید ضمیمه خاک آلمان شود بحث می‌کنند. مدیر مدرسه با آن زنجیر ساعت فولادیش عقیده دارد که اقلاً تمام خاک بلژیک، معادن زغال‌سنگ فرانسه، و چند قطعه از خاک روسیه را باید بگیریم. و برای اثبات عقیده‌اش دلایلی هم می‌آورد و آن قدر سر حرفش می‌ایستد تا بالاخره سایرین تسلیم می‌شوند و با او هم عقیده می‌شوند. بعد شروع به شرح و بسط قضایا می‌کند که از چه نقطه‌ای باید به خاک فرانسه رخنه کرد و باید از چه نقطه‌ای حمله را شروع کرد. بعد رو به من می‌کند: «حالا که فهمیدین دیگه معطل چی هستین؟ یه خورده از اون سنگ‌های دائمی بیرون بیاین - به انگلیسها حمله کنین، صفوف آنها را درهم بشکنین، آن وقت می‌بینی که چطور دنیا پر از صلح میشه.»

می‌گویم آخر به این سادگیها هم که نمی‌شود صفوف فرانسویها را درهم شکست. ممکن است قوای ذخیره دشمن خیلی قوی باشد. به علاوه خود جنگ با آنچه مردم راجع به آن فکر می‌کنند فرق دارد.

باتبخت حرفهای مرا رد می‌کند و سعی دارد به من

بفهماند که از جنگگ سرم نمی‌شود. می‌گوید: «از نظر تو بله اما باید سیاست ارتشو در نظر گرفت. والبته تو کوچکتر از اونی که بتوانی قضاوت کنی. تو فقط جوخه و گروهان خودتونو می‌بینی و فکرت به جاهای بالاتر قد نمیده. شماها وظیفه خودتونو انجام میدین، حرفی نیست چون خودتونو به‌خطر میندازین و مستحق نشان افتخار هستین. به‌تک‌تک شما باید مدال صلیب آهن داد - اما اول باید قوای دشمن‌را در فلاندر شکافت و از بالا تارو مارشان کرد.»

دماغش را فین می‌کند و بعد ریشش را بادستمال پاک می‌کند: «بله باید حسابی تارو مارشون کرد از سر تاته. بعد باید به‌طرف پاریس سرازیر شد.»

دلم می‌خواهد بدانم میدان جنگگ در نظر او چه شکلی دارد و لیوان سوم را سر می‌کشم. باز يك لیوان دیگر سفارش می‌دهند.

اما من بلند می‌شوم. آقای مدیر چند سیگار برگ دیگر هم توی جیبم می‌چپاند و دستی به‌پشتم می‌زند: «موفق باشی! امیدوارم این دفعه خبرهای حسابی برامون بیاری.»

\* \* \*

هیچ‌وقت فکر نمی‌کردیم مرخصی رفتن یعنی این. يك سال پیش همه‌چیز باالان فرق داشت. دلیلش هم این است که من در این مدت فرق کرده‌ام. بین آنروز و امروز فاصله زیادی است. آنروزها هنوز چیزی از جنگگ نمی‌دانستم، هنوز در قسمت‌های آرام و بی‌سروصدا خدمت

می‌کردم. اما امروز می‌بینم که بدون آنکه حس کرده باشم خرد شده‌ام. می‌بینم که دیگر به درد اینجاها نمی‌خورم. اینجا برای من بیگانه و نامأنوس است. بعضیها از آدم چیز می‌پرسند، بعضی دیگر چیزی نمی‌پرسند اما معلوم است که همه‌شان خیال می‌کنند خدای جنگ و علامه دهرند. گاهی آن‌طور حرف می‌زنند که انگار به همه چیز واردند. بگویم با این آدمها فایده‌ای ندارد. آنها مطابق میل خودشان يك میدان جنگ خیالی در نظر مجسم می‌کنند و راجع به آن حرف می‌زنند.

ترجیح می‌دهم همیشه تنها باشم تا کسی مزاحم نشود. چونکه همه از يك چیز حرف می‌زنند. اوضاع چقدر روبه‌راه است، اوضاع چقدر خراب است. این یکی فکر می‌کند اوضاع روبه‌راه است و آن یکی خیال می‌کند اوضاع خراب است اما همه‌شان فریفته چیزهایی هستند که زندگیشان را می‌سازد. سابق براین خود من هم مثل آنها بودم اما حالا دیگر هیچ بستگی بین من و این چیزهای سازنده محیط نیست.

اینها بامن زیادی حرف می‌زنند. غمهایی دارند، هدفهایی دارند، و آرزوهایی دارند که من آنها را نمی‌فهمم. خیلی وقتها بایکی از آنها درباغچه كوچك پرستوران می‌نشینم و سعی می‌کنم به او حالی کنم که من فقط يك چیز می‌خواهم: که ساکت و آرام بنشینم، این‌طور. البته می‌فهمند چه می‌گویم قبول هم دارند، حتی ممکن است احساسش را هم بکنند اما فقط باحرف، فقط باحرف بله، فقط باحرف. آنها هم این سکوت را احساس می‌کنند اما بانصف حواسشان. نصف دیگرش پهلوی چیزهای

دیگر است. حواسشان آنقدر مشغول این چیز و آن چیز است که هیچ وقت نمی‌توانند به درستی معنی سکوت را بفهمند. من حتی خودم هم نمی‌توانم آنچه را که احساس می‌کنم به زبان بیاورم.

وقتی آنها را در اینجا می‌بینم در اتاق، در اندازه و سرکار حس می‌کنم، تمام روح و جسمم به آن کشیده می‌شود. دلم می‌خواهد من هم اینجا باشم و دیگر فکر جنگ را نکنم، اما می‌بینم که نه، از آن بیزارم. چقدر ناچیز و بی‌اهمیت است. چطور این چیزها می‌توانند زندگی يك مرد را پر کنند. باید اینها را خرد و نابود کرد، اما این مردم چطور می‌توانند این کار را بکنند در حالی که آنجا در میدان جنگ پاره‌های گلوله روی زمینهای خون‌آلود زوزه می‌کشند و گلوله‌های آتشین به آسمان می‌روند، و زخمی‌ها را در ملافه‌های مشمع‌ی به پشت جیب می‌کشند، و همقطارهای من در گوشه‌های سنگر قوز کرده‌اند - این مردها آدمهای دیگری هستند، آدمهایی که من نمی‌توانم به درستی درکشان کنم، آدمهایی که هم حسرت زندگی‌شان را می‌خورم و هم از آنها بیزارم. من باید به فکر کات و آلبرت و مولر و تادن باشم. راستی آنها حالا دارند چه کار می‌کنند؟ حتماً توی بوفه اردو دور هم جمعند و یادارند شنا می‌کنند - همین روزها است که باز به خط مقدم جیبه اعزام می‌شوند.

\*\*\*

در کنار میز اتاقم يك نیمکت چرمی است که

رویش نشسته‌ام.

عکسهای زیادی که در بچگی از روزنامه‌ها و مجلات بریده بودم هنوز روی دیوارهای اتاقم چسبیده‌اند. در میان این عکسها کارت‌پستالها و نقاشیهایی است که همین‌طور تصادفی گیرم می‌آمد. در گوشه‌ی اتاق يك بخاری آهنی و در آن روبه‌رو کنار دیوار قفسه کتابهاست و کتابهایم همان‌طور که چیده بودم هنوز بغل‌هم چسبیده‌اند. پیش‌از آنکه به‌سربازی بروم اینجا، توی این اتاق، زندگی می‌کردم. این کتابها را هم از پولی که از تدریس خصوصی گیرم می‌آمد خریده‌ام. بیشترشان دست‌دومند. مثلا تمام کتابهای کلاسیک آن یکی که جلد پارچه‌ای آبی‌رنگ دارد برایم يك مارک و بیست فینیک تمام شده است. همه آنها را یکجا خریده‌ام چون از خرده‌خری خوشم نمی‌آمد. گرچه کتابهایی را انتخاب می‌کردم که از ناشرین معروف باشند، ولی باز به‌اصالت آن اطمینان نداشتم. به‌همین جهت فقط «کتابهای برگزیده» را می‌خریدم. بیشتر آنها را باحرارت و موشکافی خوانده‌ام، اما فقط چندتا از آنها درست و حسابی رویم اثر گذاشتند. من کتابهای مدرن‌را که البته گران‌تر هم بودند بیشتر دوست داشتم. چند جلد از این کتابها را هم از دیگران کش رفته‌ام و دیگر پس نداده‌ام چون نمی‌خواستم آنها را از دست بدهم.

کتابهای درسی را توی يك طبقه جداگانه چیده‌ام. از اینها زیاد مواظبت نکرده‌ام. بیشترشان دست‌مالی شده‌اند و از هرکدام چندورقی را که مربوط به مطالب خیلی مشکل بوده برای يك جریانی کنده‌ام. يك طبقه

پایین تر مجلات روزنامه‌ها و کاغذهای متفرقه با کاغذهای رسم و نقاشی روی هم تلبار شده‌اند.

آرزو می‌کنم که به روزهای پیش‌از سربازی برگردم. ناگهان به نظر می‌رسد که زمان در چهاردیواری این اتاق محفوظ مانده و تغییری نکرده است. دست‌هایم روی دسته‌های نیمکت لمیده‌اند. حالا دیگر توی‌اتاق خودم هستم، پاهارا جمع می‌کنم و راحت و آسوده کنج نیمکت می‌لسم. پنجره کوچک اتاقم باز است و منظره همیشه‌گی خیابان و درته آن مناره بلند کلیسا دیده می‌شود. یکی دوشاخه گل قلمدان يك صدف برای روی کاغذها و دوات جوهر روی میز است - هیچ چیز دست نخورده است.

اگر بخت یاری کند وقتی جنگ تمام شود و من به‌خانه برگردم بازهمه چیز همین‌طور دست‌نخورده خواهد بود. مثل الان، اینجا خواهم نشست و آن‌قدر اتاقم را تماشا خواهم کرد تا سیر شوم.

به هیجان می‌آیم. اما من این هیجان را نمی‌خواهم چون برایم خوب نیست. من همان حالت بین‌خودی و سکوت را می‌خواهم. من همان حالت گیرا و ناشناخته‌ای را می‌خواهم که از تماشای کتاب‌هایم به من دست می‌داد. می‌خواهم با رایحه اشتیاقی که از جلد‌های رنگارنگ کتاب‌هایم بلند می‌شود سینه‌ام را پرکنم تا دمل سیاه و سنگینی را که در گوشه‌ای از وجودم ریشه دوانده آب کند و يك بار دیگر نگرانی آینده و خوشی ناگهانی دنیای تفکر را در من بیدار نماید و شوق گمشده جوانی را به من باز گرداند. به انتظار می‌نشینم.

ناگهان به یاد می‌آید که باید به دیدن مادر کم‌ریش



بروم؛ و شاید میتلاشتارت را هم ببینم - او الان باید در پادگان باشد. از پنجره بیرون را نگاه می‌کنم. پشت منظره آرام خیابان تپه‌ها از فاصله دور روشن و مشخص دیده می‌شوند. همچنان‌که به آن نگاه می‌کنم کم‌کم به نظرم می‌رسد که یکی از روزهای روشن پاییزی است و من باکات و آلبرت کنار آتش نشسته‌ایم و داریم سیب‌زمینی تنوری می‌خوریم.

اما من نمی‌خواهم درباره آن روزها فکر کنم و همه را محو می‌کنم. اتاق حرف می‌زند، کاش مرا درخود می‌گرفت و نگهم می‌داشت. می‌خواهم حس کنم که من مال اینجا هستم، می‌خواهم به‌نوای اتاق گوش دهم و بدانم چه وقت به‌جبهه برگردم که جنگ تمام شده باشد، می‌خواهم در جریان آبی که به‌طرف خانه برمی‌گردد غرق شوم و بدانم که جنگ برای همیشه سرآمده و دیگر روحمان را نمی‌آزارد و دیگر قدرتی‌جز يك قدرت ظاهری ندارد.

کتابها بغل هم چپیده شده‌اند. هنوز ترتیب آنها را خوب می‌دانم - خودم آنها را مرتب کرده‌ام. باچشم و ارسی‌شان می‌کنم، با من حرف بزنید مرا همینجا نگه دارید - مرا بگیرید ای‌روزگار جوانی - ای‌شما که بینخیال و قشنگید - مرا در خودتان حل کنید.

منتظرم، منتظرم.

خیالات و شکلهای می‌آیند و می‌روند اما مرا نمی‌گیرند. آنها جز سایه‌ها و خاطرات چیز دیگری نیستند. آنها هیچند - هیچ.

ناراحتی و بیقراریم بیشتر می‌شود.

ناگهان احساس وحشتناك غریبی در نهادم فریاد می‌کشد. دیگر نمی‌توانم به‌دنیای خاطرات برگردم. باآنکه تمام قدرتم را به‌کار می‌برم که دوباره برگردم راه برگشت به‌رویم بسته است.

همه‌چیز خاموش است. بی‌حال و وامانده مثل يك مرد محکوم می‌نشینم و خاطره گذشته‌ها به‌سرعت از من دور می‌شوند و من می‌ترسم زیاد در برگرداندنش سماجت کنم چون نمی‌دانم آن وقت چه خواهد شد. من يك سربازم و باید دنبال زندگی سربازی بروم.

خسته و بی‌حال ازجا بلند می‌شوم و از پنجره بیرون را نگاه می‌کنم. بعد کتابی از لای کتابها برمی‌دارم و ادای خواندن را درمی‌آورم و هی ورق می‌زنم، آن را سرچایش می‌گذارم و کتابی دیگر برمی‌دارم.

روی بعضی قسمت‌های این کتاب علامت گذاری کرده‌ام. نگاهی سطحی به‌آنها می‌اندازم. ورقها را با لاقیدی زیرورو می‌کنم و کتاب دیگری برمی‌دارم. مدتی نمی‌گذرد که می‌بینم يك کوت کتاب بغل دستم تلبار کرده‌ام. کاغذها و مجلات و نامه‌ها پشت‌سرهم به‌آن اضافه می‌شوند.

بلند می‌شوم زبانم کلید شده، انگار جلو میز معاکمه ایستاده‌ام.

دلشکسته و پکرم.

پس کلمات کجا رفته‌اند؟

به‌آرامی کتابها را سرچایشان می‌گذارم.

دیگر هیچ‌وقت به‌آنها دست نخواهم زد.

بی‌صدا و آرام از اتاق بیرون می‌روم.

هنوز هم ناامید نیستم. راست است که دیگر هیچ وقت به اتاقم برنخواهم گشت اما باز خود را دلداری می‌دهم که روی این دوسه‌روز نباید حساب کرد. بعدها - در آینده - هنوز وقت دارم.

برای دیدن میتل‌اشتارت به پادگان می‌روم و او را در اتاقش ملاقات می‌کنم. اتاقش حالتی دارد که من از آن خوشم نمی‌آید اما با آن کاملاً مانوسم.

میتل‌اشتارت خبری به من می‌دهد که مثل ترقه ازجا می‌پریم. کانتورک را هم به خدمت احضار کرده‌اند.

دوتا سیگار برگ اعلا بیرون می‌کشد و می‌گوید: «فکرش را بکن در بیمارستان بودم که این خپس را شنیدم. یگراست مثل اجل معلق به دیدنش آمدم. دستشو به طرف من دراز کرد و گفت: آها میتل‌اشتارت حالت چطوره؟ - نگاهی بهش کردم و گفتم: سرباز کانتورک حساب حسابه کاکا برادر تو خودت اینو خوب میدونی. مگه نمیدونی وقتی با افسر مافوقت حرف می‌زنی باید خبردار بایستی؟ دلم می‌خواست بودی و قیافه‌شو می‌دیدى! عین قوطی کبریت لگد شده وارفت. يك دفعه دیگه هم سعی کرد باب رفاقتو بازکنه حسابی نشوندمش سرچاش. بعد که دید فایده نداره آخرین حربه‌شو به کار برد و پیواشکی بیخ گوشم گفت: میخوای نفوذمو به کار بندازم تاتو به‌طور خصوصی امتحان نهایی بدی؟ خودت که می‌فهمی می‌خواست منو یاد درس و امتحان بندازه. آن وقت بود که دیگه دیوونه شدم و سرش داد کشیدم: سرباز کانتورک دوسال پیش برای ما موعظه می‌کردی که داوطلب وارد جنگ بشیم و از میان ما ژوزف بهم

نمی‌خواست اسم نویسی کنه. آن بیچاره سه‌ماه قبل از آنکه به سن قانونی نظام وظیفه برسد کشته شد. اگر به خاطر تو نبود اقلاً مدتی دیگه زنده می‌موند. و حالا: مرخصی. بعد اگر لازم شد احضارت می‌کنم. بعد اولین کاری که کردم این بود که بردمش انبار و یک دست تجهیزات کامل تحویلش دادم. حالا بریم تاخودت اورو ببینی.

باهم به میدان مشق می‌رویم. افراد گروهان سر صف جمع‌اند. میتل‌اشتارت اول فرمان خبردار و بعد آزاد می‌دهد و آن وقت شروع می‌کند به بازدید افراد.

یکهو چشمم به کانتورک می‌افتد هرچه می‌کنم نمی‌توانم جلو خنده‌ام را بگیرم. یک دست لباس آبی رنگ و روو رفته به تنش گریه می‌کند. روی پشت و لبه آستینهایش وصله‌هایی از پارچه کلفت و سیاه دیده می‌شود. پالتویی که به تن دارد انگار به تن یک غول اندازه‌گیری و دوخته شده است. هرچه پالتویش بلند و گشاد و گنده‌است به همان اندازه شلوار سیاه‌رنگ وصله‌ای و پوشیده‌اش کوچک و کوتاه است - به طوری که پاچه‌های آن به زور تازیر زانو می‌رسند. پوتینها با آنکه له شده و از بین رفته‌اند و نوکشان به طرف بالا پیچ خورده و همه طرفش را بایند بسته‌اند باز برایش خیلی گشاد و بزرگ است. درست است که پوتینها گشادند اما کوچکی کلاه تلافی گشادی پوتینها را درآورده است. یک چیزی مثل در قوطی له شده که از کثافت همه‌جای آن کپره بسته و برق‌برق می‌زند نوک کله کانتورک دیده می‌شود. خلاصه سرو وضعش طوری است که هم دل آدم می‌سوزد و هم از خنده روده‌بر می‌شود.

میتل اشتارت جلو او می ایستد: «سرباز کانتورک لابد میخوای بگی این دگمه هارو برق انداختی؟ هان؟ تو مثل اینکه هیچ وقت معنی انضباط رو نمی فهمی. نالایق کانتورک تو خیلی نالایقی؟»

دلم خنک شده، از خوشی دارم پر درمی آورم. وقتی به مدرسه می رفتیم هر وقت کانتورک میتل اشتارت را تنبیه می کرد همین را می گفت: «نالایق میتل اشتارت تو خیلی نالایقی.»

میتل اشتارت پشت سرهم از کانتورک ایراد می گیرد و توبیخش می کند.

– «بوچرو نگاه کن، او نمونه کاملی است از یک سرباز با انضباط که تو باید ازش سرمشق بگیری.» نمی توانم چیزی را که باچشم می بینم باور کنم. پس بوچر هم اینجاست. بوچر باربر مدرسه ما بود که حالا نمونه انضباط شده است. کانتورک چنان نگاهی به من می اندازد که انگار می خواهد درسته قورتم بدهد. اما من باقیافه معصومانه ای نیشم را باز می کنم یعنی که او را نمی شناسم.

خنده دارتر از کلاه و لباس سربازی کانتورک چیزی سراغ ندارم. و این همان چیزی است که سالیان دراز آرزویش را داشتم. هر وقت مثل یک سلطان قهار پشت میزش جلوس می کرد و به خاطر غلطهای درس فرانسه که آخرش هم در آن چیزی نشدیم بانوک تیزمداد دنده هامان را سوراخ سوراخ می کرد از درگاه خدا آرزوی چنین روزی را می کردم. این قضیه مال همین دو سال پیش است. و امروز این که اینجا ایستاده سرباز کانتورک است که

پشمهایش ریخته، زانوهایش می‌لرزد، دستهایش مثل دسته دیگ شده، دگمه‌هایش زنگ‌زده و چنین قیافه مسخره‌ای پیدا کرده است. چیزی که حیف است اسم سرباز رویش بگذارند. اصلاً نمی‌توانم این قیافه را با آن معلم پرهیبتی که پشت‌میز می‌نشست مقایسه کنم. در فکرم که اگر این اسکلت زار و نزار يك بار دیگر جرئت کند و به من که حالا يك كهنه سربازم بگوید: «بومر ماضی استمراری فعل رفتنو صرف کن.» چکار کنم.

بعد میتلاشتارت به افراد گروهان دستور تمرین جنگ تن به تن می‌دهد و برای آنکه حق شاگرد و معلمی را به جا آورده باشد کانتورك را فرمانده دسته می‌کند.

رسم براین است که در جنگ تن به تن همیشه فرمانده دسته چهل قدم جلو دسته می‌ایستد. حالا اگر فرمانده گروهان دستور عقب‌گرد در حرکت بدهد افراد صف فقط عقب‌گرد می‌کنند ولی فرمانده دسته که در موقعیت جدید چهل قدم پشت جبهه قرار گرفته باید به قدم دو خودش را به چهل قدمی جلو دسته برساند و در محل سازمانی خود قرار گیرد که روی هم می‌شود هشتاد قدم. اما هنوز به محل جدید نرسیده که باز دستور عقب‌گرد در حرکت صادر می‌شود و او باید دوباره همان هشتاد قدمی را که آمده بود با قدم دو طی کند تا به محل اول برگردد. به این ترتیب در حالی که افراد دسته فقط عقب‌گرد می‌کنند و یکی دو قدم همراه می‌روند فرماخده دسته مثل آب روروك می‌بالا و پایین می‌رود تا از نفس بیفتد. این یکی از نسخه‌های معروف هیملاشتوس است.

خود کانتورك هم لابد غیر از این انتظاری از میتلا

اشتارت ندارد، چون يك بار جلو قبولی و بالا رفتن او را گرفته و بیخود و بیجهت روزه اش کرده بود؛ و میتل اشتارت هم باید عقلش پارسنگ ببرد اگر پیش از آنکه دوباره به جبهه اعزام شود تلافی بدجنسیهای او را در نیاورد. بعد از این فرصتی که به دستش افتاده بود اقلاً راضی تر و راحت تر در جبهه می میرد.

در این اوضاع و احوال کانتورک مثل خرس، تیر خورده بالا و پایین می دود بعد میتل اشتارت دستور ایست می دهد و تازه تمرین اصلی یعنی سینه خیز شروع می شود. کانتورک در حالی که طبق مقررات تفنگش را بالا نگه داشته که خاک توی لوله آن نرود درست جلو پای ما چار دست و پا روی شنها سینه خیز می کند و هیکل مضحکش را به جلو می کشد. نفسش به شماره افتاده و صدای آن مثل موسیقی خوشنوايي گوشه ایمان را نوازش می دهد.

میتل اشتارت حرفهایی را که استاد کانتورک می زد حالا برای تشویق سرباز کانتورک تقلید می کند: «سرباز کانتورک ما خوشبختیم که در سالهای طلایی زندگی می کنیم، همه ما باید شکرگزار و متواضع باشیم و تلخی و ناراحتی را يك سره کنار بگذاریم.»

کانتورک خیس عرق شده و تکه چوب کثیفی را که لای دندانهایش رفته تف می کند.

میتل اشتارت دولا می شود و به حال سرزنش ادامه می دهد: «و در کارهای کوچک و ناچیز هرگز از اتفاقات بزرگ غافل نباشید سرباز کانتورک!»

تعجب می کنم که چطور کانتورک نمی ترسد، مخصوصاً وقتی می بینم موقع تمرین ورزشهای بدنی

میتلاشتارت اورا به کارهای سخت وا می‌دارد، موقع بالا رفتن از بارفیکس خشتك اورا می‌گیرد تا بتواند خودش را فقط تازیر چانه بالا بکشد و آن وقت شروع به اظهار نظر کردن و دادن دستورات می‌کند. این درست همان بلایی است که کانتورک توی مدرسه سر ما در می‌آورد.

برنامه بعدی بیگاری است: «کانتورک و بوچرببیگاری نانوایی! زنبه‌رو باخودتون ببرید.»

دو دقیقه بعد می‌بینم که دونفری سر زنبه را گرفته‌اند و می‌برند. کانتورک سرش را پایین انداخته از غیظ دارد می‌ترکد. ولی باربر مدرسه از اینکه چنین بار سبکی را برداشته خوشحال است.

نانوایی سربازخانه در آن طرف شهر است و این دونفر باید این‌همه راه بروند و بازنبه پراز پان برگردند.

میتلاشتارت باغیظ می‌گوید: «تاحالا یکی دودفعه بیشتر این کاررو نکردند هنوز خیلی کارهاست که باید بکنند.»

می‌گویم: «خوشم اومد. اما بگو بینم از دست تو شکایت نکرده؟»

«خیلی سعی کرد اما وقتی فرمانده هنگک قضیه‌رو شنید هین جن شروع به خندیدن کرد. او از روی مصلحت وقت پذیرفتن معلمهارو نداره بعلاوه بادخترش روهم ریختم.»

— «حتماً سر امتحان مزاحمت میشه.»

به آرامی می‌گوید: «بشه، تازه اگر هم به شکایتش رسیدگی می‌شد کاری نمی‌تونست بکنه چون خیلی راحت



ثابت می‌کردم که وظایفی که به عهده‌اش گذاشته شده  
سبك و قابل اجراست.»

می‌پرسم: «نمیتونی یکنورده آدمش کنی؟»  
میتل‌اشتارت باتنفر می‌گوید: «نه خیلی کودن و  
احمق، نمیخوام خودمو ناراحت کنم.»

\*\*\*

مرخصی یعنی چه؟ - دوره کوتاهی که وقتی به  
پایان می‌رسد همه چیز بدتر می‌شود. فکر دوری و جدایی  
از همین الان همه‌مان را ناراحت کرده است. مادرم ساکت  
و آرام همه‌اش مرا نگاه می‌کند - می‌دانم که دارد روز  
شماری می‌کند، صبحها کسل و غصه‌دار است. چون يك  
روز دیگر از مرخصی من کم شده است. کوله‌پشتی‌ام را  
از دم دست برداشته که چشمش به آن نیفته و داغ دلش  
تازه نشود.

وقتی آدم ناراحت است زمان خیلی تندتر می‌گذرد.  
دست‌وپایم را جمع می‌کنم و باخواهرم به قصابی می‌روم  
تانیم کیلو استخوان بخریم. این يك غذای اعیانی به حساب  
می‌آید. مردم از صبح زود جلو قصابی صف می‌کشند و  
منتظر می‌ایستند. خیلی‌ها مانجا از بی‌قوتی غش می‌کنند.  
امروز بدشانسی می‌آوریم بعد از آنکه سه ساعت  
تمام توی صف معطل می‌شویم صف به هم می‌خورد. چون  
استخوانها تمام شده است.

خوبیش این است که من هنوز جیره‌ام را می‌گیرم  
و به‌خانه می‌برم و در نتیجه غذای خوبی گیر همه می‌آید.

نگرانی و ناراحتی روز به روز بیشتر و چشمان مادرم افسرده تر می شود. فقط چهار روز دیگر از مرخصی باقی مانده و من باید حتماً به دیدن مادر کمربیش بروم. قلم از نوشتن حال او عاجز است. حال این زن لرزان و گریان که دیوانه وار مرا تکان می دهد و جیغ می کشد: «اگر پسر من مرده پس تو چرا زنده ای؟» و مرا در سیلاب اشک غرق کرده و فریاد می کشد: «به من بگو پسرم اصلاً تورو برای چه به آنجا فرستادند؟ وقتی تو...» و بیحال روی صندلی می افتد و زبان می گیرد: «تو اونو دیدی؟ پس تو اورو دیدی؟ بگو ببینم چطور مرد؟»

به او می گویم که تیر به قلبش خورد و جابه جا راحت شد. خیره نگاهم می کند حرفم را باور نکرده است: «تو دروغ میگی. من خودم بهتر میدونم. خودم حس کردم. مرگ پسرم چه وحشتناک بوده. نصفه های شب صداشو شنیدم عذاب و شکنجشو حس کردم - راست بگو من میخوام بدونم، باید بدونم.»

می گویم: «نه من خودم پهلوش بودم. هیچ درد نکشید و جابه جا مرد.»

به آرامی التماس می کند: «بگو تو باید به من بگی. من میدونم این حرفهارو برای راحتی دل من می زنی، اما مگه نمی بینی چقدر داری زجرم میدی؟ اگه راستشو بگی این قدر زجر نمی کشم. من طاقت این شك و تردیدرو ندارم. به من بگو که چطور شد چون اگر هر قدر هم وحشتناک باشه از آنچه من تصور می کنم بهتره.»

اگر مرا تکه تکه کند غیر ممکن است برایش بگویم.

دلداریش می‌دهم اما او به‌طور احمقانه‌ای ول‌کن نیست. چرا دست از این فکر و خیال برنمی‌دارد؟ او بداند یا نداند کم‌ریش دیگر زنده نخواهد شد. وقتی يك آدمی مثل من آن‌همه مرگ و خونریزی دیده باشد دیگر نمی‌فهمد که چرا به‌خاطر مرگ يك نفر این‌قدر ضجه و مویه می‌کنند. بایحوصلگی می‌گویم «جابه‌جا مرد. ابدأ چیزی حس نکرد. صورتش کاملاً آرام و راحت بود.»

ساکت می‌شود و زیر لب می‌گوید: «قسم می‌خوری؟»

– «قسم می‌خورم.»

– «به‌آن چه که برای تو مقدسه؟»

خداوندا مگر چیزی هست که برای من مقدس باشه؟ چیزهایی که برای من مقدسند دائم عوض می‌شوند و مقدسهای دیگری جایشان را می‌گیرند.

– «بله او جابه‌جا مرد.»

– «حاضری به‌درگاه خدا زانو بزنی که اگر دروغ

گفته باشی دیگه از جیبه جنگ برنگردی؟»

زانو می‌زنم: «خدایا اگر او جابه‌جا نمرده باشد

دیگه منو برنگردون.»

هر قسمی که بخواهد می‌خورم. مثل اینکه این بار

حرفم را باور کرده است. حالا پشت سرهم ناله می‌کند

فَاشك می‌ریزد. باید جریان را به تفصیل برایش بگویم

به‌همین جهت يك داستان دروغی از خودم در می‌آورم و

آن‌قدر طبیعی تعریف می‌کنم که دست آخر خودم هم تا

اندازه‌های آن را باور می‌کنم.

وقت خداحافظی مرا می‌بوسد و یکی از عکسهای

کم‌ریش را به رسم یادگاری به من می‌دهد. کم‌ریش لباس

سربازی نو به تن دارد و به يك ميز گرد نخاله که پایه-  
هایش از شاخه‌های درخت غان درست شده تکیه کرده  
است. پشت سرش يك پرده عکاسی آویزان است که  
جنگلی را روی آن نقاشی کرده‌اند و روی ميز هم يك  
ظرف آبجو گذاشته شده است.

\* \* \*

امشب شب آخر مرخصی است. همه ساکتند.  
امشب زودتر از همیشه به رختخواب می‌روم. بالش را  
بغل می‌گیرم، سرو صورتم را در آن فرو می‌کنم و بی-  
اراده فشارش می‌دهم. شاید دیگر هیچ وقت توی رختخواب  
و روی بالش پر نخواهم.

آخرهای شب مادر به اتاقم می‌آید. خیال می‌کند  
خواهم، من هم خود را به خواب می‌زنم، نمی‌توانم، برایم  
خیلی سخت است که با او بیدار بنشینم و حرف بزنم.  
با آنکه از درد به خود می‌پیچد ساعتها توی تاریکی  
کنار تختم می‌نشیند. و آن قدر می‌ماند که دیگر نمی‌توانم  
جلو خودم را بگیرم و چنین وانمود می‌کنم که تازه دارم از  
خواب بیدار می‌شوم.

— «چرا نمیری بخوابی مادر اینجاسرما می‌خوری.»  
می‌گوید: «بعد از رفتن تو وقت برای خوابیدن زیاد  
دارم.»

توی رختخواب می‌نشینم: «مادر من که از اینجا  
مستقیم به جبهه نمی‌رم باید چهار هفته در اردو تعلیمات

ببینم. شاید بتونم يك روز يكشنبه سری به اینجا بزنم.»  
همین طور ساکت می‌نشیند. بعد عمیق و آرام  
می‌پرسد: «خیلی می‌ترسی؟»

— «نه مادر.»

— «میخوام بهت بگم که در فرانسه مواظب خودت  
باش. مبادا گول زنهای فرانسوی رابخوری. اونا زنهای  
خوبی نیستند.»

آه — مادر! مادر مادر! تو هنوز خیال می‌کنی که  
من بچم — چرا نباید سرم را به دامنت بگذارم و زار زار  
گریه کنم؟ برای چه باید همیشه قوی و خوددار باشم؟ دلم  
میخواد گریه کنم و تو مرا دلداری بدی راستش زیاد از بچگیم  
نگذشته است شورت و شلوار پسرانه من هنوز توی  
گنجه آویزان است — هنوز چیزی نگذشته چه کسی می‌گوید  
از من گذشته؟

در نهایت آرامش به او می‌گوییم: «مادر در منطقه‌ای  
که ما هستیم زن پیدا نمیشه.»

— «توی جیبه خیلی احتیاط کن.»

آه مادر مادر! چرا نمی‌توانم ترا میان بازوانم  
بگیرم و با تو بمیرم؟ چقدر بدبختیم!

— «چشم مادر احتیاط می‌کنم.»

— «پل من هرشب و هر روز برای تو دعا می‌کنم.»

آه! مادر مادر! بیا با هم سالهای سال به عقب  
برگردیم به زمانی که این همه رنج و بدبختی روی دوشمان  
سنگینی نمی‌کرد به زمانی که فقط تو بودی و من مادر!

— «شاید بتونی پستی بگیری که زیاد خطرناک نباشه.»

- «چشم مادر شاید بتونم تو آشپزخونه کاری بگیرم. این مشکل نیست.»
- «پس حتماً این کارو بکن اگر هم دیگران پشت سرت حرفی زدند...»
- «از اون بابت ناراحت نیستم مادر – آه می کشد. صورتش در تاریکی اتاق مثل مهتاب پریده رنگ است.»
- «مادر حالا دیگه باید بری بخوابی.»
- جوابی نمی دهد. بلند می شوم و پتویم را روی شانه هایش می اندازم.
- به شانه ام تکیه می کند. درد دارد. آهسته آهسته با هم به اتاقش می رویم و من مدتی پهلویش می مانم.
- «باید تا من برمی گردم حالتون خوب خوب شده باشه.»
- «حتماً، حتماً پسرم.»
- «ببین مادر تو نباید از اینجا چیزی برای من بفرستی، ما در اونجا غذای کافی داریم. اینجا بیشتر به درد شما میخوره.»
- چه بی کس و بینوا روی تخت افتاده، او، کسی که مرا از تمام دنیا بیشتر دوست دارد. همین که می خواهم برگردم به عجله می گوید: «دو تازیرشلواری برات گرفتم. پشمی ان پاهاتو گرم نگه میدارن. یادت نره، بزاریشون تو کوله پشتیت.»
- آه مادر! من خوب می دانم این يك جفت زیرشلواری بقیمت چقدر معطلی، دوندگی و التماس کردن تو تمام

شده است! آه! مادر مادرا! آخر چه شده که من و تو باید از هم جدا بشویم؟ کیست که بقدر تو حق به گردنم داشته باشد؟ من اینجا نشسته‌ام و تو آنجا افتاده‌ای من و تو آن قدر حرفها داریم به هم بزنییم که هیچ وقت نمی‌توانیم آنها را به هم بگوییم.

— «شب به خیر مادر»

— «شب به خیر پسر».

اتاق تاریک است. صدای نفسهای مادرم و تیک تیک ساعت در گوشم می‌پیچد بیرون پنجره باد می‌وزد و برگهای درخت بلوط تکان می‌خورند و صدا می‌کنند. توی راهرو پایم به کوله پشتی گیر می‌کند. از شب پیش حاضرش کرده‌ام که صبح زود که می‌خواهم حرکت کنم دیگر معطل نشوم.

از زور حرص میله‌های تختخواب را با دست چسبیده‌ام بالش را گاز می‌گیرم و می‌خواهم تکه تکه کنم. اصلا نباید به اینجا می‌آمدم. در جبهه جنگ آدم دیگری بودم که هیچ امید و دل بستگی نداشت — اما دیگر هیچ وقت نمی‌توانم آن آدم بشوم. در آنجا يك سرباز بودم و حالا جز درد و عذاب برای خودم برای مادرم و برای تمام چیزهای ناراحت کننده و تمام نشدنی چیز دیگری نیستم. اصلا نمی‌باید به مرخصی می‌آمدم.

## فصل هشتم

با وضع پادگان نظامی منطقه نیزار آشنا هستم. این همانجایی است که هیمل اشتوس به حساب خودش درس خوبی به تادن داد. ولی حالا دیگر کسی را در آنجا نمی‌شناسم. اوضاع به کلی عوض شده است فقط دو سه نفر هستند که سابقاً هم با آنها رو به رو شده بودم.

بی‌اراده و بی‌خیال برنامه‌های روزانه را دنبال می‌کنم. شبها اغلب به باشگاه سربازان می‌روم. در آنجا روزنامه‌ها را ردیف چیده‌اند ولی من يك کلمه هم نمی‌خوانم. پیانویی که آنجا بود هنوز هست و گاهی که هوس کنم پشتش می‌نشینم. دو تا زن هم اینجا کار می‌کنند که یکیشان جوان است.

دور تا دور پادگان را با سیمهای خاردار بلند محصور کرده‌اند. هر کس دیر از باشگاه به سربازخانه برگردد باید دم در اجازه نامه کتبی ارائه دهد. البته آنها که دم نگهبانان را قبلاً دیده‌اند احتیاج به اجازه کتبی ندارند.



نزدیک پادگان يك درخت عرعر و يك درخت غوشه است که تمرینهای روزانه را در فاصله این دو درخت انجام می‌دهیم. اگر آدم زیاد تنبل نباشد برنامه کار آن قدرها سخت نیست. مسافتی را می‌دویم و بعد خود را روی زمین پرتاب کرده درازکش می‌کنیم. نفسهای تند ما ساقه علفها و گلهای کوچک را به جلو و عقب تکان تکان می‌هد. اگر آدم خوب به زمین دقیق شود می‌بیند که شن نرمی که زمین را پوشانده از میلیونها ذره سنگ صاف و روشن به وجود آمده است انگار آنها را در آزمایشگاه ساخته‌اند. و آدم هوس می‌کند دستش را در میان آنها فرو کند.

اما جنگل و صف درختان غوشه از اینها زیباتر است. این درختها که لحظه به لحظه رنگ عوض می‌کنند. الان ساقه‌شان به سفیدی برف است و در میان ساقه‌ها برگهای نازک و شفاف آویخته‌اند که رگه‌های سبز دارند. کم‌کم ساقه‌ها به رنگ آبی قوس قزح در می‌آیند و حرکت نسیم رگه‌های سبز برگها را در خود حل می‌کند و باخود می‌برد. این تغییر رنگ دائم جا عوض می‌کند تا بالاخره تکه‌ای ابر جلو خورشید را می‌گیرد و رنگ درختها کم‌کم تیره و تیره‌تر و بالاخره سیاه می‌شود. با حرکت توده ابر، این لکه سیاه هم مثل شبحی سرگردان روی ساقه درختها حرکت می‌کند و نزدیکیهای خط افق به دل آسمان فرو می‌رود - و باز برگهای پاییزی درختان غوشه که پر از لکه‌های طلایی و قرمز است شکل پرچمهای رنگارنگی را پیدا می‌کند که به روی دیرکهای سفید زده باشند.

گاه آن قدر محو بازی رنگها و نورهای کمرنگ و سایه‌های شفاف می‌شوم که دستورات فرمانده را نمی‌شنوم. معمولاً وقتی آدم تنهای تنهاست چنین محو طبیعت می‌شود و خود را فراموش می‌کند. و من در اینجا دوست و رفیقی ندارم و علاقه‌ای هم ندارم که داشته باشم. آشنایی من با بعضی از سربازها فقط تا حدی است که شوخیهای رقیق بکنیم، کمی پوکر بازی کنیم و بعد تا خوابگاه همقدم شویم.

در کنار پادگان اردوگاه بزرگ اسرای روسی است. يك دیوار سیم‌خاردار دو اردوگاه را از هم جدا می‌کند. با وجود این اسرای روسی از دیوار می‌گذرند و پیش ما می‌آیند. با آنکه بیشترشان درشت و ریشو هستند باز عصبی و وحشتزده به نظر می‌رسند. آنها مثل سگهای وحشی سنت برنارد هستند که توی سرشان زده و آنها را از هارت و پورت انداخته باشند.

دزدانه دوروبر پادگان نمی‌پلکند، بلکه سطلهای زباله را بدزدند. تازه خدا می‌داند بیچاره‌ها چه گیرشان می‌آید! خود ما غذا نداریم بخوریم و اگر هم داشته باشیم قابل خوردن نیست - شلغم را شش قسمت می‌کنند و با ته هویج می‌جوشانند - خوشمزه‌ترین خوراکیان سیب - زمینی لك‌دار و كپك‌زده و عالیترین غذای تجملیمان سوپ آبکی برنج است که رشته‌های کوچکی از رگ و پی گاو در آن شنا می‌کنند و البته آن قدر كوچك و نازکند که برای پیدا کردن آنها مدتی وقت لازم است.

با تمام این اوصاف هرچه هست و نیست تا آخرین

ذره خورده می‌شود و اگر به فرض کسی پیدا شود که وضعش رو به راه باشد و از جلوییش زیاد بیاید جا به جا ده دوازده نفر حاضر به خدمت پشتش صف می‌کشند.

تنها چیزی که نصیب سطل زباله می‌شود لرگوشه‌های دیگ است که نوك ملاقه به آن نمی‌رسد و به ندرت چند تکه پوست شلغم و دورهای كيك زده نان و چرك و كبره دور دیگ.

هدف و آرزوی همیشگی اسرا همین زباله ناچیز و کثیف و متعفن است. زباله‌ها را با حرص و ولع از توی سطلهای گندیده می‌دزدیدند و زیر بلوزشان قایم می‌کنند و به اردوگاه خودشان فرار می‌کنند.

دیدن اسرا از چنان فاصله نزدیک برای ما خیلی جالب و عجیب است. قیافه‌هایشان آدم را به فکر وا می‌دارد. صورتهای بی‌ریای دهقانی، پیشانیهای بلند، دماغهای کشیده، دهانهای بزرگ، دستهای درشت، و موهای پرپشت دارند.

اینها به درد خرمن کوبی و درو و سیب‌چینی می‌خورند. قیافه‌هایشان درست مثل قیافه دهقانهای فریزلند خودمان مهربان و ملایم است.

آدم وقتی می‌بیند که این انسانها چطور دست‌وپا می‌زنند و چطور برای يك لقمه غذا التماس و گدایی می‌کنند ناراحت می‌شود. همه‌شان ضعیف و لاغرند. چون غذایشان فقط آن قدر هست که نمیرند. بیشترشان اسهال خونی گرفته‌اند. دم پیراهن خونی خیلی از آنها از لای کمر شلوارشان پیدا است. پشتها و گردن‌ها به جلو تابیده

و زانوهاشان سست و هلالی شکل است. وقتی با حال نزار دستشان را دراز می‌کنند و به زبان آلمانی با صدایی نرم عمیق و خوش آهنگ گدایی می‌کنند پشتشان کمانی و زانوهاشان لرزان است.

بعضیها با لگد چنان آنها را می‌زنند که با سر به زمین می‌خورند اما عده اینها خیلی کم است. بیشتر سربازهای ما به آنها اصلاً کاری ندارند و وجودشان را ندیده می‌گیرند. با این وصف گاهی با چنان سماجت و درماندگی به آدم نگاه می‌کنند که این دسته هم دیوانه می‌شوند و بالگد آنها را می‌زنند. کاش با این چشمها مارا این‌طور نگاه نمی‌کردند - راستی این چشمها، این دو لکه كوچك كه از شست آدم بزرگتر نیستند چقدر می‌تواند گویای بدبختی و فلاکت باشند.

شبها برای معامله به اردوگاه می‌آیند. آنها هرچه دارند با خودشان می‌آورند تا با نان عوض کنند. بعضی وقتها نان حسابی گیرشان می‌آید چون پوتینه‌های خیلی خوبی دارند و پوتینه‌های ما پهلوی مال آنها خیلی بنجل و نامرغوب است. چرم پوتینه‌های ساقه بلندشان مثل جیر نرم و راحت است. از میان ما فقط دهاتیها می‌توانند این پوتینه‌ها را بخرند چون برایشان از ده خوراکی می‌رسد. قیمت هر جفت پوتین تقریباً دو تا سه نان سربازی یا يك نان و يك تکه كوچك گوشت خوك است.

اما این روزها دیگر چیزی برایشان نمانده و لباسهای پاره و کهنه می‌پوشند و سعی می‌کنند کهنه‌کاریهای كوچك و اشیایی که از پوکه گلوله و تسمه‌های مسی

درست کرده‌اند با غذا عوض کنند. گسره برای درست کردن هر يك از آنها مدسی جان‌کننده‌اند ولی باز آن قدرها مشتری ندارند و چیز قابلی گیرشان نمی‌آید - قیمت کارهای دستی یکم دو ورقه نازک نان بیشتر نیست. دهاتیهای ما در معامله خیلی استاد و بدذاتند. ورقه‌های نان یا گوشت را آن قدر دم دماغ این بیچاره‌ها نگه می‌دارند تا از حسرت رنگشان بپرد و چشمهایشان بادکنند. آن وقت است که هرچه داشته باشند عوض آن ورقه نان یا گوشت می‌دهند. این دهاتیها برای سوزاندن دل ماغذاهایی را که برایشان رسیده آهسته و با تشریفات تمام لای هم می‌پیچند و بعد چاقوی بزرگ جیبی را درآورده آرام و با دقت تمام مثل کسی که نمایش می‌دهد يك ورقه از آن می‌برند و با هر لقمه هم يك تکه گوشت عالی و بیات خوک به دهن می‌گذارند. تماشای آنها مخصوصاً وقتی به این شکل عصرانه می‌خورند خیلی سخت و ناراحت کننده است آدم دلش می‌خواهد با مشت مغزشان را داغان کند. به ندرت اتفاق می‌افتد که يك لقمه هم به دیگری تمارف کنند. راستی که چقدر ما مردم از حال هم بیخبریم.

\*\*\*

بیشتر وقتها در اردوی روسها نگهبانی می‌دهم. در تاریکی شب هیکلهای آنها را می‌بینم که مثل لکلکهای مریض و پرنده‌های بزرگ به این طرف و آن طرف می‌روند. تاکنار دیواره سیمی می‌آیند و صورتهایشان را

روی آن می‌چسبانند و انگشتهایشان را در شبکه‌های سیم قلاب می‌کنند. عده زیادی از آنها مدت‌های طولانی به همین ترتیب کنار هم می‌ایستند و در جریان نسیم خنکی که از جنگل و نیزارها می‌وزد نفس می‌کشند.

آنها حرف نمی‌زنند و اگر هم چیزی بگویند دوسه کلمه بیشتر نیست. فکر می‌کنم آنها نسبت به یکدیگر انسان‌تر و صمیمی‌تر از ما هستند. ولی شاید این به خاطر آن است که از ما بدبختتر و بیچاره‌ترند. گرچه برای آنها فعلاً جنگ به آخر رسیده ولی نشستن و هر لحظه انتظار اسهال خونی را کشیدن که زندگی نشد.

سربازان محلی که سابقاً مأمور حفاظت این اردوگاه بودند می‌گویند که اوایل روسها خیلی سرحال بودند و همان طور که معمول این جور اردوگاههاست باهم رولوبط جنسی داشته و حتی سر این موضوع گاهی با مشیت و لگد و چاقو به جان هم می‌افتادند. اما حالا دیگر بیحس و بیحال شده‌اند.

الان پشت دیواره سیمی ایستاده‌اند. گاه یکی از آنها کنار می‌رود ولی بلافاصله دیگری جایش را می‌گیرد. بیشترشان ساکتند و حرف نمی‌زنند فقط هر چند وقت يك بار یکی دستش را دراز می‌کند تا ته سیگار مرا گدایی کند.

در تاریکی هیکلشان چون سلیقه به نظر می‌رسد. باد ریششان را تکان می‌دهد. من راجع به آنها هیچ نمی‌دانم جز آنکه اسیرند. و درست همین موضوع است که مرا ناراحت می‌کند. زندگیشان تار و مبهم و خالی و پوچ

است. اگر آنها را بیشتر می‌شناختم اسمشان را می‌دانستم چه زندگی‌ای دارند و درانتظار چه هستند و چه دردی دارند آن وقت احساسات من شکل می‌گرفت و شاید به ترحم و دلسوزی مبدل می‌شد. ولی حالا آنچه از این عده می‌بینم و می‌فهمم رنج بشریت عزای زندگی و بیرحمی انسانهاست.

يك فرمان نظامی این انسانهای ساکت و آرام را دشمن ما کرده است و فرمان دیگری می‌تواند آنها را دوست ما کند. بر سر میزی چند نفر که ما آنها را نمی‌شناسیم ورقه‌ای را امضا کردند و سالیان دراز آدمکشی و جنایت را برجسته‌ترین شغل و هدف زندگی ما ساختند. همان جنایتی که همه مردم دنیا محکومش می‌کردند و آن را مستحق شدیدترین مجازاتها می‌دانستند ولی کیست که این انسانهای آرام و صورت‌های بچگانه آنها را که ریشی چون حواریون عیسی دارند ببیند و کشتن آنها را جنایت نداند؟ هرگروه‌بانی در نظر سرباز و هر معلمی در نظر شاگرد دشمن‌تر از اینها در نظر ما هستند. با این وصف اگر اینها آزاد بودند به طرف ما و ما به طرف آنها تیراندازی می‌کردیم و یکدیگر را می‌کشتیم.

ترس برم داشته است. دیگر جرئت ندارم از این فکرها بکنم. این افکار، این همبستگیهای بشری بالاخره مرا به جاهای خطرناکی خواهند کشید. الان وقتش نیست ولی دنباله این افکار را ول نخواهم کرد، نگهشان خواهم داشت. فعلا يك جایی توی مغزم، توی قلبم حبسشان می‌کنم تا جنگ تمام شود. قلبم به تندی می‌زند: این همان هدف،

همان هدف بزرگ و منحصر به فردی است که در دورن سنگرها فکر می‌کردم، همان فلسفه‌ای است که به دنبالش می‌گشتم و پس از این دوره که دوره نابودی احساسات انسانی است ادامه زندگی را ممکن می‌سازد. این تنها چیزی است که بعد ازین سالهای خونین و ترسناک نور امیدی به زندگی خواهد بخشید.

پاکت سیگارم را در می‌آورم. هر سیگاری را به دو نصف می‌کنم و میان اسرا قسمت می‌کنم. آنها هم به من تعظیم می‌کنند و آن را روشن می‌کنند. حالا در وسط سیاهی هر صورت يك نقطه قرمز می‌درخشد. این نقطه‌های قرمز به من آرامش می‌دهند. به نظرم می‌آید که در سلول تاریکی زندانیم و اینها پنجره‌های کوچکی هستند که هر يك به جهانی پر از صلح باز می‌شوند...

روزها یکی پس از دیگری می‌گذرند. صبح یکی از روزهای مه‌آلود مراسم تدفین یکی دیگر از روسها به عمل می‌آید. هیچ روزی نیست که یکی از آنها نمیرد. تصادفاً موقع مراسم تدفین من نگهبانم. اسرا دسته جمعی آواز می‌خوانند و چون هر چند نفر يك تکه را اجرا می‌کنند صدا بم و زیر می‌شود. انگار این صداها صدای آدم نیست، بلکه آهنگ ارگی است که از پس نیزارها بلند می‌شود. مراسم تدفین به سرعت تمام می‌شود.

شب باز پشت دیواره سیمی می‌ایستادند و باد از روی درختهای ساحلی می‌وزد و به آنها می‌خورد. ستاره‌ها سردند.

با چند نفر از آنها که کمی آلمانی می‌دانند آشنا



شده‌ام. بین آنها يك موسیقیدان هم هست که می‌گوید سابق براین در برلن ویولونیست بوده است. وقتی می‌فهمد که من هم پیانو می‌زنم ویولونش را می‌آورد و برای من می‌زند. سایرین به زمین می‌نشینند و به سیمها تکیه می‌کنند اما او ایستاده ویولون می‌زند. گاهی چشمهایش را می‌بندد و مثل همه ویولونیستها در حالت جذب و بیخبری فرو می‌رود و گاهی ویولونش را متناسب با آهنگ پیچ و تاب می‌دهد و به من لبخند می‌زند.

بیشتر آهنگ محلی می‌زند و دیگران هم با آهنگ ویولونش زمزمه می‌کنند. آنهاکه زمزمه می‌کنند مثل سرزمین تپه‌های سیاهند که از اعماق زمین آواز بخوانند و صدای ویولن چون دختر ظریفی است که بر روی آن تپه‌های سیاه ایستاده تنها و مشخص است. صداها قطع می‌شود و ویولن به تنهایی ادامه می‌دهد. نوایش در دل سنگین شب آن‌قدر ظریف و نازک است که انگار یخ زده، ویولن را باید در جاهای سرپوشیده زد چون صدای آن در فضای اتاق خیلی دلنشین‌تر است. اینجا در هوای آزاد بدتر آدم را دلتنگ و غمگین می‌کند. به خاطر مرخصی طولانی که داشتم دیگر روزهای یگشنبه به من مرخصی نمی‌دهند. به این جهت پدرم و خواهر بزرگم در آخرین یگشنبه اقامتم در پادگان به دیدنم می‌آیند. تمام روز را در باشگاه سربازان می‌گذرانیم. چون جای دیگری نداریم و داخل سربازخانه هم خوب نیست. نزدیک ظهر برای هواخوری و قدم‌زدن به طرف نيزار

می‌رویم.

ساعتها به شکنجه و عذاب می‌گذرند. هیچ‌کدام نمی‌دانیم چه بگوییم. بالاخره موضوع مریضی مادرم را پیش می‌کشم. حالا دیگر مسلم شده که مرضش سرطان است. او را به بیمارستان برده‌اند و همین روزها هم عملش می‌کنند. دکترها خوش بینند و امیدوارند که خوب شود اما ما که به عمرمان نشنیدیم که مرض سرطان معالجه شود.

می‌پرسم: «کدوم بیمارستان؟»

پدرم می‌گوید: «بیمارستان لوئیزا»

— «درجه چند؟»

«سه. باید صبرکنیم ببینیم خرج عمل چقدر میشه. خودش خواست بره درجه سه. می‌گفت اونجا اقلا می‌تونه باهم اتاقیاش حرف بزنه و به‌علاوه خوب ارزونتر هم هست.»

«پس او اتاق عمومی خوابیده. اگه فقط بتونه

توی آن شلوغی بخوابه»

و پدرم سرش را پایین می‌اندازد. صورتش به کلی شکسته شده و پر از چین و چروک است. مادرم زن علیل و ضیف‌البنيه‌ای است و باآنکه هیچ‌وقت تا کارد به استخوانش نمی‌رسید حاضر نبود به بیمارستان برود باز خرجش کمرشکن بود و عمر پدرم عملاً سراو تمام شد. پدر می‌گوید: «اگه می‌توانستم بفهمم عملش چقدر خرج برمیداره خیلی خوب بود.»

— «نپرسیدین؟»

— «نه نخواستم صریحاً سؤال کنم، ممکن بود دکتر بدش بیاد و اونوقت خوب نمیشد. آخر او باید روی مادرت عمل جراحی انجام بده.»

حقیقت تلخ این است که پدرم حق دارد زندگی ما و همه مردم دست به دهن این طوری است. جرئت نمی‌کنیم بپرسیم خرج عمل چقدر می‌شود و در نتیجه تا موقع عمل دلشوره و ناراحتی خیال دیوانه‌مان می‌کند. ولی پولدارها که اهمیتی به این پولها نمی‌دهند. قرص و محکم قیمت آن را طی می‌کنند و دکتر هم از آنها دلخور نمی‌شود.

پدرم می‌گوید: «بعدش خرج زخمبندی و پانسمان می‌مونه که خیلی کمرشکنه.»

می‌پرسم: «نمیشه از صندوق حمایت معلولین پولی از این بابت گرفت؟»

— «نه برای کسی که همیشه مریضه.»

— «شما خودتون اصلاً پولی دارین؟»

سرش را تکان می‌دهد: «نه می‌توانم اضافه کاری

کنم.»

می‌دانم. آن قدر پشت میز می‌ایستد، تا می‌زند، چسب می‌زند، و می‌برد که ساعت از دوازده شب هم بگذرد. ساعت هشت شب يك خرده از غذای آشغالی که در مقابل کوپن گرفته می‌خورد بعد يك بسته گرد سردرد به گلو خالی می‌کند و باز کار می‌کند.

برای آنکه اقلایك خرده از ناراحتی درش آورم چند موضوع خنده‌دار و شوخیهای سربازی در باره

سرتیپ سرلشگرها برایش تعریف می‌کنم.  
 بعد هم تا ایستگاه راه آهن همراهیشان می‌کنم.  
 موقع خداحافظی يك شیشه مربا و يك بسته کوکوی  
 سیب‌زمینی به دستم می‌دهند. اینها را مادرم برای من  
 تهیه دیده است.

آنها می‌روند و من به اردوگاه برمی‌گردم.  
 شب مربا را روی کوکوها می‌مالم و کمی می‌خورم.  
 اما نه میل دارم و نه به دهنم مزه می‌کند. این است که  
 تصمیم می‌گیرم آنها را ببرم و میان روسها تقسیم کنم.  
 اما ناگهان به فکرم می‌رسد که مادرم اینها را به دست  
 خودش پخته و شاید موقعی که جلو اجاق گرم ایستاده  
 درد داشته است. بسته کوکو را به کوله‌پشتی برمی‌گردانم  
 و فقط دوتکه از آنرا برای روسها می‌برم.

## فصل نهم

پس از چند روز مسافرت اولین هواپیماها را در آسمان می‌بینم. به واگنهای باری می‌رسیم و از کنارشان می‌گذریم. باز هم توپ، باز هم تفنگ و باز هم اسلحه. مسافت کوتاهی را هم با يك قطار مسافری كوچك طی می‌کنیم. از هنگ خودمان جویا می‌شوم، هیچ کس موقعیت دقیق آن را نمی‌داند. شب را هرطور هست در گوشه‌ای می‌گذرانم و از جاهای مختلف جیره و آذوقه و بعضی دستورات بی‌سروته می‌گیرم و بعد کوله‌پشتی و تفنگم را برمی‌دارم و باز براه می‌افتم.

وقتی به سنگرهای مغروبه می‌رسم آنها از آنجا رفته‌اند و هیچ کس آنجا نیست. می‌گویند عده ما را تبدیل به گروه ضربت کرده‌اند و هر جا که جنگ مغلوبه می‌شود فوراً به آنجا اعزامشان می‌کنند. از این خبر خوشم نمی‌آید. از قراری که می‌گویند در این مأموریتها تلفات سنگینی به بچه‌های ما وارد شده است. سراغ کات و آلبرت را می‌گیرم، ولی هیچ کس از آنها خبر

ندارد.

در پی آنها ویلان و سرگردان این طرف و آن طرف می‌روم این؛ هم خودش عالمی دارد. یکی دو شب را مثل سرخپوستان امریکا در گوشه و کنار بیتوته می‌کنم. تا آنکه بالاخره آدرس دقیق آنها را به دست می‌آورم و طرفهای عصر خود را به دفتر گروهان معرفی می‌کنم. سرگروهان گروهان مرا در پایگاه نگه می‌دارد تا افراد از مأموریت برگردند. می‌گویند که آنها دو سه روز دیگر برمی‌گردند و بنابراین نمی‌ارزد که مرا به محل مأموریت روانه کند.

بعد می‌پرسد: «مرخصی چطور بود؟ لابد خیلی خوش گذشته؟ هان؟»

می‌گویم: «بعضی جاهاش خوب بود.»  
- «بله» و بعد آهی می‌کشد: «بله کاش آدم میتونست وقتی به مرخصی میره دیگه برنگرده. درست از وسطهای مرخصی فکر برگشتن به سراغ آدم میاد و دیگه تا آخرین دقیقه دست از سرش برنمیداره»

دو روز بیکار می‌گردم تا آنکه سحرگاه روز سوم گروهان ما مثل لشکر شکست خورده از راه می‌رسد. همه مجروح، کثیف و کسلند و از خستگی نزدیک است از پا درآیند. تا چشمم به آنها می‌افتد از جا می‌پریم و به سرعت به میانشان می‌روم، و آنها را یکی یکی پس می‌زنم و با چشمم به دنبال رفقا می‌گردم. آنجا هستند. او تادن است، آن یکی هم مولر است که دارد دماغش را می‌گیرد، کات و کسروپ هم آن طرفترند. مثل همیشه

تشکهای پوشالی مان بفل هم ردیف می‌شوند. وقتی به بچه‌ها نگاه می‌کنم بدون دلیل وجدانم ناراحت می‌شود. پیش از خواب باقیمانده کوکوهای سیب زمینی و مربا را در می‌آورم.

دو تکه از کوکوها که رو هستند کپک زده‌اند اما هنوز می‌شود آنها را خورد. کپک زده‌ها را خودم برمی‌دارم و سالمها را به کات و کروپ می‌دهم.

کات همین‌طور که دهانش می‌چنبد می‌گوید: «اینا. دست پخت مادرته؟»

با حرکت سر جواب مثبت می‌دهم.

می‌گوید: «عالیه از مزش معلومه.»

می‌خواهم گریه کنم. دیگر نمی‌توانم جلو خودم را بگیرم. اما عیب ندارد تا دو سه روز دیگر در کنار کات و آلبرت دوباره قرص و محکم خواهیم شد. جای من اینجاست نه در شهرها و در میان مردم.

هنوز چشمهایم گرم نشده که کروپ به آهستگی می‌گوید: «تو شانس آوردی، می‌گن میخوان ما رو بفرستن روسیه»

روسیه؟ جنگ که هنوز به آن طرفها نکشیده!

صدای غرش میدان جنگ از دور شنیده می‌شود و دیوارهای خوابگاه جرق جرق صدا می‌کنند.

\* \* \*

همه به جنب و جوش افتاده‌اند و مشغول براق

کردن لوازم و تجهیزاتشانند هرطرف می‌چرخیم ما را بازدید می‌کنند. تمام چیزهای کهنه و فرسوده را با نو عوض کرده‌اند و در این گیرودار يك كت نو بی‌عیب گیر من آمده و کات هم که معلوم است سرتا پا نو نوار شده است. به يك روایت می‌گویند می‌خواهد صلح شود و به يك روایت که احتمالش هم بیشتر است می‌گویند عازم روسیه هستیم. اما مگر روسیه لباس نو می‌خواهد؟ بالاخره حقیقت موضوع کم‌کم درز می‌کند - معلوم می‌شود که قیصر به اینجا می‌آید تا از نیروهای آلمان سان ببیند. پس این همه بازدیدها و معاینه‌ها از اینجا آب می‌خورد.

فکرش را بکنید، هشت روز تمام انگار در مرکز پادگان هستیم و صبح تا شام آن قدر تمرین و بدو بدو کرده‌ایم که همه عصبانی و ناراحت شده‌ایم اما آن قدر که از دست نظیف کاری و برق انداختن شکاریم از مارش و قدم آهسته رفتن نیستیم. در جبهه جنگ این جور کارها بیشتر از خود جنگ سرباز را از کوره در می‌برد.

بالاخره لحظه موعود فرا می‌رسد. به حالت خبردار می‌ایستیم و قیصر از دور نمایان می‌شود. همه منتظریم ببینیم این قیصر چطور چیزی است. در امتداد صف با بعضی‌ها صحبت می‌کند و من راستش را بخواهید از دیدنش وارفته‌ام. چون از روی عکسپایش او را خیلی درشت‌تر و ورزیده‌تر از اینها حدس می‌زدم. بالاتر از همه اینکه خیال می‌کردم باید صدای رعد آسایی داشته باشد.



چند مدال صلیب آهن به این و آن می‌دهد و با چند نفر هم صحبت می‌کند و بعد مرخصمان می‌کنند و به حالت احترام دور می‌شویم.

وقتی قیصر رفت و آبها از آسیاب افتاد بحث راجع به قیصر شروع می‌شود. تادن مات و متحیر مانده و می‌گوید: «پس این بود آن قیصری که تمام مخلوق خدا باید جلوش خبردار و ایسن؟» بعد فکری می‌کند: «حتی هیندن برگگ هم باید جلوش خبردار و ایسه؟ هان؟» کات می‌گوید: «معلومه.»

تادن هنوز حرفش را تمام نکرده است باز یکخرده فکر می‌کند و می‌پرسد: «ببینم شاهان آلمان جلو امپراطور خبردار وای میسن؟»

هیچ کدام جوابش را درست نمی‌دانیم.  
کات می‌گوید: «این مزخرفات چیه سرهم میکنی؟ اصل قضیه اینه که تو باید خبردار بایستی و می‌ایستی. همین.»

اما تادن پاك محو افكار خودش شده است. مغزش که همیشه محصولات معمولی و پیش پا افتاده بیرون می‌داد این بار به جوش آمده می‌گوید: «من نمی‌تونم باور کنم که قیصر هم مثل ماها مجبور باشه بره مستراح.»

— «اگه شك داری بیا سرپوتینات شرط ببندیم.»

کات می‌گوید: «پسر تو مگه مخت کپک زده؟ زود بزنی به چاک جاده، و خودتو به خلا معرفی کن تا سرت سبک شه و مثل بچه‌های دوساله بلبل‌زبونی نکنی.»  
و تادن هم خیبش می‌زند.

آلبرت می‌گوید: «چیزی که دلم می‌خواهد بدونم اینه که اگه قیصر يك كلمه می‌گفت نه بازم جنگ می‌شد؟»  
خودم را به میان می‌اندازم: «اینو اطمینان دارم که قیصر با جنگ مخالفه.»

– «حالا اگه عوض اون يك نفر بیست سی نفر تو این دنیا می‌گفتند نه چی؟»

می‌گویم: «این ممکن بود ولی لااگردارها همشون بله گفتند.»

کروپ می‌گوید: «آدم وقتی خوب فکر می‌کنه گیج میشه. ما اوسدیم که از خاک وطنمون دفاع کنیم و فرانسویها هم اومدن از خاک وطنشون دفاع کنند. هیچ معلوم هست کی حرف حساب میزنه؟»

می‌گویم: «شاید هر دو» اما خودم به آنچه می‌گویم اعتقاد ندارم.

آلبرت دنبال حرفش را می‌گیرد: «حرفی نداریم که معلمها و مردم و روزنامه‌های ما می‌گن که ادعای ما درسته و خدا کنه که این طور باشه. اما معلمها و مردم و روزنامه‌های فرانسه هم می‌گن حرف اونا درسته، حالا چی میگی؟»

چیزی نمانده مرا به بن‌بست بکشاند.

می‌گویم: «اینو دیگه نمی‌دونم هرچه هست الان جنگه و در هر ماه پای کشورهای بیشتری به میان کشیده میشه.»

تادن برمی‌گردد. هنوز آتشش گرم است و باز خودش را وارد صحبت می‌کند و می‌خواهد بداند که

اصلاً چرا جنگ می‌شود.

آلبرت با حالتی که معلوم است خودش را از بقیه واردتر می‌داند می‌گوید: «بیشتر جنگها وقتی شروع میشه که يك کشور کشور دیگر را شدیداً ناراحت کنه.»  
تادن خودش را به نفهمی می‌زند: «کشور؟ من که نمی‌فهمم يك کوه آلمان که نمیتونه يك کوه فرانسه یا يك رودخانه یا يك جنگل یا يك مزرعه‌گندم رو ناراحت کنه.»

کروپ غرغر کنان می‌گوید: «تو راستی این قدر احمق و کودنی یا داری منو دست میندازی؟ منظورم اینها نیست بلکه مردم يك کشوره که مردم کشور دیگه ...»

تادن توی حرفش می‌دود: «خوب پس بنده دیگه اینجا کاری ندارم. من ابدأ از دست کسی ناراحت نیستم.»  
آلبرت با عصبانیت می‌گوید: «آدمهای در بدر و اوباشی مثل تورو نگفتم.»

تادن می‌گوید: «پس من همین الساعه میتونم برگردم خونه.» و همه می‌خندیم. مولر برایش تشریح می‌کند که: «پسر! منظورش همه مردم يك کشوره با هم دولت -»

تادن با تنفر می‌گوید: «دولت، دولت، دولت، دولت شما یعنی ژاندارم و پاسبان، یعنی مالیات - اگه منظورت اینان نه بابا دست شما درد نکنه.»

کات می‌گوید: «بارک‌الله تادن. بالاخره يك حرف حسابی زد. بله دولت و کشور، از زمین تا آسمون با هم

فرق دارن.»

کروپ ولکن نیست: «اما کشور و دولت از هم جدا نیستند. اگر دولت نباشه کشور هم نیست.»  
 - «قبول، اما فکرشو بکن تقریباً بیشتر ما آدمای ساده‌ای هستیم. در فرانسه هم همین طور بیشتر مردم کارگر زحمتکش یا کارمند جزءاند. حالا میخوام بدونم چطور یک آهنگر فرانسوی و یا یک پینه دوز فرانسوی میخواد به ما حمله کنه؟ نه اصل قضیه از هیئت حاکمه آب می‌خورد و من تاپیش از آمدن به جیبه اصلاً فرانسوی ندیده بودم! این فرانسویهای بدبخت هم که به عمرشان مارو ندیده بودند!»

تادن می‌پرسد: «پس اصلاً چرا جنگ میشه؟»  
 کات شانها را بالا می‌اندازد: «لابد کسانی هستند که جنگ برایشون منفعت داره.»

تادن غرشی می‌کند: «خوب من که از اونا نیستم.»  
 - «نه تو و نه هیچ کدام از ما که اینجا هستیم از جنگ منفعتی نمی‌بریم.»

تادن پافشاری می‌کند: «پس کی؟ برای قیصر هم که چیزی توش نداره. چون او جنگ نکرده همه چیز داره.»

کات حرفش را رد می‌کند: «نه این طورها هم نیست. او تا حالا جنگی نداشته. هر امپراطور درست و حسابی‌ای باید اقلایک جنگ تو زندگیش داشته باشه و گرنه معروف نمیشه. میگی نه برو به کتاب تاریخ رجوع کن.»

دترینگ اضافه می‌کند: «ژنرالها هم همین طور؛ آنها هم تا جنگ نکنن مشهور نمیشن.» کات هم اضافه می‌کند: «بعضیهاشون حتی از امپراطورها هم مشهورتر میشن»

دترینگ با لحن عصبانی می‌گوید: «من شك ندارم که عده‌ای هم هستند که پشت پرده از جنگ استفاده می‌کنند.»

آلبرت می‌گوید: «به عقیده من جنگ مرض مسریه. بدون آنکه کسی خواسته باشه خود به خود همه جا رو می‌گیره. ما که جنگ نمی‌خواستیم، بقیه هم جنگ نمی‌خواستن - اما الان نصف مردم دنیا گرفتارند.»

می‌گویم: «اما دروغ توی جبهه دشمن بیشتر از جبهه ما رواج داره. مگه اوراق تبلیغاتی رو که از اسرا به دست اومده ندیدین که نوشته ما بچه‌های بلژیکی رو زنده زنده می‌خوریم. آنهایی که این دروغها را می‌نویسند باید مجازات بشن. تقصیر اصلی گردن همانهاست.»

مولر از جایش بلند می‌شود: «هرچی هست باز جای شکرش باقیه که جنگ داخل خاک آلمان نیست. بدنیست نظری به زمینهای زیر و رو شده بندها تا قدر عافیت رو بدونین.»

تادن پشتی او را می‌کند. «راست میگه. اما به عقیده من اصلا جنگ نمی‌شد خیلی بهتر بود.»

او خیلی از خودش خوشش آمده چون برای اولین بار عقیده‌اش مورد قبول قرار گرفته است. البته این حرفی است که در این راستاها همه می‌زنند و چیزی نیست که

بشود با آن مخالفت اصولی کرد. این حد نهایی درکی است که از شواهد و عوامل موجود می‌شود کرد. احساسات میهنی سرباز به همین‌جا ختم می‌شود و دیگر جلوتر نمی‌رود. از داخل‌شدن به خدمت نظام که بگذریم دیگر تمام چیزها را بایک دید عملی به‌یاد انتقاد می‌گیرد.

آلبرت روی علفها دراز می‌کشد و با عصبانیت می‌غرد: «بهترین پیشنهاد اینه که دیگه راجع به این جنگ لعنتی حرف نزنیم.»

کات هم حرف او را تأیید می‌کند: «راست میگه، اصلا این صحبتها مگه میتونه وضعو عوض کنه؟»

همان طور که به يك چشم برهم زدن نو نوارمان کردند به يك چشم برهم زدن هم همه چیزهای نو را می‌گیرند و پاره پوره‌ها را دوباره پسمان می‌دهند. ساز و برگ خوب فقط برای بازدید قیصر بود.

\*\*\*

به جای رفتن به روسیه باز روانه جبهه می‌شویم. در راه از میان جنگل تخلیه شده‌ای می‌گذریم که بدنه درختهایش تکه تکه و زمینش زیرورو شده است.

در چند نقطه چاله‌های بزرگ انفجار به چشم می‌خورد. به کات می‌گوییم: «چه انفجارهای وحشتناکی! ببین چکار کرده!»

کات می‌گوید: «این کار خمپاره است...» و بعد به یکی از درختها اشاره می‌کند.

جسد بیجان چند سرباز لای شاخه‌ها گیر کرده  
 آویزان مانده است. یکی از آنها لخت و مادرزاد وسط چند  
 شاخه چمباتمه زده و اگر از کلاه آهنی که هنوز روی  
 سرش چسبیده بگذریم دیگر هیچ چیز به تنش نمانده است.  
 فقط نصف بدنش آنجا نشسته، نصفه بالایی. اما از  
 پاهایش ابدأ اثری نیست.

— «من که سر در نمی‌آورم؟»

تادن جویده جویده می‌گوید: «باد خمپاره لباسهاشو

کنده.»

کات می‌گوید: «راستی که خنده داره. تا حالا چند  
 دفعه این منظره رو دیدم اگه آدم توی شمع انفجار خمپاره  
 گیر کنه لباسها از تنش پرواز می‌کنند. علتش فشار و  
 حرکت سریع هواست.»

دور و بر را وارسی می‌کنم. کات راست می‌گفت.  
 در يك گوشه تکه‌های لباس سربازی از شاخه‌ها آویزان  
 است و در جای دیگر يك چیز له شده خون آلود بزمین  
 مالیده شده که زمانی پای يك آدم پوده است. آن طرفتر  
 جسدی افتاده که فقط يك تکه از زیرشلواری به پای  
 راستش و يك یقه کت سربازی به دور گردنش چسبیده  
 است. از اینها که بگذریم دیگر لخت لخت است و لباسهایش  
 از شاخه‌های درخت آویزانند. هر دو بازویش از شانه  
 کنده شده انگار آنها را از بیخ کشیده‌اند. یکی از دستها  
 را بیست متر آن طرفتر لای بته‌ها پیدا کردم.

جسد به رو افتاده است. از کنار شانه محلی که

سابقاً بازو به آن چسبیده بوده خون تیره‌ای به زمین ریخته و خاک تبدیل به گل سیاهی شده است. علفهای زیر پایش به هم مالیده و له شده‌اند؛ انگار وقت جان‌کندن با پا تقلا می‌کرده و لگد می‌زده است. می‌گوییم: «کات خیلی وحشتناکه»

شانه‌ها را بالا می‌اندازد و می‌گوید: «عوضش دیگه از دست خمپاره و شکمپارگی راحت شده.»

تادن می‌گوید: «لازم نیست این قدر دلسوزی کنی.» هنوز مدتی از این همه کشت و کشتار نگذشته است، چون خونها هنوز تازه است. ما هم مثل سایرین اجساد مردگان را می‌بینیم و بی‌آنکه وقتمان را تلف کنیم رد می‌شویم. ولی به اولین پست جمع‌آوری اجساد که می‌رسیم جریان را گزارش می‌کنیم. هرچه باشد ما نمی‌خواهیم کار مأمورین اجساد را از شان گرفته باشیم.

\* \* \*

قرار است يك دسته گشتی برای تعیین موقعیت و حدود پیشروی دشمن اعزام شوند. از وقتی که از مرخصی برگشته‌ام احساس بستگی بیشتری نسبت به رفقا در من پیدا شده است؛ از این جهت من هم داوطلب می‌شوم که با آنها بروم. قرار بر این می‌شود که اول از لای سیمهای خاردار رد شویم و بعد متفرق شده سینه‌خیز پیش برویم. پس از چند دقیقه سینه‌خیز به قیف انفجاری کم عمقی می‌رویم. به درون آن می‌لغزم و از آنجا میدان را با دقت



زیر نظر م می‌گیرم.

شدت آتش مسلسلها عادی است. باران گلوله از هر طرف هوا را می‌شکافد و با آنکه شدت آتش سنگین نیست ولی باز نمی‌شود از روی زمین سر بلند کرد.

يك گلوله آتشین مثل چتری نورانی روی آسمان باز می‌شود و میدان جنگ زیر نور پریده رنگ آن چند لحظه‌ای روشن می‌شود و بعد دوباره تاریکی شب سیاه‌تر از همیشه همه جا و همه چیز را می‌پوشاند.

می‌گویند يك لشکر از سربازان سیاهپوست رو به روی ما موضع گرفته است. این موضوع خیلی به ضرر ماست چون این سیاهپوستها در تاریکی شب اصلا دیده نمی‌شوند. اینها برای مأموریتهای شبانه خیلی عالی‌اند. تنها حسنی که دارند این است که بیشترشان آدمهای احمقی هستند؛ به طوری که کات و کروپ به راحتی توانسته‌اند يك دسته از گشتیهای آنها را تانفر آخر از بین ببرند؛ چون به قدری در کشیدن سیگار حرص می‌زنند که سرگشت و سینه‌خیز هم آن را از لب دور نمی‌کنند. بنابراین کات و آلبرت کاری نداشتند جز آنکه بنشینند و آتش سیگارها را هدف بگیرند.

در این موقع چیزی شبیه بمب در کنارم به زمین می‌افتد. با وحشت از جا می‌پریم؛ چون اصلا صدای نزدیک شدن آن را نشنیده بودم - کم‌کم خوف و وحشتی عجیب سراپایم رامی‌گیرد. احساس می‌کنم که تنها، بی‌کس، عاجز و وامانده در این ظلمت شب گیر افتاده‌ام - هیچ بعید نیست که از مدت‌ها پیش يك جفت چشم از گودال پهلوئی مواظب

من باشد. و بمبی هم که در کنارم افتاده در حال انفجار باشد. تا آنجا که امکان دارد خود را جمع می‌کنم. درست است که این اولین مأموریت گشتی من نیست و خودم مأموریت هم مأموریت خطرناکی نیست، ولی اولین بار است که پس از برگشتن از مرخصی به مأموریت آمده‌ام و بدتر از همه آنکه با عوارض و پستی و بلندی این زمینها آشنا نیستم.

به خود تلقین می‌کنم که ترسم بیجاست و شاید اصلا هیچ‌کس این طرفها نیست که مواظب من باشد و گرنه بمب این طور بی‌خاصیت پهلوی من نمی‌افتاد. اما چه فایده سرم از فشار افکار و خیالات درهم و برهم به دوران افتاده - گوشه‌هایم سوت می‌کشند - صدای نگران مادرم را می‌شنوم؛ اسیران روسی را می‌بینم که به دیوار سیمی تکیه داده‌اند و ریششان بر اثر وزش باد تکان می‌خورد. منظرهٔ روشنی از بوفهٔ سربازخانه و چارپایه‌های آن و سینماهای والنسین جلو چشمم مجسم می‌شود. در این شکنجه و عذاب روحی لوله تیره رنگ و خیالی تفنگی را می‌بینم که به طرفم نشانه رفته است. به هر طرف سرم را می‌گردانم، آرام و بی‌صدا به طرفم می‌چرخد و وسط چشمه‌هایم را هدف می‌گیرد. تنم از عرق خیس شده است. مثل صاعقه زده‌ها خشکم زده و در کف چاله کم عمق فلج شده‌ام به ساعت نگاه می‌کنم؛ فقط چند دقیقه گذشته است. پیشانیم خیس شده و کاسه‌های چشمم نمناک است. دستهایم می‌لرزند و آهسته نفس نفس می‌زنم. می‌دانم که این

تشنج کثیف نتیجه ترسی است که سراپایم را گرفته، ترسی که از فکر سر بلند کردن و جلو خزیدن عارضم شده و مو به تنم راست کرده است.

تصمیم می‌گیرم راه بیفتم، اما تلاشهایم چون يك توده کف فرو می‌نشینند و به صورت يك قشر آرزو ته‌نشین می‌شود - آرزوی اینکه بتوانم همین‌طور که هستم بیحرکت بمانم و زنده بمانم. دست و پایم از زمین‌کننده نمی‌شود، انگار آنها را با سریشم به زمین چسبانده‌اند. باز تقلا می‌کنم - اما فایده ندارد. آنها نمی‌خواهند حرکت کنند. خودم را بیشتر به زمین می‌چسبانم، نمی‌توانم جلوتر بروم. تصمیم می‌گیرم همانجا بمانم.

بعد از آن موج جدیدی از احساس که مخلوطی از شرمساری و پشیمانی و در عین حال عشق به زندگی است مرا فرا می‌گیرد. نیم‌خیز می‌شوم و دور برم را نگاه می‌کنم.

از بس به سیاهی شب‌خیره شده‌ام چشمهایم می‌سوزد. در این موقع گلوله آتشینی بالا می‌رود و به سرعت به زمین می‌چسبم.

با احساس دست به گریبانم و بی‌نتیجه می‌جنگم. دلم می‌خواهد از گودال بیرون بروم و در عین حال به ته آن بچسبم. به خود می‌گویم: «تو باید بمونی. این جان شیرین و عزیز توست آن را ارزان به دست نیاورده‌ای.» و باز: «راستی چه اهمیت دارد؟ من که يك جان بیشتر ندارم که فدا شود...»

به تلخی خود را سرزنش می‌کنم که اینها همه نتیجه آن مرخصی است. اما باز نمی‌توانم به خودم مسلط شوم.

به طرز وحشتناکی بیحال شده‌ام. آهسته خود را بلند می‌کنم و دستها را جلو می‌رانم و بدنم را تاروی لبه گودال به دنبالش می‌کشم. حالا نیمی از بدنم بیرون و نیم‌دیگر توی گودال است.

ناگهان صدایی به گوشم می‌خورد و دوباره به ته گودال می‌غلطم. با وجود غرش سرسام‌آور آتشبارها به خوبی می‌توانم این صدای مشکوک را تشخیص دهم. این صدا از پشت سر می‌آید و از افراد خودمان است که در طول سنگر در حرکتند. ناگهان صدای آشنایی به گوشم می‌خورد. از آهنگ آن حدس می‌زنم که باید صدای کات باشد.

بلافاصله حرارت و جان تازه‌ای به رگهایم می‌دود. این صداها، این کلمات آرام، این صداها، این صداهای پا که از سنگرهای پشت سر بلند است در يك لحظه از چنگ وحشت تنهایی و خوف مرگ که داشت نابودم می‌کرد رهایم می‌کند. این صداها از جان من عزیزتر و از دلداریهای مادر و از همه وحشتهای دنیا نیرومندترند. این صدای آشناست.

حالا دیگر آن موجود حقیر و بیچاره‌ای نیستم که در دل تاریکی تنها و بی‌یار و یاور مانده بود. من به آنها تعلق دارم و آنها به من. در بیم و امید شریکیم و قلبمان از قلب مردم دلداده به هم نزدیک‌تر است. منتها ساده‌تر و خشن‌تر دلم می‌خواهد صورتم را در این صداها، در این کلماتی که از گرداب وحشت و تنهایی نجاتم دادند پنهان کنم.

با احتیاط از لبه گودال به بیرون می‌لغزم و مثل مار

باكم دست و پا و شكم پیش می‌روم. در حالی که مواظب جهت حرکت هستم دوروبر را نگاه می‌کنم و خط سیر آتش توپخانه را به خاطر می‌سپارم تا موقع برگشتن بتوانم راهم را پیدا کنم. بعد به فکر می‌افتم که با سایر رفقا تماس برقرار کنم.

گرچه هنوز می‌ترسم ولی این بار ترسم نوعی احتیاط و هوشمندی زیرکانه است. باد می‌وزد و سایه اجسام بر اثر انفجار می‌لرزند. خیلی چیزها زیر نور خیره‌کننده گلوله‌های آتشین روشن می‌شوند ولی هیچ - کدامشان را نمی‌شود فهمید که چیست. گاه بانگرانی و ترس به جسمی خیره می‌شوم اما بعد می‌فهمم که اشتباه کرده‌ام و چیزی نیست. به این ترتیب مسافت درازی را طی می‌کنم و بعد دایره بزرگی می‌زنم و برمی‌گردم. چون نتوانسته‌ام با سایر افراد تماس برقرار کنم، هر قدم که به سنگرهای خودمان نزدیک‌تر می‌شوم خاطر من جمع‌تر می‌شود و تندتر می‌روم. خیلی می‌ترسم که نکند در این مهلکه گم شوم. ناگهان موجی از وحشت سراپایم را فرا می‌گیرد. راه سنگرها را گم کرده‌ام. معلوم نیست به کدام جهت دارم می‌روم. آهسته و بی‌صدا در یکی از گودالها چمباتمه می‌زنم بلکه موقعیت خود را نسبت به سنگرها معلوم کنم. بارها اتفاق افتاده که بعضیها به خیال آنکه به سنگرهای خودشان رسیده‌اند با خوشحالی توی آنها پریده‌اند و آن وقت تازه فهمیده‌اند که عوضی وارد سنگر دشمن شده‌اند.

کمی بعد دوباره گوشه‌هایم را تیز می‌کنم، هنوز دلم شور می‌زند. چاله‌ها آنقدر درهم و برهم به نظر می‌رسند که با این دستپاچگی که من دارم پیدا کردن خط‌سیر غیر

ممکن است. شاید دارم به موازات خط سنگر حرکت می‌کنم - راهی که تاابد هم به جایی نمی‌رسد. از تصور این موضوع دوباره دایره بزرگی می‌گیرم و دور می‌زنم. امان از دست این موشکهای منور! از وقتی که بالا می‌روند تا وقتی که پایین می‌آیند به نظرم يك ساعت طول می‌کشد و در این وقت است که اگر آدم کوچکترین تکانی بخورد باران گلوله به سرش فرو می‌ریزد.

اما بالاخره چه باید کرد، هرطور شده خودم را از این مهلکه خلاص می‌کنم و به هرجان‌کندنی هست به حرکت ادامه می‌دهم. دست و پا و شکم به زمین چسبیده و مثل خرچنگ خودم را روی زمین می‌کشم. دستهایم از بس به خرده آهن لب‌تیز خمپاره‌ها که از لبه تیغ تیزترند کشیده شده چاك چاك و مجروح شده‌اند. گاه به نظرم می‌رسد که افق تاریك روشن‌تر می‌شود. ولی شاید به نظرم این‌طور می‌آید. دیگر شکی نیست که مرگ و زندگی به جهت حرکت بستگی پیدا کرده است.

گلوله‌ای در کنارم منفجر می‌شود. بلافاصله صدای دو انفجار دیگر هم بلند می‌شود و کار بالا می‌گیرد. باران گلوله شروع می‌شود و مسلسلها به صدا در می‌آیند. دیگر هیچ کاری نمی‌شود کرد جز اینکه به زمین بچسبم و تکان نخورم. از قرار معلوم این مقدمه يك حمله است. موشکها از هرطرف به آسمان می‌روند و يك لحظه هم قطع نمی‌شوند.

به كف يك گودال بزرگ می‌خزم دست و پارا جمع می‌کنم و تا شکم را زیر آب فرو می‌برم. اگر حمله شروع شود زیر آب می‌روم و صورتم را تا اندازه‌ای که

خفه نشوم لای لجنها فرو می‌کنم. باید خودم را به مردن بزنم.

در این هنگام خط آتش از روی سرم بالاتر می‌رود. فی الفور زیر آب می‌روم. کلاه خود به پشت گردنم آویزان است و فقط دهانم از آب بیرون است تا بتوانم نفس بکشم.

تکان نمی‌خورم. ناگهان صداهای دره‌می به گوشم می‌خورد. صداها تاپ و توپ می‌کنند و خش‌خش کشیده می‌شوند و نزدیکتر می‌آیند. اعصابم مثل یخ خشک و دردناک شده است. صداها بیخ گوشم به هم می‌پیچند و درهم و برهم دور می‌شوند. اولین موج مهاجم از بالای سرم گذشت. حالا يك فکر بیشتر ندارم و آن این‌که اگر کسی توی این گودال بپرد چه کنم؟ باعجله خنجر کوچکم را می‌کشم و دسته‌اش را محکم می‌گیرم و زیرگل ولای فرو می‌برم، حالا هرکس در این گودال بیفتد فوراً به طرفش می‌پزم و مثل برق خنجر را تادسته در گلویش فرو می‌کنم تا فریادش در گلو خفه شود. این تنها راه نجات است، چون وقتی در این گودال وحشت به روی هم می‌غلطیم مسلماً او هم به اندازه من ترسیده است فقط من باید پیش‌دستی کنم.

آتشبارهای ما پشت سرهم شلیک می‌کنند. یکی از گلوله‌ها در کنار من به زمین می‌افتد از شدت عصبانیت دارم دیوانه می‌شوم. حالا فقط همین مانده که با گلوله‌های خودمان کشته شوم. زیر لب به زمین و زمان فحش می‌دهم و دندانها را در میان گل و لجن به هم می‌مالم. دارم خفه می‌شوم و هیچ کاری از دستم ساخته نیست جز آنکه فحش بدهم و به درگاه خدا استغاثه کنم.

صدای انفجار گلوله‌ها گوش را کر می‌کند. اگر افراد ما متقابلاً حمله کنند من نجات پیدا می‌کنم و گرنه نه. سرم را بیشتر به زمین فشار می‌دهم و به صداهای خفه رعد مانندی که به انفجارهای ته معادن شبیه است گوش می‌دهم - باز آن را بلند می‌کنم تا صداهای بالای سرم را هم بشنوم.

مسلسلها به شدت شلیک می‌کنند. من می‌دانم که موانع سیم خاردار ما محکم و بی‌عیب است و حتی بعضی قسمت‌های آن جریان قوی الکتریسته دارد. صدای شلیک تفنگها هر لحظه بیشتر می‌شود. از قرار معلوم نتوانسته‌اند خطوط دفاعی مارا بشکافند و به جیبه ما رخنه کنند و حالا مجبور به عقب‌نشینی شده‌اند.

دوباره به زیر آب فرو می‌روم و با افکار پریشان دست و پایم را زیر شکم جمع می‌کنم. صدای تصادم آدمها و خش‌خش و چکاچک سلاحها آن به آن رساتر می‌شود و در میان آن فریاد وحشتناک انسانها فریاد آنها که دور می‌شوند دل آسمان را می‌شکافد. حمله دشمن دفع شده است.

\* \* \*

هوا کمی روشن‌تر شده است. صدای پای فراریان به سرعت از بالای سرم رد می‌شود. یکی می‌گذرد. و بعد یکی دیگر. صدای شلیک مسلسلها مثل خط زنجیر پیوسته است. درست در موقعی که می‌خواهم قدری این دنده آن دنده شوم پای يك نفر به سنگ گیر می‌کند و بعد جسم سنگینی معلق زنان روی سرم می‌افتد و غلت می‌خورد تا



به ته گودال می افتد و روبه رویم قرار می گیرد.  
بدون آنکه فکر کنم یا تصمیمی بگیرم ضربه  
دیوانه وار و کاری را وارد می کنم و تنها چیزی که حس  
می کنم این است که بدنش به تشنج ناگهانی دچار می شود  
و بعد لغت و شل می شود و از پا در می آید. وقتی به خودم  
می آیم می بینم دستم لیز و چسبناک است.

خرخر می کند. به نظرم می رسد که دارد فریاد می -  
کشد. نفسهای بریده اش به نظر چون نعره های وحشتناکی  
می آید - ولی این نعره ها چیزی نیست جز صدای طپش  
قلب خودم که به شدت می کوبد. دلم می خواهد دهانش را  
ببندم، گل بگیرم و باز باختجر سوراخ سوراخش کنم تا  
شاید ساکت شود؛ چون در غیر این صورت سروصدایش  
مرا لو خواهد داد. اول به خودم مسلط می شوم اما چنان  
سست و ضعیفم که نمی توانم حتی دستم را رویش بلند  
کنم.

تا آنجا که امکان دارد از او فاصله می گیرم و به  
دورترین نقطه گودال می خزم و همانجا می مانم چشمهایم  
روی او ثابت شده و دسته خنجر را در میان انگشتانم  
فشار می دهم - آماده ام که اگر کوچکترین حرکتی کند  
دوباره به رویش بپریم. اما او دیگر تکان نمی خورد صدای  
خرخر ضعیفش را می شنوم. دارد جان می کند.

سیاهی هیکلش را می توانم ببینم. در این لحظه هیچ  
آرزویی ندارم جز آنکه از این گودال شوم فرار کنم. اگر  
به موقع فرار نکنم هوا روشن می شود؛ گو آنکه همین الان  
هم نمی شود به این آسانیا آفتابی شد. وقتی سرم را بلند  
می کنم متوجه می شوم که دیگر خیلی دیر شده است. آتش

مسلسلها چنان زمین را جارو می‌کنند که اگر قدم از قدم بردارم بدنم آبکش خواهد شد.

برای تعیین ارتفاع خط سیر گلوله‌ها کلاه‌آهنی را بادیست می‌گیرم و کم‌کم بالا می‌برم. اما هنوز بالا نرفته به ضرب يك گلوله به‌کناری پرتاب می‌شود. سطح شليك گلوله خیلی به‌زمین نزدیک است. از خطوط دشمن هم آن‌قدرها دور نیستم که اگر دل به‌دریا بزنم و فرار کنم و تیر بخورم یکی از گشتیمهای پشت سپاه بتواند نجاتم دهد.

هوا آن به‌آن روشن‌تر می‌شود و من درانتظار حمله نیروهای خودی دقیقه شماری می‌کنم. مشت‌هایم را گره کرده‌ام و در اشتیاق قطع آتش و رسیدن رفقا آن‌قدر به‌هم فشرده‌ام که بندهای انگشتانم سفید شده است.

دقیقه‌ها پشت‌سرهم می‌گذرند. جرئت ندارم دوباره به‌سیاهی آن مردکه در گوشه دیگر گودال افتاده نگاه کنم. به‌خود فشار می‌آورم و نگاه دزدانه‌ای به‌آن‌طرف می‌اندازم و باز منتظر می‌مانم، منتظر گلوله‌ها سوت‌زنان از هر طرف هوا زامی‌شکافند. آنها کمی بالاتر از سطح زمین یک شبکه فولادی به‌وجود آورده‌اند که حتی برای يك لحظه هم پاره نمی‌شود. حتی يك لحظه.

متوجه دست‌های خون‌آلودم می‌شوم و از دیدن آنها به‌حال تهوع دچار می‌شوم. بارنگ پریده مشت‌های گل و خاک برمی‌دارم و دستم را با آن مالش می‌دهم. گل‌ها روی خون را می‌گیرند و رنگ قرمز آن دیگر دیده نمی‌شود. قدرت آتش هر دو طرف تقریباً برابر است و به‌همان شدت ادامه دارد. بعید نیست افراد خیال کرده باشند که

من مدت‌هاست کشته شده‌ام و دیگر دست از من شسته باشند.

\* \* \*

نزدیکیهای سحر هوا صاف و خاکستری‌رنگ است. صدای خرخر رقت‌انگیز مرد مجروح هنوز به گوش می‌رسد. گوشه‌ایم را با انگشت می‌گیرم که آن را نشنوم ولی بلافاصله آنها را برمی‌دارم چون صداهای دیگر را هم نمی‌توانم بشنوم و خطر تهدیدم می‌کند.

سیاهی کمی تکان می‌خورد. خود را جمع و جور می‌کنم و بی‌اراده به طرفش نگاه می‌کنم. نگاهم به رویش ثابت می‌ماند. مردی باریش کوچک و نوک‌تیز آنجا افتاده سرش به یک طرف کج شده و بی‌حال روی آرنجش تکیه کرده است. دست دیگر را که غرق در خون است روی سینه گذاشته است.

به خود می‌گویم که او مرده است، بله حتماً مرده و دیگر اجسامی ندارد. این فقط جسم اوست که خرخر می‌کند. مثل آن که می‌خواهد سرش را بلند کند ولی پس از آنکه ناله دلخراش دردناکتر شد دوباره با پیشانی پ روی بازو می‌افتد. هنوز نمرده است. دارد جان می‌کند، اما نمرده است. خود را به طرفش می‌کشم مکث می‌کنم به دستها تکیه می‌کنم و باز کمی جلوتر می‌خزم صبر می‌کنم و باز سفر هراس‌انگیز سه‌متری را ادامه می‌دهم. سفری هراس‌انگیز و طولانی. بالاخره به کنارش می‌رسم. چشمانش را باز می‌کند. باید صدای حرکت مرا

شنیده باشد. به من خیره می‌شود و باوحشت و دلهره‌ای عجیب نگاه می‌کند. بدنش بیحس و بیحرکت افتاده ولی از چشمانش حالت فرار باچنان نیرویی نمایان است که تصور می‌کنم جسد سنگین او را باخودخواهند برد. بدنش بی‌حرکت است؛ کاملاً بیحرکت. هیچ صدایی از او بلند نمی‌شود. خرخرش قطع شده اما چشمانش فریاد می‌زنند، نعره می‌کشند، و همه نیروی زندگی ازوحشت‌مرگ و من که مظهر مرگم در آنها جمع شده و با تلاشی عظیم می‌خواهند او را فرار دهند.

پاهایم سست می‌شوند. روی آرنج می‌افتم و زیر لب می‌گویم:

— «نه.. نه»

چشمها مرا دنبال می‌کنند و من در زیر قدرت این نگاه قادر به حرکت نیستم.

دستش آهسته از روی سینه می‌لغزد. خیلی کم، یعنی فقط چندسانتیمتر اما همین حرکت طلسم چشمانش را می‌شکند. به جلو خم می‌شوم سرم را تکان می‌دهم و زیر لب می‌گویم: «نه، نه، نه» یک دست را بلند می‌کنم تا ببیند که اسلحه در دستم نیست باید به او بفهمانم که می‌خواهم کمکش کنم پیشانیش را نوازش می‌کنم.

با نوازش دستم چشمها آرام می‌گیرند و از خیرگی بیرون می‌آیند پلکها شل می‌شوند و با نرمی کمی پایین می‌افتند. یقه لباسش را باز و سرش را جابه‌جا می‌کنم تا راحت‌تر شود.

دهانش نیمه باز است. سعی دارد چیزی بگوید.

قمقمه آب پهلویم نیست. آن را همراه نیاورده‌ام. اما آنجا ته‌گودال گل پیدا می‌شود. ته‌گودال می‌روم و دستمالم را روی کف زمین پهن می‌کنم. مشتم را روی آن فشار می‌دهم تا آب زرد رنگی کم‌کم از دیواره دستمال نشد می‌کند و وسط آن جمع می‌شود. مشتم را از آن پر می‌کنم و برایش می‌برم؛ اما نصف آن از لای انگشتانم به زمین می‌ریزد.

مشت اول را غورت می‌دهد. چند مشت دیگر هم می‌آورم و بعد دکمه‌های بلوزم را باز می‌کنم بلکه بتوانم زخمم را ببندم در هر صورت باید این کار را بکنم تا اگر به دست آنها بیفتم ببینند که خواسته‌ام به او کمک کنم و مرا نکشند. سعی می‌کند مانع شود ولی دستم‌های قدرتی ندارند. پیراهن به تنش چسبیده و در نمی‌آید. دکمه‌های هم طرف پشت است. بنابراین چاره‌ای ندارم جز آنکه آن را پاره کنم.

عقب چاقو می‌گردم و آن را پیدا می‌کنم اما تا آن را جلو می‌برم که پیراهنش را چاک دهم چشم‌هایش دوباره به من خیره می‌شوند و باز فریاد خاموششان به‌عرش می‌رود و حالت دیوانگی و اضطراب به آنها برمی‌گردد؛ به طوری که مجبور می‌شوم آنها را با دست بگیرم ببندم و فشار دهم و زیر لب بگویم: «من می‌خواهم کمکت کنم رفیق رفیق مقصودم را بفهمد.» و این کلمه را با حرارت تکرار می‌کنم تا مقصودم را بفهمد.

سه جای بدنش سوراخ شده است. باندی را که همراه دارم روی آنها می‌گذارم ولی خون از زیرش روان است. محکمتر می‌بندم اما ناله‌اش به آسمان می‌رود.

دیگر بیش از این کاری از دستم بر نمی‌آید؛ باید منتظر بمانیم.

\* \* \*

آه از این دقایق..... خرخر دوباره شروع می‌شود۔ راستی که آدم چه آهسته می‌میرد! این را می‌دانم که او دیگر زنده نمی‌ماند. در حقیقت خیلی سعی کردم به خودم تلقین کنم که او زنده می‌ماند اما یا رسیدن ظهر این امید ساختگی مبدل به یأس می‌شود و در زیر و بم ناله‌های جانخراش او محو می‌شود. اگر در جریان سینه خیزها اسلحه کم‌ریم را گم نکرده بودم با يك تیر خلاصش می‌کردم. ولی با خنجر نمی‌توانم این کار را بکنم. ظهر شده است. عقلم را به کلی از دست داده‌ام و در آستانه جنون دست و پا می‌زنم. گرسنگی دیوانه‌ام کرده، و دیگر تاب مقاومت ندارم و می‌خواهم گریه کنم. چندبار برای مرد محتضر آب می‌آورم و قدری هم خودم می‌نوشم.

این اولین انسانی است که بادهای خودم کشته‌ام و حالا جسد خون‌آلودش جلو چشمانم افتاده و مسئول مرگش من هستم. البته کات و کروپ و مولر تاکنون خیلی آدم کشته‌اند، مخصوصاً در جنگ تن‌به‌تن. هرنفسی که می‌کشید انگار خنجری را به قلب من فرو می‌کنند. گردش زمان به دست او افتاده و با خنجری نامرئی پیکر زندگیم را از هم می‌درد: خنجری که از این دقایق شوم و افکار مهلك من ساخته شده است.

حاضرم هرچه دارم فداکنم تا او زنده بماند. دیدن این بدن خون‌آلود و شنیدن آوای مرگ او خیلی برایم مشکل است.

بالاخره حدود ساعت سه بعد از ظهر می‌میرد. دوباره آزاد می‌شوم و نفس راحتی می‌کشم. ولی تنها برای چند لحظه. خیلی زود می‌فهمم که سکوت بعد از مرگ تحمل ناپذیرتر از شنیدن آه و ناله است. ای کاش او هنوز زنده بود و خرخر می‌کرد؛ خس‌خس می‌کرد و زیروبم آهنگ صدایش سکوت فضا را می‌شکافت. هرکاری بکنم از روی جنون و مالیخولیاست. ولی بالاخره باید کاری کرد. با آنکه مرده است و دیگر چیزی حس نمی‌کند باز بدنش را جابه‌جا می‌کنم تا راحتتر بنخوابد. چشمانش را می‌بندم. چشمهایش میشی رنگند ولی موهای سرش مشکی است و در دو طرف سر مجعد. دهان ظریف و بی‌نقصش زیر موهای سبیلش دیده می‌شود. بینیش کمی قوز دارد و پوست بدنش قهوه‌ای رنگ است، اما به پریده‌رنگی زمانی که زنده بود نیست. چهره‌اش برای يك لحظه به نظرم زنده و سالم می‌آید. ولی این تصویر خیالی ناگهان درهم می‌ریزد و به چهره شگفت و شوم مردگان تبدیل می‌شود که بارها دیده‌ام - چهره‌های شگفتی که همه يك جورند.

شکی نیست که زنش هنوز به فکر اوست: نمی‌داند چه برسر شوهرش آمده‌است. لابد زیاد به زنش کاغذ می‌نوشته - و لابد چندتا از نامه‌ها هنوز در راهند که بعداً به دستش می‌رسند - یکی فردا یکی در عرض همین هفته - و یکی هم بین پستیچها این دست و آن دست شده لابد تا

يك ماه ديگر. زنش اين نامه‌ها را خواهد خواند و در آن نامه‌ها با شوهرش گفتگو خواهد كرد.

روحیه‌ام لحظه به لحظه خرابتر می‌شود و ديگر نمی‌توانم افکارم را مهار کنم. زنش چه شکلی است؟ به شکل دختر سبزه آن طرف رودخانه است؟ حالا ديگر مال من شده است؟ لابد با کشتن شوهرش او مال من می‌شود. ای کاش کانتورك الان اینجا پهلوی من نشسته بود. ای کاش مادرم مرا می‌دید. اگر فقط کمی بیشتر دقت می‌کردم و راه برگشتن به سنگر را پیدا می‌کردم حالا این مرده زنده بود و شاید تا سی سال ديگر هم زندگی می‌کرد. اگر این مرد فقط از دو متری این گودال رد شده بود حالا شاید توی سنگر خودش نشسته بود و برای زنش نامه تازه‌ای می‌نوشت. ولی راستی این فکرها چیست که من می‌کنم. مگر سرنوشت همه ما همین نیست: مثلا اگر پای کمريش فقط پانزده سانتیمتر آن طرف تر بود، اگر هائی وست‌هاوس فقط ده سانتیمتر بیشتر پشتش را خم کرده بود.

\* \* \*

سکوت سنگینی همه‌جا را فرا گرفته است. بلندبلند حرف می‌زنم و باید هم حرف بزنم. رو به طرف مرده می‌کنم و به او می‌گویم: «رفیق من نمی‌خواستم تورا بکشم. اگه این دفعه توی این گودال بپری و خیال بدی هم نداشته باشی نمی‌کشمت. تو قبلا برای من فقط يك و هم بودی. يك موجود خیالی که در ضمیرم جا گرفته بود و به دفاع از جان و ادارم می‌کرد. من آن موجود خیالی را



کشتم. ولی حالا برای نخستین بار می بینم که تو هم آدمی هستی مثل خود من. من همه اش به فکر نارنجکهایت، به فکر سرنیزه ات، و به فکر تفنگت بودم؛ ولی حالا زنت جلو چشمم است و خودت و شباهت بین من و تو. مرا ببخش رفیق. ما همیشه وقتی به حقایق پی می بریم که دیگر خیلی دیر شده است. چرا هیچ وقت به ما نگفتند که شما هم بدبختیهای هستید مثل خود ما. مادرهای شما مثل مادرهای ما نگران و چشم به راهند و وحشت از مرگ برای همه یکسان است و مرگ و درد جان کندن یکسان - مرا ببخش رفیق. آخر چطور تو می توانی دشمن باشی؟ اگر این تفنگ و این لباس را به دور می انداختیم آن وقت تو هم مثل کات و آلبرت برادر من بودی. بیا بیست سال از زندگی مرا بگیر و از جایت بلند شو - بیست سال و حتی بیشتر چون من نمی دانم با باقیمانده این عمر چه کاری می توانم بکنم.»

همه جا خاموش است. میدان جنگ در سکوت عمیقی فرو رفته و جز تق و توق شلیک تفنگ صدای دیگری به گوش نمی رسد. از هر طرف شلیک می کنند. این گلوله ها الله بختکی شلیک نمی شوند بلکه دقیقاً نشانه روی می شوند؛ به طوری که امکان ندارد بتوانم از جا بلند شوم.

به عجله به مرده می گویم: «به زنت کاغذ می نویسم همه چیز را برایش می نویسم؛ همه آن چیزی را که به تو گفتم. نمیدارم ناراحتی بکشی، کمکش می کنم، به پدر و مادرتم کمک می کنم، به بچه هاتم کمک می کنم.»

پقه بلوزش نیمه باز است. به آسانی می توانم دفترچه بغلیش را پیدا کنم ولی از این کار دو دلم. حتماً دفترچه

خدمت و اسم و رسمش در آن است. اگر اسمش را ندانم شاید فراموشش کنم و گذشت زمان این تصویر خون‌آلود را از صفحه خاطرَم پاک کند. ولی اگر اسمش در خاطرَم باشد همیشه مثل میخی که بر مغز و اعصابم بکوبند روزگارم را سیاه خواهد کرد. در اسمش قدرتی هست که می‌تواند تا آخر عمر به خاطرَم برگردد و این صحنه شوم را پیش نظرم مجسم کند.

کیف بغلیش را بی‌اراده برمی‌دارم. از دستم به زمین می‌افتد و باز می‌شود. چند ورق کاغذ و چند عکس از آن بیرون می‌ریزد. آنها را جمع می‌کنم که دوباره سرجایشان بگذارم ولی فشار عصبی، بلا تکلیفی، گرسنگی، خطر و این ساعات شومی که در جوار جنازه گذرانده‌ام گیجم کرده است. می‌خواهم هرچه زودتر خود را خلاص کنم و مثل کسی که از شدت درد دست مجروحش را دیوانه‌وار به تنه خشک درختی می‌کوبد شکنجه و فشار را به نهایت برسانم بلکه راحت شوم.

در میان کاغذها عکس زن و دختری دیده می‌شود که با يك دوربین معمولی در جلو يك دیوار پوشیده از پیچك گرفته شده است. کاغذها را باز می‌کنم و سعی می‌کنم بلکه آنها را بخوانم. خواندن و هجی کردن آنها برایم خیلی مشکل است. بیشترش را نمی‌فهمم چون اصلا زبان فرانسه را نمی‌دانم. ولی هر کلمه‌ای را که به زبان خودم ترجمه می‌کنم مثل خنجری سینه‌ام را می‌شکافد.

دیگر طاقتم به پایان رسیده است. فقط این را می‌دانم که نخواهم توانست نامه‌هایی را که فکر می‌کردم برای زنش بنویسم. نه غیر ممکن است. يك بار دیگر به

عکسها نگاه می‌کنم. اگر بعدها پولی گیر بیاورم ممکن است به‌طور ناشناس برایشان بفرستم. روی همین موضوع تکیه می‌کنم و از آن دست بر نمی‌دارم. دست کم این چیزی است که با آن می‌توانم دل خودم را خوش کنم. زندگی من با جسد این مرد مرده بستگی پیدا کرده و بنابراین برای نجات زندگییم باید هرچه از دستم برمی‌آید برایش انجام دهم و هرچه می‌توانم قول بدهم. از ته دل قسم می‌خورم که فقط به خاطر خانواده اوست که می‌خواهم زنده بمانم. بالبهای لرزان سعی می‌کنم دلش را به دست آورم و در عمق ضمیرم امیدوارم بلکه خود را تبرئه کنم شاید از این مهلکه نجات پیداکنم. خود را به موش مردگی می‌زنم: فقط اگر کاری کنی نجات پیداکنم آن وقت به همه حرفهایم عمل می‌کنم. در اینجا دفترچه را باز می‌کنم و به‌کندی می‌خوانم: ژرار دووال حرفچین. با قلم خودش آدرسش را پشت پاکتی می‌نویسم و بعد با عجله همه چیز را لای یقه بلوزش می‌چپانم. من ژرار دووال حرفچین را کشته‌ام. پس باید خودم حرفچین شوم. این کلمه در مغزم می‌پیچد، حرفچین، حرفچین.

\* \* \*

طرفهای بعداز ظهر قدری آرام‌تر می‌شوم. بیخود می‌ترسیدم. دیگر نام او ناراحت‌کننده نمی‌کند. دیوانگی و اضطراب تمام می‌شود. باآهنگی بم و ملایم به‌مرده می‌گویم: رفیق! امروز نوبت تو بود، فردا نوبت من. ولی

رفیق، اگر بزند و از این مهلکه نجات پیدا کنم، با آن چه باعث این بدبختیها شده مبارزه خواهم کرد؛ چون هردوی مارا غارت کرده است. از تو زندگی را و از من -؟ از من هم زندگی را. به تو قول می‌دهم دوست من دیگر این جریان تکرار نخواهد شد.»

خورشید پایین آمده است. از شدت خستگی و گرسنگی عقل از سرم پریده است. وقتی به دیروز فکر می‌کنم می‌بینم آن قدر از من دور شده که مثل مه و خواب و خیال به نظر می‌رسد. هنوز امیدی به نجات ندارم. کم‌کم بی‌حال می‌شوم و متوجه نیستم که دارد شب می‌شود. غروب نزدیک است. به نظرم می‌رسد که وقت به سرعت می‌گذرد. فقط یک ساعت دیگر به تاریکی مانده است. اگر تابستان بود سه ساعت مانده بود ولی حالا فقط یک ساعت.

ناگهان بدنم به لرزه می‌افتد. نکند در این سه ساعت اتفاقی بیفتد. حالا دیگر به مرد مرده فکر نمی‌کنم چون وجودش برایم اهمیت ندارد. بار دیگر آتش شهوت زندگی در نهادم شعله می‌کشد و همه افکار و تخیلات دیگر را در خود می‌سوزاند. ولی برای آنکه از شر هر نوع بدبختی در امان باشم بی‌اراده و تندتند زیر لب می‌گویم: «هرکاری که گفتم می‌کنم. هرچه که قول دادم - ولی می‌دانم که بینود می‌گویم.»

ناگهان به این فکر می‌افتم که وقتی به طرف سنگرهای خودمان سینه‌خیز می‌کنم ممکن است به وسیله رفقای خودم هدف قرار بگیرم. آخر آنها نمی‌دانند این منم که دارم می‌آیم. پس باید در اولین فرصت ندا بدهم تا مرا

بشناسند و آن قدر جلو سنگر بنوابم تا جوابم را بدهند.  
 نخستین ستاره در آسمان سوسو می‌زند. میدان  
 نبرد همچنان آرام است. نفس عمیقی می‌کشم و با اضطراب  
 و هیجان به خود می‌گویم: «پل مبادا حماقت کنی - آرام  
 باش - آن وقت نجات پیدا می‌کنی» وقتی خودم را با اسم  
 کوچکم صدا می‌کنم انگار يك نفر دیگر دارد بامن صحبت  
 می‌کند و اثرش بیشتر است.

تاریکی بیشتر می‌شود. هیجانم کم‌کم فرو می‌نشیند  
 گوش به‌زنگ می‌نشینم تا آنکه اولین موشك منور به آسمان  
 می‌رود. بعد چهار دست و پا از گودال خارج می‌شوم. مرد  
 مرده را به کلی فراموش کرده‌ام. میدان نیمه‌تاریک جنگ  
 پیش رویم و شب تاریک در انتظارم است. چشمها را  
 روی یکی از گودالها ثابت می‌کنم و درست در لحظه‌ای  
 که موشك خاموش می‌شود با قدمهای کوتاه و تند خود را  
 به آن می‌رسانم کورمال کورمال از آن هم رد می‌شوم و خود  
 را به گودال بعدی پرتاب می‌کنم، استتار می‌کنم و باز  
 پیش می‌روم.

به این ترتیب پیش می‌روم و نزدیکتر می‌شوم. زیر  
 نور موشك چیزی به چشمم می‌خورد که در میان سیمهای  
 خاردار در حرکت است ولی ناگهان خشکش می‌زند و  
 ثابت می‌ماند. بانور موشك بعدی باز همان چیز را می-  
 بینم. بله سربازند، رفقای هم‌سنگر خودمند. اما باز  
 خاطر جمع نیست تا آنکه بالاخره کلاه خودشان را تشخیص  
 می‌دهم. ندا می‌دهم و بلافاصله جوابش در هوا می‌پیچد.  
 اسم مرا صدا می‌زنند: «پل - پل»

در جوابشان دوباره ندا می‌دهم. اینها کات و

آلبرتند که با برانکار به دنبال من می‌گردند.

– «زخمی شدی؟»

– «نه نه.»

باهم وارد سنگر می‌شویم. غذا می‌خواهم هرچه می‌آورند مثل قحطی زده‌ها می‌بلمم. مولر هم سیگاری به دستم می‌دهد. آنچه بر سرم آمده در چند کلمه برایشان خلاصه می‌کنم. معلوم می‌شود چیز تازه و جالبی ندارم. در اینجا از این اتفاقات زیاد می‌افتد. فقط آن قسمت که مربوط به حمله شبانه است يك خورده نظرشان را جلب می‌کند. کات هم می‌گوید که يك بار در روسیه دو روز تمام پشت سنگر دشمن گیر کرده تا بالاخره توانسته فرار کند. اول از حروفچین و کشته شدنش ابدأ حرفی نمی‌زنم. اما صبح روز بعد می‌بینم که دیگر طاقت ندارم موضوع را پیش خود نگه دارم و به کات و آلبرت می‌گویم. کات و آلبرت سعی می‌کنند مرا آرام کنند: «هیچ کاریش نمیتونی بکنی، تازه مگه کار دیگه میشه کرد؟»

از شنیدن حرفهایشان کمی آرام می‌شوم و مخصوصاً از اینکه پهلوی آنها هستم احساس اطمینان و امنیت می‌کنم. می‌بینم هرچه در توی آن گودال می‌گفتم بی‌معنی و یاوه بوده است.

کات نقطه‌ای را نشان می‌دهد: «آنجا را می‌بینی؟» روی سکوی شلیک چند تیرانداز دورزن ایستاده‌اند. تفنگها را که روی هر کدام يك دوربین نصب شده روی دیوار سنگر تکیه داده‌اند و جبهه دشمن را زیر نظر گرفته‌اند. هر چند وقت يك بار تفنگ یکیشان با صدای خشکی شلیک می‌شود.

بعد این صداها به گوش می‌رسد: «جانمی خورد به ناف هدف.» «دیدی چطور به هوا بلند شد و جابه‌جا خورد زمین؟» گروه‌بان اولریش باغرور فراوان برمی‌گردد و حساب امتیازاتش را می‌کند. او امروز به‌خاطر سه شلیک بی‌خطا نامش در بالای تیراندازان قرار گرفته است.

کات می‌پرسد: «اینو چی میگی؟»

در جوابش فقط سرم را تکان می‌دهم.

آلبرت می‌گوید: «اگه همین‌طور پیش بره تاشب میتونه يك مدال بگیره.»

کات می‌گوید: «شایدم به‌جای مدال يك درجه ترفیع بگیره و بشه گروه‌بان یکم.»

به‌هم نگاه می‌کنیم. می‌گوییم: «من که حاضر نیستم این کارو بکنم.»

کات می‌گوید: «به‌هرجهت بد نشد به‌چشم خودت دیدی.»

گروه‌بان اولریش برمی‌گردد روی سکوی شلیک و لوله تفنگ را به‌دنبال شکار تازه عقب و جلو می‌برد.

آلبرت سرش را تکان می‌دهد: «دیگه لازم نیست برای کاری که کردی خوابو به‌خودت حرام کنی.»

خوب که فکرش را می‌کنم می‌بینم بیخود آن‌قدر خودم را ناراحت کرده بودم.

می‌گوییم: «بیشترش برای آن بود که باید آن‌همه وقت بایک جنازه توی يك گودال باشم. بالاخره جنگ یعنی همین.»

تفنگ اولریش يك بار دیگر شلیک می‌شود و صدایی خشک وزیر دره‌ها می‌پیچد.

## فصل دهم

مأموریت خوبی گیرمان آمده است. هشت نفرمان را مأمور محافظت از دهکده‌ای کرده‌اند که به خاطر بمبارانهای شدید تخلیه شده است.

وظیفه اصلی ما مراقبت از انبار خواربار است که هنوز تخلیه نشده و قرار بر این است که آذوقه خودمان را هم از همین انبار برداشت کنیم. ما هم که اصلاً برای این‌طور چیزها خلق شده‌ایم. کات، آلبرت، مولر، تادن، دترینگ، و خلاصه همگی در اینجا جمعیم. گرچه هائی مرده ولی باز خیلی شانس آورده‌ایم چون تلفات دستجات دیگر بیشتر از ماست.

زیرزمین بتن‌آرمه‌ای را به‌عنوان پناهگاه انتخاب می‌کنیم که چندین پله می‌خورد و جلو پله‌ها بایک دیوار بتنی جداگانه محفوظ شده است.

حالا وقت آن رسیده که حسابی دست‌به‌کار شویم. این از آن فرصتهایی است که باید لمید و روح و جسم را از خستگی بیرون آورد. ما هم از این فرصت منتهای استفاده را می‌کنیم. وحشت جنگ نمی‌گذارد که مثل



آدمها باهم رفتار کنیم و فقط تا وقتی می‌شود احساس و عاطفه به خرج داد که اوضاع قدری آرام است. گذشته از این ما نمی‌توانیم جز حقیقت تلخ جنگ به چیز دیگری فکر کنیم و چنان در این حقیقت حل شده‌ایم که گاه که برای يك لحظه به روزهای پیش از جنگ فکر می‌کنم پشتم می‌لرزد.

باید تا آنجا که می‌توانیم خوش بگذرانیم بنابراین سعی می‌کنیم از هر فرصت و هر نعمتی حداکثر لذت را ببریم و در این حال بیمه‌دگی و الکی‌خوشی در کنار وحشت جنگ نمای مشخصی دارد. چاره‌ای نیست جز اینکه از این راه به خودمان دل و جرئت بدهیم. روی این حساب با حرارت دست به کار می‌شویم تا برای خود دنیای کوچکی بسازیم - دنیایی که البته از خوردن و خوابیدن درست شده است.

اولین کاری که می‌کنیم این است که کف زیرزمین را با تشک‌هایی که از خانه‌ها جمع‌آوری کرده‌ایم می‌پوشانیم. بالاخره هر چه باشد سرباز هم آدم است و مثل همه مردم جای گرم و نرم را دوست دارد. تنها جایی که خالی مانده وسط زیرزمین است. بعد برای خودمان پتو و لحاف‌های پر قو و خیلی چیزهای گرم و نرم دیگر هم دست‌وپا می‌کنیم. در خانه‌های دهکده تادلتان بخواد از این جور وسایل ریخته است. يك تختخواب چوب ماهون گیر من و آلبرت می‌آید که می‌شود آنرا تکه‌تکه از هم جدا کرد و روتختی ابریشم ریشه‌دار به رنگ آبی آسمانی دارد. آنقدر این تخت سنگین و حملش مشکل است که من و آلبرت خیس عرق شده‌ایم ولی مگر می‌شود از چنین چیز

عالی که تایکی دو روز دیگر زیر باران گلوله خرد می شود  
دل کند.

بعد من وکات به گشت می رویم و خانه‌ها را یکی یکی  
وارسی می کنیم. از همان قدم اول ده دوازده تا تخم مرغ  
و به قدر يك کیلو کره تازه گیرمان می آید. در یکی از  
خانه‌ها هنوز پایمان را به اتاق نشیمن گذاشته ایم که  
يك دفعه دیوار اتاق خرد می شود و يك بخاری آهنی به  
داخل اتاق پرواز می کند، و از بیخ گوش ما می گذرد و  
قسمتی از دیوار مقابل را با خود به خارج پرتاب می کند.  
حالا دوسوراخ بزرگ روی دو دیوار مقابل درست شده  
است. گلوله ای که درخانه پهلویی منفجر شده این بخاری  
را این طور به پرواز درآورده است. کات دهن کجی ای  
می کند «ای بی پیر لامروت» و دوباره مشغول وارسی می -  
شویم. يك دفعه گوشه پایمان تیز می شود. به طرف دیگر  
می رویم و همانجا مثل برق زده ها خشکمان می زند - آنجا  
توی يك خوکدانی کوچک دوتا بچه خوک تپل مپل جست و  
خیز می کنند. چشمه‌ها مان را می مالیم و دوباره نگاه می -  
کنیم تا مطمئن شویم. بله خواب نمی بینیم بچه خوکها هنوز  
هم آنجا هستند. آنها را بادست لمس می کنیم - بله  
درست است دوتا بچه خوک حقیقی.

باید با این دوتا بچه خوک يك شکم حسابی از عزا  
در آوریم. در بیست متری پناهگاه خانه کوچکی است که  
سابقاً آسایشگاه افسران بوده است. در آشپزخانه آن يك  
اجاق بزرگ بادو فر خوراک پزی تعدادی ظرف ماهیتابه،  
قوری، و کتری، خلاصه همه چیز هست. حتی درپستوی  
آن هیزم حاضر و آماده موجود است.

از صبح دونفر از بچه‌ها پی سیب‌زمینی، هویج و نخود سبز رفته‌اند. دیگر خیلی خودمان را گرفته‌ایم و قوطیهای کنسرو نظرم‌ان را نمی‌گیرد، سبزی باید تازه و طبیعی باشد! همین‌الان دو تا گل‌کلم در اتاق ناهارخوری انتظار ما را می‌کشد.

کات مأمور سربریدن بچه‌خوکها می‌شود. ما هم تصمیم می‌گیریم کتلت سیب‌زمینی درست کنیم که پای کباب بگذاریم. ولی رنده نداریم. بالاخره این مسئله هم حل می‌شود و بامیخ در یکی از ظرفها را سوراخ سوراخ می‌کنیم تا مثل رنده شود. سه‌نفر دستکشهای کلفت دست می‌کنند تا رنده انگشتهایشان را نبرد و دونفر هم مشغول پوست کردن سیب‌زمینیها می‌شوند.

کات بچه‌خوکها و هویجها و نخودها و گل‌کلمها را می‌چشد. حتی مقداری سس سفید هم چاشنی گل‌کلمها می‌کند. من مایه املت را گردگرد می‌کنم و چهارتا چهارتا در ماهیتابه سرخ می‌کنم. بعد از ده دقیقه که یک طرف کتلتها خوب سرخ شد ماهیتابه را برمی‌دارم و بایک تکان کتلتها را به‌هوا می‌اندازم؛ به‌طوری که پس از یک چرخزدن از طرف خام توی ماهیتابه بیفتند. بچه‌خوکها خوب برشته شده‌اند و ما چنان دور آن حلقه زده‌ایم که ناآنگار دور قربانگاه مقدس جمع شده‌ایم.

دراین بین دونفر از مأمورین بی‌سیم هم به‌دیدن ما می‌آیند و ما هم با سخاوت تمام دعوتشان می‌کنیم ناهار مهمان ما باشند. دراتاق نشیمن پیانویی هست و ما از مهمانان در آن اتاق پذیرایی می‌کنیم. یکی از آنها پیانو می‌زند و دیگری آواز «در کرانه‌های رود وزر» را می‌

خواند. او از ته دل آواز می‌خواند ولی لهجه ساکسونی دارد. هرچه هست ما را که دور اجاق مشغول جور کردن سورات هستیم تحت تأثیر قرار داده است.

بعد کم‌کم متوجه می‌شویم که برای خودمان دردسر درست کرده‌ایم. بالونهای اکتشافی دودی را که از دودکش آشپزخانه بیرون می‌آید نشان کرده‌اند و حالا توپخانه دشمن ما را هدف گرفته گرداگرد ما را بمباران می‌کنند. اینها از گلوله‌های تخریبی هستند که نزدیک زمین منفجر می‌شوند. حلقه بمباران کم‌کم تنگ‌تر می‌شود اما کیست که از این غذای لذیذ دل بکند. یکی دوتکه از پاره‌های گلوله از بالای پنجره آشپزخانه صفرزنان وارد می‌شود. کباب حاضر است ولی سرخ کردن کتلتها مشکل شده است. گلوله‌ها پشت سر هم منفجر می‌شوند و تکه‌پاره‌های آنها پشت سرهم به پشت دیوار آشپزخانه می‌خورند و از پنجره به داخل پرواز می‌کنند. هر وقت صدای نزدیک شدن گلوله‌ای را می‌شنوم همان‌طور با ماهیتابه و کتلتها پشت دیوار پنجره قوز می‌کنم و بعد بلافاصله به طرف اجاق می‌دوم و باز مشغول می‌شوم.

صدای آواز قطع می‌شود - معلوم می‌شود بوی مطبوع غذا به دوروبر پیانو رسیده است. حالا غذا حاضر است و ما نقشه می‌کشیم که چطور آنرا به زیرزمین حمل کنیم. دونفر سردیگ رامی‌گیرند و بلافاصله پس از انفجار بعدی به تاخت خودشان را به پنجاه متری می‌رسانند و در مدخل زیرزمین ناپدید می‌شوند.

گلوله‌های بعدی منفجر می‌شود. همه قوز می‌کنیم

و بعد دو نفر دیگر با قوطی‌های قهوه درجه يك پا به دو می‌گذارند و قبل از انفجار بعدی به زیرزمین می‌رسند. بعد کات و کروپ دوسر ظرف غذای شاهانه امروز، یعنی بچه‌خوکهای برشته و قهوه‌ای رنگ را می‌گیرند به هم علامت می‌دهند. زانوها را خم می‌کنند و یکدفعه مثل برق پنجاه متر بی‌حفاظ را طی می‌کنند.

من همانجا می‌مانم تا چهار کتلت آخر را هم سرخ کنم. در این مدت دوبار مجبور می‌شوم روی کف آشپزخانه درازکش کنم. بالاخره کتلتها سرخ می‌شوند و چهارتای دیگر به کتلتهایی برشته که غذای دلخواه منست اضافه می‌شود.

بعد ظرف پراز کتلت را برمی‌دارم و پشت در کمین می‌کنم. صدای صفیر گلوله بعدی و بعد انفجار آن بلند می‌شود و من در حالی که کتلتها را بادو دست به سینه چسبانده‌ام مثل آهو به طرف مدخل زیرزمینی جست و خیز می‌کنم. روی پله‌های زیرزمین که می‌رسم گلوله بعدی منفجر می‌شود و پاره‌های آن صفیر زنان به دیواره بتنی می‌خورد. همانجا روی پله‌ها زمین می‌خورم و پوست آرنج‌م کنده می‌شود ولی حتی یکی از کتلتها هم به زمین نمی‌افتد و بشقاب هم سالم می‌ماند.

در حدود ساعت دو به ناهار می‌نشینیم. تا ساعت شش طول می‌کشد. تا ساعت هفت ونیم هم قهوه می‌خوریم و سیگار می‌کشیم - قهوه عالی درجه يك و سیگار برگ مخصوص افسران که از انبار برداشته‌ایم. درست سر ساعت هفت ونیم شام را شروع می‌کنیم و در حدود ساعت ده استخوانهای بچه‌خوکها را بیرون در خالی می‌کنیم.

بعد نوبت کنیاك و لیکور می‌شود - که باز از همان اشبار پرنعمت افسران کش رفته‌ایم - و باز هم سیگار و سیگار برگ دود می‌کنیم. بعقیده تادن حالا فقط يك چیز کم داریم: چندتا خانم آن هم از جنده‌خانه مخصوص افسران. اواخر شب صدای معمولی گربه‌ای به گوش می‌رسد. گربه کوچولوی خاکستری رنگی است که بالای پله‌ها نشست است. به هر نحوی هست او را به داخل زیرزمین می‌کشیم و به او غذا می‌دهیم. اما غذا خوردن گربه چنان اشتهای مارا تحریک می‌کند که باز دست به کار می‌شویم - به طوری که وقتی برای خوابیدن دراز می‌کشیم هنوز دهانها می‌جنبند. اما چه شب بد و ناراحتی را می‌گذرانیم. از قرار معلوم در خوردن پیه و چربی زیاده روی کرده‌ایم و گوشت و چربی تازه خوک هم خاصیت مسهل را دارد. شکمها چنان به راه افتاده که دقیقه‌ای آرام و قرار نداریم و تا صبح بین پناهگاه و بیرون به آمد و شد مشغولیم.

خانه‌هایی که دچار آتشسوزی شده‌اند در تاریکی شب مثل مشعل به نظر می‌رسند. گلوله‌ها از هر طرف در پرواز و انفجارند. کاروان حامل مهمات در کنار جاده در حرکت است. سقف و دیوارهای انبار خواربار شکسته و همه چیز بیرون ریخته است. با وجود باران گلوله و آتش، رانندگان کاروانهای مهمات مثل زنبور به طرف انبار هجوم می‌آورند و نانها را غارت می‌کنند. ما هم کاری به کارشان نداریم و می‌گذاریم هر چه دلشان می‌خواهد بردارند چون دهان باز کردن و يك کلمه اعتراض مساوی است بایک دست کتک مفصل. بنابراین ما هم فکر خودمان را می‌کنیم و از راه دیگری وارد می‌شویم. به آنها

می‌فهمانیم که مأمورین محافظ انبار هستیم و جا و مکان اجناس را خوب بلدیم. بعد قوطیهای کنسرو را می‌آوریم و باچیزهایی که نداریم معاوضه می‌کنیم. مگر چه اشکالی دارد - تاچشم به‌هم بگذاریم اینها هم باخاک یکسان شده‌اند. برای خودمان هم مقداری شکلات بیرون می‌کشیم و تخته تخته می‌بلعیم. کات عقیده دارد که این شکلاتها برای شکمهای اسهالی چیزهای خوبی هستند.

نزدیک دو هفته به خوردن و نوشیدن و ولگردی می‌گذرانیم. بر اثر بمبارانهای متعدد دهکده کم‌کم با خاک یکسان می‌شود ولی ما زندگی بی‌دردسر و خوشی را می‌گذرانیم. تاوقتی از انبار خواربار اثری باقی است غصه‌ای نداریم و چه بهتر که تا متارکه جنگ همینجا بمانیم.

حالا دیگر تادن آن قدر آقا و مشکل پسند شده که سیگارهای برگ را تا نصفه بیشتر نمی‌کشد. باد به‌غیغ می‌اندازد و برای ما قیافه می‌گیرد که اصلاً از بچگی این طور بار آمده است. کات خیلی خوشحال است. صبح که از خواب بیدار می‌شود اولین حرفش این است که «امیل خاویار و قهوه‌رو حاضر کن» خلاصه خیلی خودمان را گرفته‌ایم و هر کس دیگری را نوکر خودش فرض می‌کند. و یقه‌اش را می‌گیرد و پشت سرهم امر و نهی می‌کند. پهلنگش را مثل دختری که بالت می‌رقصد دراز کرده و هی به پهلوی کروپ می‌کوبد و می‌گوید: «پسر، کروپ یه چیزی داره کف پامو می‌خوره فوراً اون شپشو بگیر.» ولی آلبرت مچ پای او را می‌گیرد و تا بالای پله‌ها می‌کشاند: «تادن!» - «هان؟» - آزاد تادن و یادت نره که این دفعه نمیگی «هان» میگی بله قربان حالا: تادن! و تادن ترو

چسب يك شیشکی تحویلش می‌دهد.

هشت روز دیگر هم می‌گذرد و بعد دستور می‌رسد که برگردیم. دوران هیش و عشرت به‌آخر می‌رسد و دو کامیون بزرگ برای بردن ما می‌فرستند این کامیونها تا توانسته‌اند الوار بار زده‌اند. با این وصف من و آلبرت تختخواب تیرك‌دار را با تمام وسایل، یعنی تشك و لحاف و روتختی یراق‌دار و سایبان ابریشمی آبی‌رنگ بالای الوارها علم می‌کنیم و يك کیسه پراز خوراکی هم بغل دست می‌گذاریم. هرچند وقت يك بار دستها را وارد کیسه‌ها می‌کنیم و با دست مالیدن به کالباس بیات خوك، قوطیهای سوسیسی جگر، کنسروهای مختلف، و بسته‌های سیگار برگ جگرمان را جلا می‌دهیم. هرکس یکی از این کیسه‌ها برای خودش تهیه دیده و بغل دست گذاشته است. من و کروپ دوتا مبل قرمز رنگ هم با خود برداشته‌ایم. جای این مبلمان هم‌زیر سایبان تختخواب است و ما چنان روی آنها لمیده‌ایم که انگار لژ تئاتر است. باد توی سایبان افتاده و آن را مثل گنبد بلند کرده‌است. یکی يك سیگار بزرگ هم گوشه لب گذاشته‌ایم و از آن بالا منظره‌های اطراف را نظاره می‌کنیم.

گربه را هم با خودمان آورده‌ایم. الان بین ما دوتا توی يك قفس مشغول گوشت خوردن و خرخرکردن است. کامیونها به آهستگی روی جاده پیش می‌روند. ما آواز می‌خوانیم و پشت سر ما گلوله‌های توپ دهکده متروك را مثل فواره به‌هوا پرتاب می‌کنند.



چند روز بعد مأمور تخلیه دهکده‌ای می‌شویم. بین راه به اهالی دهکده برمی‌خوریم که با باروبنه در حال فرارند. اسباب و اثاثیه‌شان را روی گاریهای دستی و کالسکه بچه، و روی دوش خودشان بار کرده‌اند. پشتپاشان خمیده و از صورتها آثار غم و نومیدی و شتاب و تسلیم و لاعلاجی خوانده می‌شود. بچه‌ها دامن مادرها را گرفته‌اند. دخترهای بزرگتر دست کوچکترها را که پشت سر هم برمی‌گردند و عقب را نگاه می‌کنند و به این طرف و آن طرف تلوتلو می‌خورند گرفته و کشان‌کشان می‌برند. چندتا از دختر بچه‌ها هم عروسکهای لت و پارشان را بغل گرفته‌اند. وقتی از پهلوی ما می‌گذرند ساکتند.

جوخه ما به ستون يك پیش می‌رود. فرانسویها هیچ وقت شهرهایی را که هنوز کاملاً تخلیه نشده بمباران نمی‌کنند. ولی چند دقیقه بیشتر نمی‌گذرد که زمین و زمان به لرزه در می‌آید و فریادها به آسمان می‌رود از قرار معلوم گلوله‌ای در میان افراد پشت جوخه منفجر شده است. فوراً متفرق می‌شویم و خودمان را در گوشه و کنار پرزمین می‌اندازیم. ناگهان احساس می‌کنم که آن هوشیاری هریزی که تا این لحظه مرا به‌طور ناخودآگاه در زیر باران آتش رهبری می‌کرد ترکم کرده است. ترس و وحشتی عمیق به رگهایم می‌دود و فریاد می‌زند: «دیگراز دست رفتی» - و بلافاصله احساس می‌کنم که ضربه شدیدی مثل شلاق پای چپم را می‌سوزاند. بعد فریاد آلبرت را که کنار من درازکش کرده می‌شنوم.

فریاد می‌زنم: «یاالله آلبرت بلندشو». چون ما در زمین باز درازکش کرده‌ایم استتاری نداریم.

آلبرت به زحمت بلند می‌شود و پا به فرار می‌گذارد. من هم به دنبالش شروع به دویدن می‌کنم. باید از روی حصاری که از قد ما بلندتر است بپریم. کروپ شاخه‌ای را می‌چسبد و من لنگش را می‌گیرم و بلند می‌کنم، علامت می‌دهد، تابش می‌دهم و به بالا پرتاب می‌کنم به طوری که از روی حصار به آن طرف پرت می‌شود. من هم با يك پرش خودم را به آن طرف دیوار می‌اندازم با سر توی خندقی که پشت دیوار کنده شده می‌افتم.

صورت‌ها مان از خزه و لجن پوشیده شده ولی هرچه هست جای امنی گیرمان آمده است. خود را تا گردن در آب فرو کرده‌ایم و هر وقت که صدای صفیر گلوله شنیده می‌شود سرمان را زیر آب می‌کنیم. پس از ده دوازده مرتبه بالا و پایین رفتن خسته می‌شویم.

آلبرت ناله می‌کند: «بیا از اینجا بریم وگرنه من

از حال میرم و غرق میشم.»

می‌پرسم: «به کجات خورده؟»

– «فکر می‌کنم به زانوم»

– «میتونی بدوی؟»

– «به نظرم بتونم...»

– «پس یاالله!»

خود را به خاکریز کنار جاده می‌رسانیم و دولا دولا شروع به دویدن می‌کنیم. گلوله‌ها ما را تعقیب می‌کند. این جاده به طرف انبار مهمات می‌رود و اگر این گلوله‌ها هم به آنجا برسد تکه بزرگمان گوشمان خواهد بود. روی این حساب راه را عوض می‌کنیم به طور اریب شروع به دویدن می‌کنیم.

آلبرت شل و بیحس شده به من می گوید: «تو پرو من هم پشت سرتو میام.» و خودش را به زمین می اندازد. فوراً بازویش را می چسبم و تکان می دهم: «پاشو آلبرت اگه بیفتی دیگه هیچ وقت نمیتونی بلند شی. یاالله من کمکت می کنم.»

بالاخره به يك پناهگاه كوچك می رسیم. کروپ می-افتد و من زخمهایش را می بندم. گلوله درست به بالای زانو خورده است. بعد به فکر خودم می افتم. هم شلوارم خونی است و هم آستینم. آلبرت زخمهای مرا با نوار پانسمان می بندد. چند لحظه بعد زخمهایش سرد می شود و دیگر نمی تواند تکان بخورد. مات مانده ایم که چطور با این زخمها توانسته ایم تا اینجا بدویم. مسلماً ترس از جان ما را به اینجا کشیده است و اگر پاهایمان هم قطع شده بود باز روی کنده ران می دویدیم.

من هنوز می توانم خودم را روی زمین بکشم. با داد و فریاد آمبولانسی را که از نزدیکی اینجا می گذرد خبر می کنم. مارا سوار می کنند. آمبولانس پراز سربازان زخمی است. يك گروه بان بهداری ارتش هم در آمبولانس است که جابه جا یکی يك آمپول ضد کزاز به ما می زند. در بیمارستان امدادی کاری می کنیم که تخته های پهلوی هم بیفتد. سوپ آبکی و بیمزه ای به ما می دهند که چون گرسنه هستیم تندتند و با دلخوری سر می کشیم. آخر این اواخر خیلی بدعادت شده بودیم.

می گویم: «آلبرت دیگه رفتیم خونه.»

جواب می دهد: «خدا کنه. کاش میدونستم چه به

سرم اومده.»

دردمان شدت می یابد. باندها مثل آتش زخمها را می سوزانند. عطش دست بردار نیست و پشت سرهم آب می خوریم.

کروپ می پرسد: «گلوله چقدر بالاتر از زانوم خورده؟»

می گویم: «اقلاده سانتیمتر.» در صورتی که سه چهار سانتیمتر بیشتر نیست.

کمی بعد می گوید: «من فکرهامو کردم اگر پامو قطع کنند کلک خودمو می کنم. هیچ دلم نمی خواد چلاق و عاجز زندگی کنم.»

و با این ترتیب توی رختخواب افتاده ایم و به آینده فکر می کنیم.

\*\*\*

طرفهای عصر ما را به طرف تخت قصابی می برند. من خودم را باختمام و به سرعت فکر می کنم که چکار باید بکنم چون هرکس می داند که جراحهای پستهای امدادی مثل آب خوردن دست و پای آدم را قطع می کنند. حسابشان هم درست است چون قطع کردن خیلی راحت تر و بی درد سرترا از بخیه زدن و وصله پینه است. به فکر کم ریش می افتم. هرچه بادا باد غیرممکن است بگذارم بیپوشم کنند. حتی اگر شده مغز یکی دونفوس را داغان کنم.

وقتی دکتر جراح زخمم را دست کاری می کند دنیا در نظرم تیره و تار می شود. به من اخم کرده تشر می زند که: «دیگه نبینم تکان بخوری.» و باز مشغول می شود.

ابزارهای جراحی مثل جانوران موذی و کشنده زیر نور خیره‌کننده چراغ برق می‌زنند. درد دیوانه‌ام کرده است. دونفر دستیار دستهای مرا محکم گرفته‌اند ولی من آنقدر دست و پا می‌زنم تا بالاخره يك دستم خلاص می‌شود. من آن را مشت می‌کنم و دیوانه‌وار حواله چشم و عینک دکتر می‌کنم که متوجه می‌شود و به‌موقع جاخالی می‌دهد و بسا هصبانیت فریاد می‌زند: «این احمقو بیموش کنید!»

فوراً ساکت می‌شوم: «ببخشید جناب‌آقای دکتر دیگه قول میدم جم نخورم فقط خواهش می‌کنم بیموشم نکنین.» فرغ‌رکنان می‌گویند: «بسیار خوب ببینم» و دوباره دست به آلات و ابزار می‌برد. آدم خوش‌قیافه‌ای است. سی سال بیشتر ندارد و در روی صورتش جای چند زخم دیده می‌شود و عینک ذربینی طلای بیربختی هم به چشم دارد. کم‌کم متوجه می‌شوم که دارد مرا زجر می‌دهد و بیخود و بیجهت زخم مرا انگولک می‌کند و به هم می‌زند و در عین حال دزدکی از بالای عینک مواظب من است. از شدت درد گیره‌های تختخواب را در دستهایم فشار می‌دهم ولی اگر جانم در رود جیکم در نخواهد آمد.

بالاخره پاره‌آهنی را که از لای زخم در آورده به طرفم می‌اندازد. ظاهراً از طاقت من خوشش آمده چون انگار يك خرده بیشتر ملاحظه مرا می‌کند. می‌گوید: «فردا مرخصت می‌کنم بری خونه.»

بعد زخمها را کچ می‌گیرند. وقتی پهلوی کروپ برمی‌گردم به او اطلاع می‌دهم که از قرار معلوم قطار بهداری فردا صبح به‌اینجا می‌رسد.

— «آلبرت می‌گم باید دم سرگروه‌بان بهداری رو

ببینیم که مارو پهلوی هم بندازه»  
 به هر ترتیبی هست دوتا از سیگارهای برگ چاق  
 وچله را کف مشت سرگروهبان می‌گذارم و بعد جریان  
 را حالیش می‌کنم. سیگارها را بو می‌کند و می‌گوید:  
 «از اینها بازم داری؟»

می‌گویم: «آره یه مشت دیگم دارم تازه رفیقم هم»  
 اشاره به کروپ می‌کنم: «چندتایی داره. اگه بخواهی با  
 کمال میل همه‌رو بهت میدیم اما صبح واز پنجره قطار.»  
 جریان را می‌فهمد يك بار دیگر سیگارها را بو  
 می‌کند و می‌گوید: «قبول.»

تا صبح بیداری می‌کشیم و يك دقیقه هم نمی‌توانیم  
 بخوابیم. در عرض این چند ساعت هفت نفر در بخش ما  
 می‌میرند. یکی از آنها پیش از آنکه به خرخر بیفتد با  
 صدای بلند و گوشخراش آوازهای مذهبی می‌خواند.  
 دیگری خودش را از تخت تا کنار پنجره می‌کشد و همانجا  
 می‌میرد. انگار آرزو دارد آخرین نگاه حسرتبارش را به  
 دنیا بیندازد.

برانکارهای ما را روسکوی مسافرین گذاشته‌اند.  
 منتظر قطاریم. باران مثل سیل می‌بارد. ایستگاه راه‌آهن  
 طاق ندارد و روپوشهای ما نازك است. الان دو ساعت  
 است که منتظریم.

سرگروهبان مثل مادری دلسوز تروخشکمان می‌کند.  
 با آنکه حالم خیلی بد است از فکر نقشه‌مان بیرون نمی‌  
 رویم. گاه و بیگاه بسته سیگارها را به رخ سرگروهبان می‌  
 کشم و يك سیگار هم پیش‌پیش به او می‌دهم. سرگروهبان  
 هم در هوش يك تکه مشمع رویمان می‌اندازد.

– «آلبرت، من يك دفعه به یاد تختخواب سایبان دار  
و گریه افتادم..»

اضافه می‌کند: «و اون مبلمهای راحت.»  
بله مبلمهای نرم با مخمل قرمز. هرروز عصر مثل  
لردها رویشان می‌لمیدیم و بعد آنها را ساعتی کرایه  
می‌دادیم. ساعتی يك سیگار برگ. بعدها ممکن بود  
بتوانیم از این راه کار وکاسبی راه بیندازیم و درآمد  
خوبی هم جور کنیم.

– «کیسه‌های خوراکی یادته آلبرت؟»  
غصه‌مان می‌شود. اگر آنها الان اینجا بود چقدر به  
دردمان می‌خورد. اگر فقط يك روز قطار دیرتر می‌رسید  
کات موفق می‌شد پیدامان کند و چیزها را برایمان  
بیارود.

لعنت براین شانس! توی شکمهامان آماج آردجو که  
تنها غذای مریضخانه است قار وقور راه انداخته در  
صورتی که کیسه‌هامان پرازگوشت خوک بوداده است، اما  
آن قدر ضعیف شده‌ایم که دیگر حال جوش و جلا و افسوس  
خوردن نداریم.

نزدیکیهای صبح که قطار می‌رسد ما و برانکارها  
خیس‌خیس هستیم. سرگروهبان طوری اوضاع را جور  
می‌کند که من و کروپ توی يك کوپه می‌افتیم. قطار پر  
است از پرستارهای صلیب سرخ. کروپ را روی تخت  
زیری می‌خوابانند و مرا بلند می‌کنند تا روی تخت بالایی  
بگذارند.

جلو خودم را نمی‌توانم بگیریم و یکدفعه از دهنم  
در می‌رود: «خداجان..»

خواهر پرستار می پرسد: «چی شده؟»  
نگاهی به رختخواب می اندازم. آن را با ملافه  
تمیزی که مثل برف سفید است و هنوز خط اطوی روی  
آن معلوم است پوشانده اند. در صورتی که پیراهن من  
امروز شش هفته تمام است که رنگ آب به خودش ندیده  
و مثل قاب دستمال سیاه و چرك است.

خواهر پرستار با مهربانی می پرسد: «خودت  
نمیتونی جابه جا بشی؟»

از خجالت خیس عرق شده ام. می گویم: «چرا  
میتونم اما شما اول این ملافه را جمع کنین.»  
- «چرا؟»

به نظرم می رسد که من خوکم. نمی دانم باید همین  
طور بروم توی رختخواب؟ «آخه می ترسم رختخواب...»  
من و من می کنم.

کمکم می کند حرفم را تمام کنم: «يك کمی کثیف  
بشه؟ عیب نداره دوباره می شوریمش.»  
نمی داند که منظور من چنین موضوع تروتمیزی  
نیست. با اضطراب می گویم: «نه منظورم این نیست  
که...»

ولی او ادامه می دهد: «شستن يك ملافه در مقابل  
آن همه توسنگر خوابیدن شماها چیزی نیست.»  
نگاهم به او می افتد. جوان و خوش آب و رنگی است.  
اصلا همه چیزهای اینجا پاك و تمیز است. باور نمی کنم  
که غیر از افسر، افراد دیگر را هم به این جور جاها راه  
بدهند و احساس بیگانگی و حتی يك جور ترس می کنم.  
به هر حال این دختر خانم ندانسته مرا زجر می دهد



و بالاخره وادارم می‌کند که دردم را بگویم. باز در لفافه می‌گویم: «من فقط به خاطر...» این دفعه دیگر حتماً می‌فهمند.

– «بخاطر چی؟»

بالاخره داد می‌زنم: «بخاطر شپشها.»  
خنده‌اش می‌گیرد: «خوب آخه آنها هم باید يك روز خوش داشته باشند.»

دیگر اهمیت نمی‌دهم. به رختخواب می‌غلطم و ملافه را رویم می‌کشم.

در همین لحظه حس می‌کنم کسی ملافه را دستمالی می‌کند. سرگروه‌بان است. وقتی از کوپه خارج می‌شود يك بسته سیگار زیر بغل دارد.

بالاخره بعد از يك ساعت معطلی قطار حرکت می‌کند. کروپ هم مثل من ناراحت است. قطار به آرامی روی ریلها می‌غلطد. هنوز نمی‌توانم باور کنم – رختخواب، ترن، خانه، زیرلب صدا می‌زنم: «آلبرت.»

– «چیه؟»

– «مستراح کجاست؟»

– «به نظرم از در که میری بیرون دست راسته.»

– «من میرم يك سری بزئم» تاریك است. کورمال

کورمال لبه تختخواب را پیدا می‌کنم و می‌خواهم خودم را با احتیاط پایین بکشم. اما پاهایم به جایی بند نمی‌شود و چون از پای گچ‌گرفته‌ام هم کاری ساخته نیست مثل کوه نقش زمین می‌شوم.

فریادم به آسمان می‌رود: «برپدرت لعنت.»

کروپ می‌پرسد: «افتادی؟»

با غرولند جواب می‌دهم: «خوبه که خودت صداشو شنیدی. سرم...»

در کوپه باز می‌شود و خواهر پرستار چراغ به دست وارد می‌شود. چشمش که به من می‌افتد فریادمی‌کشد:  
- «از تخت افتاده...»

نبضم را می‌گیرد و دستش را روی پیشانیم می‌گذارد: «اما انگار تب نداری!»  
- «نه تب ندارم.»

- «داشتید خواب می‌دیدید؟»

از زیر سؤال در می‌روم و می‌گویم: «شاید...» و بعد سؤالات شروع می‌شود. با چشمهای شفافش به من خیره شده. هرچه بیشتر لطف و نرمی به خرج می‌دهد کمتر رویم می‌شود مقصودم را بگویم.

دوباره مرا بلند می‌کنند و روی تخت می‌خوابانند. خوب عیبی ندارد. تا او برود دوباره پایین می‌آیم. اگر او پیر بود خیلی راحت می‌شد مقصودم را بگویم اما این دختر جوانی است که خیلی داشته باشد بیست و پنجسال و نمی‌شود با او از این بابت حرفی زد. من که غیرممکن است بتوانم بگویم.

بالاخره آلبرت به‌دادم می‌رسد او اصلاً خجالتی نیست. وقتی ناراحت می‌شود دیگر هیچ چیز برایش فرق نمی‌کند. پرستار را صدا می‌کند: «خواهر! این رفیق من می‌خواود...» و بعد خود آلبرت هم گیر می‌کند و نمی‌داند که چطور موضوع را بگوید که بد نباشد. در میدان جنگ مطلب را در يك کلمه خلاصه می‌کردیم اما اینجا آن هم به‌این خانم جوان - یکدفعه یاد روزهای مدرسه می‌-

افتد و تندتند حرفش را تمام می‌کند: «میخواه بیرون بره خواهر.»

خواهر پرستار می‌گوید: «آها! خوب چه لزومی داشت که با پای گچ گرفته از تخت پایین بیاد.» و بعد به من رو می‌کند و می‌گوید: «حالا چی می‌خوای؟»  
دیگر دارد جانم بالا می‌آید چون روحم هم اطلاع ندارد که اسم ادبی این چیزها چیست. بالاخره خودش به دادم می‌رسد.

— «بزرگ یا کوچک؟»

عجب گرفتاری شدم. از خجالت خیس عرق شده‌ام، بالاخره با کمرویی تمام می‌گویم: «خوب بله خیلی کوچک...»

خلاصه سروه موضوع هم می‌آید و یک بطری برایم می‌آورند. بعد از چند ساعت بقیه هم یکی یکی به دردمن مبتلا می‌شوند و هنوز صبح نشده این جریان چنان برایمان عادی می‌شود که هرچه لازم داریم بی‌رودر بایستی برزبان می‌آوریم.

قطار به آرامی پیش می‌رود. هر چند وقت یک بار نگه می‌دازد تا مرده‌ها را بیرون بیندازند. و خیلی هم نگه می‌دارد.

آلبرت تب دارد. حال من هم خراب است و درد شدیدی دارم؛ بدتر از همه این است که شپشها هنوز زیر باند گچ می‌لولند. از خارش آنها دیوانه شده‌ام اما نمی‌توانم آن زیر را بخارانم.

فقط روزها می‌توانیم بخوابیم. مناظر طبیعت ساکت و سریع از جلو پنجره رد می‌شوند. شب سوم به

هرستال می‌رسیم. خواهر پرستار می‌گوید که باید آلبرت را به علت تب شدید در ایستگاه بعدی پیاده کنند. از او می‌پرسم: «این قطار تا کجا میره؟»  
 — «تا کلن.»

رو به آلبرت می‌کنم: «آلبرت من و تو از هم جدا نمیشیم. یادت نره.»

دور بعد که خواهر پرستار به اینجا می‌رسد نفس را در سینه نگه می‌دارم و زور می‌زنم تا خون به سرو صورتم بدود. پوست صورتم باد می‌کند و سرخ می‌شوم. خواهر پرستار که مرا این‌طور می‌بیند می‌ایستد «درد دارید؟» با ناله می‌گویم: «بله یکدفعه گرفت.»

یک درجه تب‌گیر به دستم می‌دهد و می‌رود. اگر زیر دست کات کارآموزی نکرده بودم حالا نمی‌دانستم چکار کنم. این درجه‌های ارتشی برای کهنه سربازها ساخته نشده‌اند. تنها کاری که باید کرد این است که جیوه را توی لوله بالا برد آن وقت همانجا می‌ماند و دیگر پایین نمی‌آید.

• درجه را زیر بغل افقی می‌گذارم و پشت سرهم با انگشت به آن تلنگر می‌زنم. بعد آن را وارونه تکان می‌دهم تا به درجه ۳۸ می‌رسد. اما ۳۸ درجه کم است. یک کبریت روشن می‌کنم و با احتیاط کنارش می‌گیرم تا به ۳۹ می‌رسد.

تا خواهر سر می‌رسد دوچاره باد به سینه می‌اندازم و زور می‌زنم و تندتند نفس می‌کشم چشمها را خمار می‌کنم و با بی‌تابی خودم را به این طرف و آن طرف تکان می‌دهم و بریده‌بریده می‌گویم. «دیگه طاقتشو ندارم...»

اسم را روی يك صفحه کاغذ یادداشت می‌کند.  
من خوب می‌دانم که آنها تا می‌توانند سعی می‌کنند گچها  
را باز نکنند.

من و آلبرت را با هم پیاده می‌کنند.

\*\*\*

من و آلبرت در بیمارستان کاتولیکها در يك اتاق  
بستری هستیم. باز نعمتی است چون بیمارستانهای  
کاتولیکها از حیث رسیدگی و غذای خوب معروفند.  
بیمارستان از زخمیه‌های قطار که حال خیلی از آنها وخیم  
است پر می‌شود. به علت کمی دکتر امروز نوبت معاینه  
به ما نخواهد رسید. تختهای متحرك که چرخهای لاستیکی  
دارند پشت سرهم توی کریدورهای بیمارستان به این  
طرف و آن طرف می‌روند و روی هر يك مریضی خوابیده  
است که سرتا پایش را در قید شکسته‌بندی گذاشته و  
کشیده‌اند. این جورکشیدگی مفاصل دنیا را جلو چشم  
آدم سیاه می‌کند؛ مگر آنکه آدم از بیحالی خوابش ببرد.

شب پسرآشوبی است. هیچ‌کس خوابش نمی‌برد.  
نزدیکیه‌های سحر کمی چرتمان می‌گیرد اما درست تیغ  
آفتاب از خواب می‌پریم. در اتاق باز است و از داخل  
راهرو صداهایی می‌شنوم. سایرین هم بیدار می‌شوند. يك  
نفر که از چند روز پیش در اینجا بستری است تعریف  
می‌کند که: «خواهرهای پرستار هرروز صبح زود نماز  
می‌خوانند اسمش را هم دعای صبحگاهی گذاشته‌اند. حالا  
برای آنکه ما هم از ثواب آن بی‌نصیب نمانیم درها را باز

گذاشته‌اند.»

در اینکه آنها به ما لطف کرده‌اند شکی نیست ولی از این کار آنها بدتر سردرد می‌گیریم.

می‌گوییم: «خیلی مسخره است! درست موقعی که چشمهامونو روهم گذاشتیم اینها شروع کردند.»

آن مرد می‌گوید: «آخه اینجا بخش مریضهای نسبتاً سالمتره. برای این هم هست که اینجا نماز می‌خونن.»

آلبرت از ناراحتی ناله می‌کند. عصبانی می‌شوم و فریاد می‌زنم: «آهای ساکت!»

یک دقیقه بعد سروکله یکی از خواهرها با لباس سفید و سیاهش پیدا می‌شود. یکی می‌گوید: «خواهر ممکنه اون دررو ببندی؟»

جواب می‌دهد: «ما داریم دعا می‌کنیم برای همین هست که دررو باز گذاشتیم.»

— «اما ما می‌خوایم بنخوابیم...»

با لبخند ملیحی می‌گوید: «دعا کردن از خواب بهتره؛ به علاوه دیگه ساعت هفت صبحه.»

آلبرت باز ناله می‌کند. فریاد می‌زنم: «درو ببند.»  
هاج و واج می‌ماند و باورش نمی‌شود: «ما داریم به جای شما هم دعا می‌کنیم.»

— «در هر صورت درو ببند.»

او می‌رود و در را همان‌طور باز می‌گذارد. صدای دعای دسته‌جمعی همان‌طور بلند است.

خون به چشمهایم می‌آید با صدای بلند تهدید می‌کنم: «تا سه می‌شمرم اگه صداتون بند نیاد یه چیزی پرت می‌کنم.»

یکی می گوید: «منم همین طور.»  
تا پنج می شمرم و بعد دستم به طرف يك بطری  
خالی می رود و نشانه می روم و آن را صاف به وسط راه رو  
پرتاب می کنم. بطری به هدف می خورد و هزار تکه می-  
شود مثل بمب منفجر می شود. صدای دعا قطع می شود.  
يك دسته از خواهرها جلو در می آیند و شروع می کنند به  
بد و بیراه گفتن.

همه فریاد می زنیم: «درو ببندین.»  
عقب عقب می روند و آخر از همه آن خواهر کوچک-  
اندام که اول آمده بود می گوید: «کافرها» و بعد در را  
محکم به هم می کوبد. ما پیش برده ایم.

\* \* \*

نزدیک ظهر سروکله بازرسان بیمارستان پیدا می-  
شود که ما را به باد فحش می گیرد و به مجازات تهدید-  
مان می کند. اما بازرسهای بیمارستان عیناً مثل بازرسهای  
اداره تدارکات هستند که یال و کوپال و شمشیر دارند  
اما درحقیقت خاصیتشان از يك میرزا بنویس کمتر است؛  
به طوری که حتی جدیدیها هم آنها را افسر حساب نمی-  
نگنند. روی این حساب می گذاریم هرچه دلش می خواهد  
بگوید و توپ و تشر بزند. تازه آخرش چکارمان می کنند...  
می پرسد: «کی بطری رو پرت کرد؟»

تا می آیم جوابش را سنگین سبک کنم یکی می گوید:

«من»

و بلافاصله مردی با ریش سیخ سیخ در رختخوابش

نیم‌خیز می‌شود. همه هاج و واج مانده‌ایم که او برای چه این فداکاری را کرد.

– «تو؟»

– «بله. بیخود و بیجهت مارو از خواب بیدار کردند. من هم آن‌قدر ناراحت شدم که عقل از سرم پرید و نفهمیدم چکار می‌کنم.»

این جملات را آن‌طور مرتب می‌گوید که آدم خیال می‌کند دارد از روی کتاب می‌خواند.

– «اسمت چیه؟»

«ژوزف هاماخ از قوای امدادی احتیاط.»

و بازرس بیرون می‌رود.

همه کنجکاویم: «برای چی گفتی این کارو تو کردی؟ تو که نبودی.»

لبخند می‌زند: «خیالتون راحت باشه من جواز دارم.» تازه می‌فهمیم قضیه از چه قرار است. هرکس جواز داشته باشد هرکاری دلش بخواهد می‌کند.

و بعد شرح می‌دهد که: «بله چون در جنگ يك تیر به جمجمه‌ام خورده بود گواهی‌نامه‌ای به من دادند که من گاه‌گاه به سرم می‌زند و در این جور مواقع نمیدونم چکار می‌کنم. از آن تاریخ به بعد دیگه نونم تو روغنه. هیچ‌کس جرئت نداره اذیتم کنه و کسی به کارم کار نداره. من برای این دروغی اسم خودمو گفتم که از پرتاب بطری خیلی خوشم اومده. فردا اگر باز درو باز بذارند یکی دیگه پرتاب می‌کنم.»

از خوشی پر در آورده‌ایم. تا وقتی که ژوزف هاماخ را داریم هرکاری دلمان بخواهد می‌کنیم.



بعد تختهای بی صدای متحرك را برای بردن ما می آورند.

باندها بدجوری روی زخمها چسبیده و خشك شده است. از درد مثل گاو نعره می کشیم.

در این اتاق هشت نفر بستری هستیم. زخم پیترو که موهای سیاه فرفری دارد از همه ما بدتر است چون گلوله به ریه اش خورده است. فرانس واختر که تختش بغل تخت اوست بازویش گلوله خورده. اول به نظر نمی رسد گه زخمش کاری باشد اما شب سوم ما را بیدار می کند که زنگ را بزنییم، چون احساس می کند گه از زخمش خون باز شده است.

با شدت زنگ را به صدا در می آورم. از کشيك شب خبری نیست. راستش از سر شب خیلی زحمتش داده ایم چون زخمهایمان را تازه پانسمان کرده اند و همه مان درد داریم. یکی می خواهد پایش را آن طرفتر بگذارند و یکی این طرفتر، دیگری آب می خواهد و چهارمی می خواهد بالشش را مشت بزنند. خلاصه آن قدر خرده فرمایش صادر کردیم که بالاخره آن پیرزن خنده رو و خوش مشرب کفرش بالا آمد و با اوقات تلخی در را به هم کوپید و رفت. حالا هم حتماً فکر می کند که از همان خرده فرمایشها داریم و نمی آید.

کمی صبر می کنم. بعد فرانس می گوید: «دوباره زنگو بزَن.»

من هم می زنم اما باز خبری نمی شود. سرتاسر این بخش فقط يك کشيك شب دارد و بعید نیست که دستش در یکی از اتاقها بند باشد. می پرسم: فرانس مطمئنی

خون باز شده؟ چون اگه بیخودی صدایش کنیم داد وقال می‌کند.»

— «باندها خیس شده. همیشه چراغو روشن کرد؟» این کار را هم نمی‌شود کرد چون کلید چراغ دم در است و هیچ‌کس نمی‌تواند از جایش بلند شود. دستم را روی زنگ می‌گذارم و این دفعه آن‌قدر نگه می‌دارم که باطری آن تمام می‌شود و دیگر صدایش در نمی‌آید. ممکن است خواهر پرستار خواب باشد چون این‌روزها بیچاره‌ها آن‌قدر کار می‌کنند که شب از خستگی مثل نعش می‌افتند. تازه از کارهای روزانه که خلاص شوند گرفتار دعا و نماز می‌شوند.

ژوزف هاماخر می‌پرسد: «چطوره یه بطری پرتاب کنیم؟»

— «اونکه صدای زنگو نمیشنوه حتماً صدای بطری رم نمیشنوه.»

بالاخره در باز می‌شود و خواهر پیر غرغرکنان وارد می‌شود. وقتی حال فرانس را می‌بیند به دست و پا می‌افتد و به ما می‌گوید: «چرا منو خبر نکردین؟»

— «ما فقط میتونستیم زنگ بزنییم از جامون که نمیتونستیم بلند شیم.»

از زخم فرانس حسابی خون رفته است. خواهر پرستار زخم او را دوباره پانسمان می‌کند. صبح به صورتش نگاه می‌کنیم با آنکه سرش پر خون و تقریباً سالم بود حالا تیغ‌کشیده و زرد است. بعد از این واقعه خواهرها بیشتر به ما سر می‌زنند.

بعضی وقتها از کمک پرستارهای صلیب سرخ

سرمان می‌آیند. دخترهای خوشگل و با مزه‌ای هستند اما بیشترشان ناشی‌اند. موقع مرتب کردن رختخواب اغلب به زخم‌های فشار می‌آورند و باعث درد و ناراحتی می‌شوند. آن وقت دست و پاشان را گم می‌کنند و دسته‌گل تازه‌ای به آب می‌دهند.

خواهرها از اینها واردترند. چون خوب می‌دانند چطور جابه‌جایان کنند. اما چقدر خوب بود اگر يك خرده هم خوش و بش می‌کردند. فقط چندتایی از آنها شوخ و شنگولند. اینها لنگه ندارند. خواهر لیبرتین یکی از همین فرشته‌هاست که هر جا قدم می‌گذارد با خودش شادی و خنده می‌برد. چندتای دیگر هم مثل او هستند. اینها اگر از ما جان هم بخواهند دریغ نداریم.

این بیمارستان نقص ندارد و الحق آدم از هیچ چیز نمی‌تواند ایراد بگیرد. با ما درست مثل آدمهای حسابی رفتار می‌کنند. من که هر وقت یاد بهداری پادگان می‌افتم تنم مورمور می‌شود.

حال فرانس و اختر دیگر جا نمی‌آید. يك روز او را از اتاق بیرون می‌برند و دیگر هرگز بر نمی‌گردد. ژوزف هاماخر که به جریانات وارد است می‌گوید: «دیگه نمی‌بینمش اونو بردن اتاق مرگ»

کروپ می‌پرسد: «اتاق مرگ؟ اتاق مرگ دیگه چیه؟»  
- «خوب اتاق مرگ دیگه...»

- «آخه یعنی چه؟»

- «یعنی يك سلول كوچك آن طرف ساختمان. آنهایی رو که مرگشون نزدیک میشه میبرن آنجا. در آنجا دوتا تخت بیشتر نیست و به آن میگن اتاق مرگ.»

– «منظورشون از درست کردن این اتاق مرگ چیه؟»  
 – «در آنجا دیگه کار زیادی با آدم ندارند. مناسب هم هست چون درست به پهلوی آسانسوری است که مرده-خونه میره. شاید هم يك منظورشون اینه که جلوی مریضهای دیگه نعرشکشی نکنن و از طرف دیگه وقتی مریض تنها باشه بهتر میتونن باو برسن.»

– «تکلیف آن بیچاره چیه که تنهایی دق می‌کند؟»  
 ژوزف شانها را بالا می‌اندازد: «معمولا این طور مریضها دیگه حال خودشونو نمی‌فهمن.»

– «موضوع اتاق مرگو همه میدونن؟»  
 – «البته هرکی یه مدت اینجا مونده باشد میدونه.»

طرفهای بعد از ظهر برای تخت فرانس يك مریض جدید می‌آورند. دو روز بعد این مریض جدید را هم می‌برند. ژوزف به ما نگاه معنی‌داری می‌کند پس از آن چندین نفر دیگر را هم می‌آورند و بعد می‌برند.

اغلب قوم و خویشها کنار تختها می‌نشینند آهسته گریه می‌کنند یا حرف می‌زنند. یکی از عیادت‌کنندگان که زن پیری است نمی‌تواند از مریضش دل بکند ولی مقررات اینجا اجازه نمی‌دهد شب کسی بماند. روز بعد گرچه صبح زود می‌آید ولی خیلی دیر می‌رسد چون وقتی سر تخت می‌رود می‌بیند به‌جای قوم و خویشش شخصی دیگر خوابیده است. به‌او می‌گویند که برای دیدن مریضش باید به‌مرده‌خانه برود. زن بیچاره هم میبهای را که برای مریضش آورده بین ما تقسیم می‌کند.

حال پیتر روز به‌روز بدتر می‌شود و تبش شدت می‌کند تا جایی که يك روز تخت چرخداری کنار تختش

توقف می‌کند. پیتر می‌پرسد: «کجا؟»

— «بخش پانسمان»

او را بلند می‌کنند و روی تخت چرخدار می‌گذارند ولی یکی از خواهرها ندانسته لباس سربازی او را هم از چوب‌رخت برمی‌دارد و پهلوی او می‌گذارد تا مجبور نشود برای بردن آن دوباره برگردد. پیتر موضوع را می‌فهمد و دیوانه‌وار می‌خواهد خودش را از روی تخت پایین بیندازد. زیر لب ناله و التماس می‌کند که: «من همینجا می‌مونم»

دوباره او را روی تخت می‌غلطانند. بیچاره با آن ریۀ مجروح با صدایی بی‌رمق فریاد می‌زند: «من نمی‌خوام به اتاق مرگ برم.»

— «ولی ما می‌خواهیم تورو به بخش پانسمان ببریم.»  
 — «پس لباسای سربازیمو برای چی برداشتین؟» و صدایش بند می‌آید و دیگر نمی‌تواند حرف بزند. با صدای خشک و لرزان خرخر می‌کند که: «من همینجا می‌مونم.»  
 محلش نمی‌گذارند و تختش را حرکت می‌دهند و می‌برند. نزدیک در سعی می‌کند نیم‌خیز شود. گردنش قدرت نگهداری سرش را ندارد. چشمهایش پراز اشک می‌شود و بالحن دلخراشی رو به‌ما می‌کند و فریاد می‌زند:  
 «من برمی‌گردم! من برمی‌گردم!»

در بسته می‌شود. ما مثل برق‌زده‌ها از شدت تأثر خشکمان زده است. بالاخره ژوزف می‌گوید: «خیلیها این حرفو زدند. اما کسی که به‌آنجا رفت دیگه هیچ‌وقت برنمی‌گردد.»

مرا عمل می‌کنند. دوروز تمام است که پشت سرهم استفراق می‌کنم. استخوانهایم به هم جوش نمی‌خورند. پزشکیار می‌گوید استخوانهای يك نفر دیگر هم درست جا نیفتاده بود و همان‌طور کچ جوش خورده بود؛ به طوری که مجبور شدند. آنها را دوباره بشکنند. راستی که وحشتناک است.

در میان تازه‌واردها دو سرباز جوان هم هستند که مرض پا پهنی هم دارند. جراح بیمارستان ضمن بازدید اتاقها به آنها برخورد می‌کند. از خوشحالی چشمهایش برق می‌زند و به آنها می‌گوید: «درست کردنش مثل آب خوردنه؛ فقط يك عمل کوچولو لازم داره که فوراً می‌کنیم. آن وقت پاهاتون هم سالم و خوش ترکیب میشه. خواهر ببرینشون اتاق عمل.»

همین که دکتر پایش را بیرون می‌گذارد ژوزف که به همه چیز اینجا وارد است به آنها هشدار می‌دهد که: «مبادا بذارین عملتون کنه! این دکتر عاشق کف پاست و هر جا به آدمهایی مثل شماها بربخوره تا عمل نکنه ول کن معامله نیست. او عمل پهنی پارو شروع میکنه دروغ هم نمیکنه اما از بین عملشون می‌کنه و به جاش پای چوبی کار میذاره. آن وقت تا عمر دارین باید باچوب زیربغل راه برین.»

یکی از آنها می‌پرسد: «خوب حالا باید چکار کرد؟»  
 — «بگین نه. ما برای خاطر زخمهامون اومدیم اینجا نه برای پاهامون. ببینم تو جبهه که بودین این پاها ناراحتتون میکردن؟ نه. بسیار خوب. حالا درست و حسایی میتونین راه برین. اما روزی که این جراح چاقورو با

پاتون آشنا کرد چلاق شدنتون حتمیه. میدونین او چی لازم داره؟ سگهای کوچولو که روشن تجربه کنه. وحالا جنگ براش عروسیه، چون به جای سگ روی آدمها تحقیق میکنه؛ همانطور که همه جراحها میکنند. يك نگاه اون پایین بندازین. آن ده دوازده تا چلاقی که می بینین کسانی هستند که تحت عمل جراحی قرار گرفتن. بیشترشون از سن چهارده پانزده سالگی تاحالا اینجان. يك نفرشونو نمیتونین پیدا کنین که بهتر از قبل از عمل راه بره. همه شون بدتر شدن و پای بیشترشون هنوز توی گچه. یقه یکی یکیشونو شش ماه يك دفعه میگیره واستخوناشونو میشکنه و قول میده که این دفعه عمل درست انجام میشه. همین قدر بدونین که اگه به او بگین نمیتونه عمل کنه دست بهتون نمیزنه.»

یکی از آنها می گوید: «چی میگی بابا. اگه آدم پاشو از دست بده خیلی بهتر از کاسه سرشه. خودت میدونی که اگه آدم دوباره به جبهه برگرده چه سرنوشتی پیدا میکنه. همین قدر که بدونم می فرستم خونہ هرکاری دلشون بخواد میدارم بکنن. هرچی باشه پای چوبی بهتر از سینه قبرستونه!»

اما آن یکی که هم سن ماست می گوید که رضایت نخواهد داد. يك روز صبح جراح هردو نفرشان را به دفتر کارش می برد و آن قدر به گوششان می خواند تا بالاخره هردو رضایت می دهند. مگر کار دیگری هم می توانند بکنند؟ اینها سرباز ساده اند و او صاحب نفوذ. وقتی به اتاق برمی گردند هردو بیپوشند و پاهایشان توی گچ. حال آلبرت خیلی وخیم است. يك روز او را می بزنند

و پایش را از ریشه قطع می‌کنند. حالا دیگر حرف نمی‌زند. فقط يك دفعه گفت که اگر دستش به اسلحه برسد خودش را خواهد کشت.

باز عده‌ای مجروح می‌آورند. در میان آنها دونفر کور هستند که در اتاق ما بستری می‌شوند. یکی از آنها موسیقیدان جوانی است. خواهرها هر وقت می‌خواهند به او غذا بدهند از کارد استفاده نمی‌کنند چونکه يك بار کارد را قاپیده بود که از دستش گرفتند. اما با تمام این احتیاط کاریها باز اتفاق خطرناکی می‌افتد. موقع شام خواهر را از بیرون صدا می‌زنند و او بشقاب و چنگال را روی میز می‌گذارد و می‌رود و جوان کورمال کورمال چنگال را پیدا می‌کند و با قوت تمام به قلب خودش فرو می‌کند. بعد يك لنگه کفش برمی‌دارد و تا آنجا که زورش می‌رسد پشت سر هم روی چنگال می‌کوبد. فریاد می‌زنیم و درخواست کمک می‌کنیم سه نفر تلاش می‌کنند تا بالاخره چنگال را از لای دنده‌های او بیرون می‌آورند. نوک کند چنگال تازیر دنده فرو رفته است. آن شب تا صبح غرغر می‌کند و به ما فحش می‌دهد. صبح می‌بینیم کزاز گرفته و دندانهایش به هم کلید شده است.

تختها باز خالی می‌شوند. روزها با درد و وحشت ناله و خرخر مرگ می‌گذرد. دیگر کار به جایی رسیده که اتاق مرگ هم کفایت نمی‌کند چون ظرفیتش کم است. هر شب چند نفر در اتاق ما می‌میرند. تعداد مردگان آن قدر زیاد شده که خواهرها نمی‌رسند نعشها را بیرون ببرند.

تا آنکه يك روز در باز می‌شود و تخت متحرك و



بی صدا وارد می شود. روی تخت پیتر باموهای سیاه و فرفری و قیافه پیروزمندانانه نشسته است. زرد و لاغر شده اما سینه را فاتحانه جلو داده است. خواهر لیبرتین باقیافه بشاشش تخت را حرکت می دهد تا به تختخوابی که پیتر در آن می خوابید می رسد. او را از اتاق مرگت برگردانده اند. مدت ها بود که خیال می کردیم او مرد.

نگاهی به اطراف می اندازد و می گوید: «حالا چی می گین؟»

و حالا همه حتی ژوزف هاماخر اعتراف می کنند که او اولین کسی است که این طلسم را شکسته است.

\* \* \*

کم کم چند نفرمان دل و جرئت پیدا می کنیم که روی پا بلند شویم. به من چوب زیر بغل داده اند تا آهسته راه بروم. ولی من از آنها زیاد استفاده نمی کنم چون راستش طاقت نگاههای جسرت بار آلبرت را ندارم. هر وقت راه می روم با نگاه غریبی مرا دنبال می کند. به طوری که اغلب اوقات از جلو چشمش فرار می کنم و به راهرو می روم تا آزادتر بتوانم حرکت کنم.

طبقه پایین تر از ما بخش شکم و ستون فقرات، جراحات مغزی، و قطع هردو پاست. سمت راست مخصوص زخمهای گوش و حلق و بینی، چانه و فك، خفگی بر اثر گاز و زخمهای گردن است. سمت چپ مال کوره است و کسانی که جراحات ریه، لگن خاصره، مفاصل، بیضه، و روده دارند. اینجا است که آدم تازه می فهمد چند جای

بدن ممکن است گلوله بخورد و صدمه ببیند. دونفر از کزاز می‌میرند. اول پوستشان بیرنگ می‌شود بعد دست و پایشان چوب می‌شود و دست آخر فقط چشمها زنده هستند و از دنیا دل نمی‌کنند. دست و پای له شده خیلی از مجروحین از ناحیه مفصل به پوست نازکی آویزان است و درهوا تاب می‌خورد. زیر زخم آنها لگن گذاشته‌اند تا چرك و خون توی آن بچکد. لگنها را هر دو سه ساعت يك بار خالی می‌کنند. مفاصل و استخوانهای خیلیمهارا درقید گذاشته‌اند. ازکنار تختخواب این اشخاص وزنه‌های سنگین آویزان است. زخمهای شکم بعضی را می‌بینم که دائم پراز گه و کثافت است. دستیار دکتر عکسهایی را به من نشان می‌دهد که از روی استخوانهای خردشده پهلو زانو و شانه رادیو گرافی شده است.

آدم نمی‌تواند باور کند که روی چنین بدنهای لهیده و خردشده هنوز صورتهای انسانی قرار دارد که زندگی روزمره را ادامه می‌دهند و تازه این داستان يك بیمارستان و يك پایگاه است. از این جور مجروحین صدها هزار در آلمان، صدها هزار در فرانسه، و صدها هزار در روسیه ریخته‌اند.

راستی که باچنین جنایاتی خونین چقدر نوشته‌ها و اندیشه‌های بشر باطل و بی‌اساس جلوه می‌کند. آنجا که فرهنگ و تمدن هزاران ساله بشر نتوانسته باشد جلو این روده‌های خون را بگیرد و صدها هزارها کانون شکنجه را از بین ببرد پس هرچه می‌گویند و می‌کنند دروغ و بی‌ارزش است. تنها یکی از بیمارستانها برای نشان دادن چهره مخوف جنگ کافی است.

من جوانم. بیست سال زندگی کرده‌ام؛ با این وصف جز یاس و مرگ و هراس و خامی کشنده‌ای که در ژرفای غم و حسرت مفروق است چیز دیگری از زندگی نمی‌شناسم. به چشم خود می‌بینم که چگونه ملتها را در برابر هم می‌گمارند و اینان مات، کور کورانه، احمقانه، برده‌وار، و بیگناه به جان هم می‌افتند و یکدیگر را نابود می‌کنند. به چشم خود می‌بینم که متفکرترین مغزهای جهان هم خود را صرف اختراع سلاحهای موخش می‌کنند و بعد سعی دارند که کار خود را موجه و لازم جلوه دهند. و من و جوانان همسن من و همه افراد نسل من اینجا و آنجا و در همه‌جای جهان اینها را می‌بینیم و با آن آشنا و دست به گریبانیم. اگر ناگهان بپا خیزیم و کارنامه زندگیمان را به دست پدرانمان بدهیم چه خواهند کرد؟ و روزی که جنگ به آخر برسد از ما چه انتظاری می‌توانند داشته باشند؟ مایی که سالیان دراز شغلان کشتن انسانها بوده است - کشتن، اولین حرفه زندگی و شناخت ما از زندگی تنها یک چیز بوده است: مرگ. بعدها چه به‌سرمان خواهد آمد؟ و از ما چه کاری ساخته خواهد بود؟

\* \* \*

پ

در اتاق ما شخصی است به نام لواندسکی که از بقیه مسن‌تر است و به نظر چهل ساله می‌رسد. دو ماه است که به علت زخمی که به شمشکش وارد شده در اینجا بستری است، ولی اخیراً حالش رو به بهبودی گذاشته و می‌تواند چند قدمی در اتاق راه برود.

چند روز است لواندسکی حالی به‌حالی شده و نمی‌داند چطور خودش را آرام کند؛ چون زنش نامه‌ای از یکی از دهات لهستان برایش نوشته و اطلاع داده است که به‌تازگی پولی دست و پا کرده تا خرج راه کند و به دیدن شوهرش بیاید. این کاغذ را درست پیش از حرکت نوشته است. بنابراین الان باید در راه باشد و همین یکی دو روزه وارد شود.

لواندسکی آن‌قدر ذوق زده شده که به‌کلی از غذا افتاده است و خوراکی‌هایش را بین سایرین تقسیم می‌کند. دائم کاغذ زنش را به‌دست دارد و به‌این‌وآن نشان می‌دهد. هرکدام از ما تا به‌حال چندین بار نامه‌ها خوانده‌ایم. آن‌قدر این کاغذ و پاکت دست به‌دست گشته که از شدت کثافت و لک و چربی دیگر خط آن خوانده نمی‌شود. از بدشانسی مرض لواندسکی عود می‌کند و دوباره به رختخواب می‌افتد. دو سال تمام است که لواندسکی زنش را ندیده است. در غیبت او زنش زاییده و قرار است که بچه را هم همراه بیاورد. ولی مگر لواندسکی به‌فکر بچه است؟ حواسش دنبال چیز دیگری است. اوایل خیال می‌کرد به‌او اجازه خواهند داد از بیمارستان خارج شود و مدتی را بازنش بگذرانند - چون معلوم است که ملاقات آنها به‌دیدن تنها ختم نمی‌شود. سراین موضوع که اگر اجازه خروج به‌او دادند کجا می‌تواند زنش را ببرد ساعتها بحث و تبادل نظر می‌کنیم چون ما سربازها چیزی را از هم‌قطارانمان پنهان نمی‌کنیم و ما هم باکمال خونسردی راجع به‌قضیه صحبت می‌کنیم. چند نفری که قبلاً از بیمارستان اجازه خروج داشته‌اند چند جای دنج

در گوشه کنار شهر و باغ ملی پیشنهاد می‌کنند. حتی يك نفر نشانی اتاقی را می‌دهد. ولی چه‌فایده، لواندسکی که فعلاً زمین‌گیر شده و باید از رختخواب تکان نخورد. بیچاره نمی‌داند چه کند. اگر دست او به دامن زنش نرسد و امیدش قطع شود تمام رؤیاها و نقشه‌هایش برباد خواهد رفت. ما هم که کاری از دستان ساخته نیست جز آنکه به او دلداری و قول بدهیم که هرطور شده زمینه را طوری جور می‌کنیم که بتواند کارش را صورت دهد. روز بعد طرفهای بعد از ظهر زنش وارد می‌شود. روی هم‌رفته بدچیزی نیست. زنی کوچک‌اندام، زیر و زرنگ، و تودل بروست. پالتوی سیاه‌رنگ چین‌داری به تن دارد که روی آن تور دوزی شده است. دم در اتاق می‌ایستد و نمی‌داند چه کند. لب‌هایش می‌لرزند و از چشم‌هایش اضطراب و بی‌قراری می‌بارد. از قرار معلوم از دیدن این همه مرد وحشت کرده است.

در همین موقع صدای لواندسکی بلند می‌شود که باخنده می‌گوید: «بیا تو ماریا کسی با تو کاری نداره.» خانم لواندسکی وارد می‌شود. دور می‌گردد، و با یکی یکی دست می‌دهد. بعد بچه را که لای پارچه‌ای پیچیده به‌همه نشان می‌دهد و از کیف‌دستی پولک‌دوزیش چند تکه کهنه تمیز در می‌آورد و کهنه‌های بچه را عوض می‌کند. کم‌کم آبها از آسیا می‌افتد و زن و شوهر آزادانه و با خیال راحت شروع به صحبت و راز و نیاز می‌کنند. لواندسکی به دست و پا افتاده حال خودش را نمی‌فهمد ما را زیرچشمی نگاه می‌کند و غم و حسرت از صورتش می‌بارد. کار دکتر تمام می‌شود و می‌رود. موقع مناسب است

و تنها کسی که ممکن است سرزده وارد اتاق شود خواهر پرستار است. به همین جهت يك نفر بیرون می‌رود و پس از آنکه اطراف را وارسی می‌کند برمی‌گردد و می‌گوید: «یاالله لواندسکی اگه میخوای کاری صورت بدی زودتر شروع کن فعلا که پرنده پر نمی‌زنه..»

زن و شوهر به زبان خودشان چیزهایی به هم می‌گویند. زن لواندسکی از خجالت سرخ شد و دو دل است. وقتی می‌بینیم وضع از چه قرار است لبخند می‌زنیم و با دست اشاره می‌کنیم که مهم نیست خجالت نکشید. حالا موقع این حرفها نیست. آداب و قیود به درد اینجا نمی‌خورد و باید آنها را برای مواقع دیگر گذاشت. حقیقت این است که لواندسکی سربازی که بدنش را گلوله فلج کرده اینجا توی رختخواب افتاده و زنش هم پهلوی اوست. و معلوم هم نیست که دیگر هرگز بتوانند همدیگر را ببینند. او دلش می‌خواهد بغل زنش بخوابد و باید هم بخوابد و چه کسی می‌تواند این حق طبیعی را از او بگیرد.

دو نفر از بچه‌ها پشت در اتاق کشیک می‌دهند که اگر خواهر پرستار سرزده بیاید جلوش را بگیرند و سرش را گرم کنند.

چون لواندسکی فقط يك پهلوی می‌تواند بخوابد دوسه بالش پشتش می‌گذاریم تا تکیه کند. آلبرت بچه را بغل می‌کند و آن وقت همگی رو و برمی‌گردانیم. ماریا همان‌طور با پالتو به زیر لحاف می‌خزد و ما هم برای آنکه صدای آنها شنیده نشود با صدای بلند شلوغ می‌کنیم و ورقها را پیش می‌کشیم و مشغول بازی می‌شویم. برنامه

باموفقیت کامل انجام می‌شود و ما آن قدر حواسمان جمع و رقبازی است که قضیه لواندسکی را فراموش می‌کنیم. چند دقیقه بعد با آنکه قرار بود آلبرت بچه را ساکت نگهدارد صدای گریه‌اش بلند می‌شود و صداهای دیگری هم به گوش می‌رسد. وقتی سر برمی‌گردانیم می‌بینیم بچه در بغل مادرش است. از قرار معلوم کار به خوبی تمام شده است.

بعد از این قضیه انگار با هم محرم شده‌ایم. ماریا راضی و خوشحال است و لواندسکی با خیال راحت شل و بیحال توی رختخواب افتاده عرق از سر و رویش روان است و هنوز نفس نفس می‌زند.

زن لواندسکی کیف‌دستی پولک‌دوزی را پیش می‌کشد و چند سوسیس عالی بیرون می‌آورد. لواندسکی هم چاقویی به دست می‌گیرد و سوسیس‌ها را به قطعات کوچک تقسیم می‌کند. بعد جشن خودمانی کوچکی برپا می‌کنیم و زن کوچولوی لواندسکی سوسیس‌ها را به دست می‌گیرد و دور می‌گرداند و به ما تعارف می‌کند. صورتش آرام و بینهایت خوشگل و جذاب شده است. ما هم از این به بعد او را مادر صدا می‌کنیم و او هم مثل خواهری دلسوز رختخوابها را مرتب می‌کند و بالشها را مشت می‌زند.

چند هفته می‌گذرد. صبحها به بخش فیزیوتراپی می‌روم. پاهایم را ماساژ می‌دهند تا عضلاتش نرم و آماده حرکت شود. دستم هم از مدت‌ها پیش کاملاً خوب شده است.

دستجات جدیدی از جبهه می‌رسند. دیگر به جای

گاز و باند از نوار کاغذی استفاده می‌کنند. نوارهای پارچه‌ای کمیاب شده و دیگر گیر نمی‌آید. کنده پای آلبرت خیلی بهتر شده و زخمش دارد هم می‌آید. تاچند هفته دیگر باید به مؤسسه دست‌وپاسازی مراجعه کند و يك پای مصنوعی تحویل بگیرد. آلبرت هنوز همان‌طور ساکت و کم‌حرف است و می‌توانم بگویم کمی هم بدتر شده. گاهی همین‌طور که مشغول صحبت است یکدفعه ساکت می‌شود و خیره‌خیره به نقطه نامعلومی نگاه می‌کند. مسلماً اگر ما دور و برش را نگرفته بودیم مدت‌ها پیش خودش را کشته بود ولی حالا از آن حرارت سابق افتاده و گاهی که ما ورقبازی می‌کنیم پشت دست می‌نشیند و نگاه می‌کند. مرا به مرخصی می‌فرستند تا دوره نقاهت را درخانه بگذرانم.

مادرم حاضر نیست بگذارد برگردم. خیلی ضعیف شده و حالش از دفعه قبل به مراتب وخیم‌تر است. به هر حال دوباره به من مأموریت می‌دهند و باز به جبهه برمی‌گردم.

خدا حافظی بارفیکم آلبرت کروپ خیلی سخت و دردناک است، ولی آدمی که سرباز شد باید به این جور چیزها هم عادت کند.



## فصل یازدهم

دیگر حتی حساب هفته‌ها را هم نگه نمی‌داریم. وقتی که به جبهه آمدیم زمستان بود و هر وقت گلوله‌ای منفجر می‌شد خطر تکه‌های یخ‌زده سنگ و گل که به اطراف می‌پاشید از خطر پاره‌های گلوله و خمپاره کمتر نبود. اما امروز درختها سبزند. زندگیمان زمانی در خط جبهه و زمانی در پشت جبهه سپری می‌شود. کم و بیش به این نوع زندگی عادت کرده‌ایم و جنگ هم مثل سرطان و سل و گریپ و اسهال خونی کشتار می‌کند - با این تفاوت که کشتار جنگ بیشتر متنوعتر و وحشتناکتر است.

افکارمان چون گل کوزه‌گری در قالب روزهای مختلف شکلهای مختلف به خود می‌گیرند. در آسایشگاه عادی و خوبند، زیر آتش مرده و خشک، و در درون سنگر - های امن بینابین.

همه مثل همیم. نه تنها خود ما - بلکه تمام چیزهایی که قبلا برای ما وجود داشتند ارزش وجودیشان را از دست داده‌اند؛ دیگر آنها را نمی‌شناسیم. خصایل اخلاقی تولید نسل و تعلیم و تربیت همه محو شده‌اند و دیگر

برای ما معنی و مفهومی ندارند. تنها در شرایط خاصی وارد زندگی ما می‌شوند و وقتی هم که می‌شوند آن قدر ناهماهنگی و تنفر در بین اطرافیان ایجاد می‌کند که هرطور شده باید آن را جبران کرد. انگار که هر يك از ما سکه ولایت جداگانه‌ای بوده‌ایم. و حالا دريك بوته ذوبمان کرده و بر همه نقش واحدی زده‌اند. حال برای باز شناختن هر يك از ما باید خود فلز را محك بزنند. اول آنکه سربازیم و بعد گرچه عجیب است و من از گفتنش شرم دارم انسان هم هستیم.

راستی چه ارزنده و مقدس است این روح برادری که به لحظات مرگبار و نابودکننده به هیجانهای جنون‌آمیز، به آوازهای محلی، به احساس اینکه همه سربازیم و محکوم به وفاداریهای مایوسانه، به مردانی که محکوم به مرگند و در لابلای دقایق خونین جنگ به دنبال خوشیهای زودگذر و خشن و سرد می‌گردند چاشنی یگانگی می‌زنند. و این حماسه‌ای است انسانی و اصیل - ولی کیست که به این چیزها بیندیشد.

وقتی تادن به محض شنیدن خبر حمله دشمن پیاله سوپ داغش را دیوانه‌وار سر می‌کشد هیچ فکری ندارد جز اینکه تمام زندگی و روح و جسمش را در آن يك لحظه لذت خلاصه کند - لذت خوردن. آخر او مطمئن نیست که تا يك ساعت دیگر زنده باشد. روی این موضوع که این کار صحیح است یانه ما جر و بحثهای مفصلی کرده‌ایم. کات مخالف است و می‌گوید آدم باید فکر زخم معده هم باشد و مخصوصاً اگر معده پر باشد این کار خیلی خطرناک است.

اینها مشکلات حیاتی ما هستند و در بیشتر موارد زندگی و مرگ ما بسته به آنهاست. اینجاد رلب پرتگاه مرگ، زندگی به طور حیرت انگیزی ساده و ابتدایی است و بقای آن تنها به معدودی نیازهای حیاتی و واجب بسته شده است که اگر آنها را هم بگیرند سرد و خاموش خواهد شد. اگر به ضرورت این نیازها واقف نبودیم مدت‌ها پیش جنون می‌گرفتیم، فرار می‌کردیم و کشته می‌شدیم. در اینجا درست مثل سفرهای قطبی هر تعبیری از زندگی باید خود ضامن بقای آن و متمرکز بر آن باشد و یا از بین برود: چون بی‌فایده موجب مصرف نیرو می‌شود - نیرویی که زندگی در گرو آن است. این تنها راه نجات زندگی است. در ساعات آرامش و خاموشی که تصاویر گیج‌کننده ایام گذشته انعکاس وجود امروز را چون آینه تاری خارج از من نشان می‌دهد اغلب روبه‌روی خودم مثل غریبه‌ای می‌نشینم و به حیرت فرو می‌روم که چطور این جوهر عجیب و سرسخت که اسمش زندگی است می‌تواند تا به این حد خود را با شرایط طاقت‌فرسا هماهنگ کند. همه مفاهیم دیگر زندگی در خواب زمستانی فرو رفته‌اند. زندگی یکپارچه نگرانی و اضطراب و بی‌قراری دائم شده است و برای آنکه ما را به سلاح غریزه مسلح کند به حیواناتی تبدیلمان کرده که فاقد فکرند. با حربه لاقیدی و نفهمی تقویت‌مان کرده تا در برابر هیولای ترس که نابودکننده روشنفکران و هوشیاران است خرد نشویم - روح رفاقت را در ما بیدار کرده تا بتوانیم از گرداب تنهایی بگریزیم - خون‌سردی جانوران وحشی را به ما سپرده تا از همه ظواهر زندگی بگذریم و تنها اساس و

نیازهای حیاتی آن را گرد آوریم و ذخیره کنیم تا در برابر هجوم لشکر نیستی قدرت مقاومت داشته باشیم. به این ترتیب بار زندگی کاملاً سطحی و سخت و فشرده‌ای را به بهانه زیستن به دوش می‌کشیم، و به ندرت واقعه‌ای رخ می‌دهد که جنبش و حرارتی در ما ایجاد کند. ولی ناگهان و بی‌خبر شعله‌های غم‌انگیز و وحشتناک اشتیاق و آرزو که در درون ما محبوس است زبانه می‌کشد و به آسمان می‌رود.

این لحظات، لحظات خطرناکی هستند. چون به ما می‌فهمانند که سازش با محیط سطحی بوده و آنچه به دنبالش هستیم تلاشی است پی‌گیز برای آسایش همیشگی. ظاهرمان به آدمهای جنگلی شبیه است، منتها يك جنگلی همیشه می‌تواند جنگلی باشد چون واقعاً جنگلی است و می‌تواند به نیروی فکر زندگی‌اش را بهتر کند و حال آنکه در مورد ما جریان عکس این است. تلاشهای ضمیرمان به جای آنکه متوجه اصلاح و تحول باشد در پی فساد و خرابی است. جنگلیها بدوی و ساده‌اند و طبیعتاً هم این‌طورند، در حالی که بدویت و سادگی ما پدیده‌ای است مصنوعی و زورکی.

و شب هنگام که هجوم سیل آسای لشکریان دشمن انسان را از خواب طلایی می‌پراند و برق چشمه‌اشان از میان تاریکی مثل صاعقه زده‌ها خشکش می‌کند تازه متوجه این خطر می‌شود که چه سست است حصارى که به دور خود کشیده و چه ناچیز است پرده‌ای که او را از تاریکی جدا کرده است. ماشعله‌های کوچکی هستیم که در جریان طوفان خشمناک مرگ و دیوانگی به‌کنج دیوارهای شکسته و

مخروبه پناه برده‌ایم و مثل شمع به‌آخر رسیده لرزان  
شعله می‌کشیم و بل‌بل می‌زنیم و گاه و بیگاه خاموش می‌-  
شویم و می‌میریم. بعد همه‌ی خفه جنگ به‌شکل حلقه‌ای  
دورمان را می‌گیرد. به‌مرکز این حلقه پناه می‌بریم و از  
سروکول هم بالا می‌رویم و باچشمه‌ای از حدقه درآمده  
به‌دل‌شب خیره می‌شویم. صدای نفس منظم سربازان تنها  
دلگرمی ماست. به‌این ترتیب به‌انتظار صبح می‌نشینیم.

\*\*\*

هرروز و هر ساعت، هرگلوله و مرگ، هر سرباز،  
زخمی است برزره‌نازک زندگی ما. و سالها به‌سرعت  
می‌گذرد و هدر می‌روند. و من خوب می‌بینم که زندگی  
انسانها چه آسان و آرام می‌سوزد و از بین می‌رود.  
مثلا داستان باورنکردنی مرگ دترینگ:

او یکی از آن آدمهایی بود که از همه می‌برند و کله  
خشک می‌مانند. بدبختیش هم از آنجا شروع شد که یک‌روز  
در باغی چشمش به‌یک درخت آلبالو افتاد. جریان از این  
قرار است که یک روز تازه داشتیم از جبهه برمی‌گشتیم  
که سر پیچ جاده پشت آسایشگاه در روشنایی نقره‌فام  
سحرگامی چشممان به‌یک درخت آلبالوی بسیار قشنگ  
افتاد. هیچ برگ نداشت و در شکوفه سفید غرق بود.

طرفهای غروب دترینگ غیبش زد. و وقتی به  
خوابگاه برگشت دو تا شاخه شکوفه آلبالو در دست داشت.  
او را مسخره کردیم که خیال دارد به‌مجلس عقدکنان  
برود. جوابی نداد و شاخه‌های گل‌را آرام روی تخت‌خوابش

گذاشت. نیمه‌های شب از سروصدا بیدار شدم مثل آنکه اسباب‌بایش را جمع و جور می‌کرد. احساس شومی به من دست داد. پهلویش رفتم. وانمود کرد که خبری نیست. گفتم: «دترینگ مبادا خریّت کنی.»

— «چی میگی؟ — بیخوابی به‌سرم زده.»

— «اون شاخه‌های آلبالورو برای چی کندی؟»

طفره زنان جواب داد: «شاید الان می‌خواستم برم چندتا شاخه دیگه بکنم.» و چند لحظه بعد: «میدونی آخه من توی شهرمون باغ بزرگی دارم که پراز درخت آلبالو است. وقتی که شکوفه می‌کنند از بالای انبار یونجه مثل یک ملافه سفید بزرگ به نظر می‌رسد. الان درست موقعشه.»

«از کجا معلوم همین روزها مرخصی نری؟ تازه

ممکنه چون شغلت زراعت به‌کلی برت‌گردونن.»

با سر تصدیق‌کرد ولی معلوم بود فکرش جای دیگر است. این دهاتیها هر وقت به‌هیجان می‌آیند حالت عجیبی پیدا می‌کنند؛ حالتی که مخلوطی از حماقت و اشتیاق سوزان است. نیمی از وجودشان مثل حیوان سطحی و بی‌احساس و نیم دیگرشان در تخیل فرو می‌رود. برای آنکه از عالم رؤیا بیرونش آورم نان خواستم. بی‌چون و چرا داد. این کارش بیشتر مرا به‌فکر و خیال انداخت چون دترینگ همیشه به‌خست معروف بود. به‌همین جهت آن شب تا صبح بیدار ماندم اما هیچ خبری نشد و صبح روز بعد با روزهای دیگر فرقی نداشت.

از قرار معلوم فهمیده بود که من مواظبش هستم.

چون صبح روز بعد فرار کرده بود. من بلافاصله متوجه

شدم ولی صدایش را در نیاوردم تا به اندازه کافی فرصت داشته باشد و شاید بتواند فرار کند. تاکنون چند نفری توانسته‌اند به همین ترتیب فرار کنند و خود را به هلند برسانند.

اما سرصف جمع جایش خالی بود و غیبتش معلوم شد. يك هفته بعد شنیدیم که دژبانهای جلاد صحرایی دستگیرش کرده‌اند. احمق به جای آنکه به طرف هلند برود به طرف آلمان فرار کرده بود. که البته عاقبتش معلوم است - اگر دترینگ هرکار دیگر هم کرده بود مسلماً احمقانه از آب در می‌آمد. هرکس می‌توانست بفهمد که فرار او به علت دلتنگی و يك اشتباه و بحران آنی بوده است. ولی دادستان دادگاه نظامی که صدها کیلومتری پشت جبهه نشسته از این محرومیتها و آثار آن چه سرش می‌شود؟ دترینگ سربه‌نیست شد و دیگر از او خبری به دست نیامد.

\* \* \*

ولی این خطر، این عواطف و احساسات فشرده و محبوس، گاه به شکل دیگری بروز می‌کند و حالت دیگ سربسته‌ای را دارد که در حرارت زیاد به شدت می‌جوشد و می‌خواهد دیگ را بترکاند. داستان زندگی و مرگ برگر تصویر گویایی است از این نوع طغیان:

مدتهاست که سنگرها با خاک یکسان و جبهه ما سیار و نابسامان شده، به طوری که عملاً جنگ سنگری از بین رفته است. بعد از هر حمله و عقب‌نشینی جبهه تار و

مار می‌شود و جز تلاشی دردناك از چاله‌ای به چاله دیگر چیزی به جا نمی‌ماند. قوای دشمن خط جبهه ما را شکافته و به آن رخنه کرده است. حرومهای كوچك چند نفری در گوشه و کنار سازمان می‌گیرند و گودال به گودال جنگ و گریز می‌کنند.

من و چند نفر دیگر در داخل يك شیار موضع گرفته‌ایم. انگلیسیها به طور مورب پیشروی می‌کنند. آنها از جناح ما می‌گذرند و از عقب حمله می‌کنند. محاصره شده‌ایم. مه و دود تاری همه جا را گرفته و نمی‌شود تسلیم شد چون دشمن نمی‌تواند ببیند که ما تسلیم شده‌ایم. مثل آنکه خودمان هم دستان به این کار نمی‌رو. در چنین لحظاتی آدم خودش را هم نمی‌شناسد. صدای انفجار نارنجکها نزدیکتر می‌شود. مسلسل به کار می‌افتد و محوطه جلو را به طور نیم‌دایره درو می‌کند. آبی که برای خنك کردن مسلسل به کار می‌رود جوش آمده به سرعت بخار می‌شود و چیزی نمانده به کلی خشك شود. ناچار ظرف آب را برمی‌داریم و تندتند به هم رد می‌کنیم و یکی یکی توی آن می‌شاشیم و به این ترتیب دوباره آن را پر آب می‌کنیم تا بتوانیم به شلیك مسلسل ادامه دهیم. ولی حمله پشت سر ما خیلی نزدیکتر شده است.

تا چند دقیقه دیگر يك نفر از ما زنده نخواهد بود. ناگهان از گودال پهلویی صدای شلیك مسلسل دیگری بلند می‌شود. این مسلسل درست در امتداد شیاری که ما در آنیم به کار افتاده است. معلوم می‌شود برگر آن را آورده و حالا پشت سرهم به حمله آنها جواب می‌دهیم. حلقه محاصره می‌شکند و تماس ما با پشت جبهه دوباره



برقرار می‌شود.

بعد همین‌طور که در پناهگاه نسبتاً امنی درازکش کرده‌ایم یکی از مقسمین غذا خبر می‌آورد که در دوایست متری يك سگ نامهربان زخمی شده و افتاده است.

برگر می‌پرسد: «گفتی کجا؟»

مقسم محل دقیق سگ را به او نشان می‌دهد. برگر می‌رود تا یا سگ زخمی را نجات بدهد یا با يك گلوله خلاصش کند. اگر برگر شش‌ماه پیش چنین چیزی شنیده بود اهمیت نمی‌داد، یعنی عقلش بهتر کار می‌کرد. سعی می‌کنیم منصرفش کنیم. ولی فایده ندارد و وقتی که با قیافه اخم‌آلود حرکت می‌کند تنها حرفی که می‌توانیم به او بزنیم این است که: «تو دیوانه‌ای.» و بعد ولش می‌کنیم برود. در جبهه جنگ اگر آدم بتواند جلو کسی را که این‌طور به سرش زده بگیرد و او را سرجایش نگه دارد حماقت او به قیمت جانش تمام می‌شود. اما چه کسی می‌تواند جلو برگر را که نزدیک دو متر قد دارد و قویترین سرباز گروهان است بگیرد.

او به کلی عقلش را از دست داد؛ چون برای رسیدن به سگ باید از سد آتش عبور کند. چه می‌شود کرد. صاعقه مرگباری که دیر یا زود بر سر يك ما فرود نمی‌آید و خشکمان می‌کند امروز او را گرفته و دیوانه‌اش کرده است. در بعضیها تأثیر این صاعقه آنچنان است که شروع به عصیان می‌کنند و دیوانه‌وار به وسط میدان می‌دوند. حتی یکی کارش به جایی رسید که با دست و پا و دندانها زمین را می‌کند و می‌خواست خودش را چال کند.

درست است که اینها در بعضی مواقع ظاهر سازی می‌کنند ولی خود این تظاهر هم یکی از علائم دیوانگی است. برگر که برای خلاصی سگک. رفته بود تیر می‌خورد و لگن خاصره‌اش خرد می‌شود. یکی از کسانی هم که برای آوردن او مأمور می‌شود تیر می‌خورد و لپش سوراخ می‌شود.

\* \* \*

مولر مرده است. يك نفر وسط ناف او را هدف گرفته و به خط مستقیم شکمش را سرفه کرده است. مدت نیم ساعت از شدت درد بیهوش بود و بعد مرد. قبل از آنکه بمیرد دفترچه خدمتش را به من می‌دهد و مرا وارث چکمه‌هایش می‌کند - همان‌طور که يك روز خودش آن را از کمربش به ارث برده بود. من هم آنها را می‌پوشم چون درست به اندازه پایم است. بعد از من تادن صاحب اینها خواهد شد قولش را به او داده‌ام. مولر را دفن می‌کنیم ولی احتمال نمی‌رود بگذارند حتی برای مدت کوتاهی راحت بماند و به زودی گور به گور خواهد شد؛ چون قوای ما مشغول عقب‌نشینی است. عده زیادی نیروی تازه نفس انگلیسی و امریکایی رسیده است. مقدار زیادی هم گوشت گاو، و نان سفید، گندم، سلاح مدرن؛ و تا چشم کار می‌گند هواپیما آورده‌اند. در صورتی که ما همه لاغر و قحطی زده‌ایم. غذای ما آن قدر بد است و آن قدر آت‌و‌آشغال قاطی دارد که همه رنجور و مریض شده‌ایم. صاحبان کارخانجات مواد غذایی

آلمان ثروتمند شده‌اند - اسپهال خونی دل و زوده‌امان را سوراخ‌سوراخ کرده است، و پشت در مستراحها جمعیت دوپشته ایستاده و نوبت گرفته‌اند. باید آنها که در شهرها، سر خانه و زندگیشان هستند بیایند و این چهره‌های تیره‌زرد بینوا و فلک‌زده، و این قامت‌های تا شده را ببینند که هرچه زور می‌زنند جز خون چیزی ازشان دفع نمی‌شود و با لبهای لرزان که از شدت درد به هم گره خورده غرغرکنان به هم می‌گویند: «بالا کشیدن شلوار چه فایده دارد...»

ذخایر آتشبارهای ما رو به اتمام است و چند گلوله بیشتر باقی نمانده است. خان لوله‌ها ساییده شده و کارشان دیگر شانسی شده است و بعید نیست گلوله‌آنها بر سر خودمان پایین بیاید. از اسبها خیلی کم باقی مانده. نیروهای تازه نفس ما عبارت از پسر بچه‌های رنجور و بی‌رمقی است که بیشتر از هر چیز احتیاج به استراحت دارند و قادر به حمل کوله‌پشتی خودشان نیستند و تنها چیزی که بلدند این است که هزارتا هزارتا بمیرند. اینها از جنگ چیزی نمی‌دانند؛ مثل بره پیش می‌روند و خودشان را هدف گلوله دشمن می‌کنند. به چشم خودم دیدم که يك هواپیمای شکاری تك و واحد به چند گروهان آنها که تازه از ترن پیاده شده بودند حمله کرد و شوخی شوخی تا نفر آخرشان را درو کرد و مثل برگ خزان به زمین ریخت؛ در حالی که هنوز حتی يك بار هم کلمه استتار به گوششان نخورده بود.

کات می‌گوید: «همین روزهاست که همه خاک آلمان

خالی بشه.»

امید به خاتمه جنگ را دیگر از دست داده‌ایم. فرمان‌ها به آنجاها قد نمی‌دهد. آدم می‌تواند هدف گلوله‌ای شود و بمیرد، می‌تواند زخمی هم بشود که در این صورت مرحله بعدیش بیمارستان است - جایی که اگر شانس بیاورد و دست و پایش را قطع نکنند دیر یا زود به‌چنگ یکی از آن جراحهایی که مدال صلیب خدمات جنگی به سینه‌شان می‌درخشد می‌افتد و به او می‌گوید: «چی؟ گفتم یکی از پاهات کوتاه‌تر از اون یکیه؟ اگه يك خرده شجاعت و دل و جرئت داشته باشی در میدان جنگ احتیاجی به دویدن نداری. سالم است. مرخص!»

کات موضوعی را تعریف می‌کند که از بس جالب است به سرعت برق دهن‌به‌دهن می‌پیچد و سراسر جبهه را پر می‌کند. می‌گوید یکی از جراحها لیست بالابلندی از اسامی مجروحین به دست گرفته بود و یکی یکی صداشان می‌کرد. همه جمع بودیم و هرکس جلو می‌آمد جراح بدون آنکه سرش را بلند کند می‌گفت:

- «سالم! جبهه به سرباز احتیاج دارد.» تا آنکه نوبت شخصی می‌رسد که پایش چوبسی است. وقتی جلو می‌آید جراح می‌گوید: «سالم! نفر بعد.» و سرباز چلاق می‌گوید: «من که پام چوبیه! اگه برگردم جبهه و این دفعه گلوله به مغزم بخوره میدم يك مغز چوبی برام درست کنن و میشم دکتر جراح.» همه از این جواب کیف کردیم.

البته دکترهای خوب هم پیدا می‌شوند؛ شاید تعدادشان زیاد باشد، اما سربازی که بیش از صدها مرتبه گزارش به دکتر می‌افتد طبیعی است که بالاخره روزی

به چنگ یکی از این همه دکترهای دلسوزتر از مادر می-افتد که خیال می‌کنند چون توانسته‌اند سربازان علیل را به سالم تبدیل کنند دنیا را خریده‌اند.

از این داستانها و حتی بدتر و تلختر از اینها در اینجا زیاد است. با این وصف نمی‌توان آنها را وظیفه-شناس و متقلب دانست. اینها آدمهای صاف و درستی هستند که فقط برطبق آنچه احساس می‌کنند عمل می‌کنند؛ چون آنقدر تقلب و نادرستی و پستی در ارتش هست که به حساب نمی‌آید - مگر نه اینکه هنگامی بی‌شماری پشت سرهم به جبهه اعزام می‌شوند تا باز تلاش مذبحخانه را ادامه دهند، و مگر نه آنکه به این جبهه که آن به آن ضعیف‌تر می‌شود عقب می‌نشینند و به هم ریخته و درهم است پشت سرهم حمله می‌شود؟

تانکها که روزی مایه مسخره ما بودند امروز به سلاحهای وحشتناکی تبدیل شده‌اند و در صفوف طولانی چون توده‌هایی از آهن و پولاد روی زمین می‌غلطند و پیش می‌آیند و وحشت جنگ را بیش از هر سلاح دیگر نمایان می‌کنند.

درست است که زیر آتش توپخانه‌ایم، ولی توپها را به چشم نمی‌بینیم. سربازان مهاجم هم آدمهایی هستند مثل خود ما. اما این تانکها روح ندارند، گردش زنجیر چرخهایشان تمامی ندارد، و انگار مثل این جنگ لعنتی خیال دارند تا ابد بچرخند و بخلتند و نابود کنند. سرد و بیروح به داخل گودالها می‌غلطند و با همان قدرت از طرف دیگر بالا می‌روند. این غولهای فولادین و رویین‌تن که غرش می‌کنند و مثل ازدها دم و دود بیرون می‌دهند

اندام مجروحین و اجساد مقتولین را به هم می‌سایند و له می‌کنند و می‌گذرند. هیكله‌های ما در برابر جثه عظیم آنها به‌مشتی گوشت و پوست نازك و نرم می‌ماند، و دستهامان چون پرکاه و نارنجک‌هامان چون جرقه کبریت است.

گلوله‌گاز سمی و حمله تانکها - ناپودی، گرسنگی، مرگ.

اسهال‌خونی، آنفلوانزا تیفوس - خونریزی، آتش، مرگ.

سنگر بیمارستان قبرهای دسته‌جمعی - و جز اینها دیگر هیچ جایی برایمان نمانده است.

\* \* \*

در یکی از حمله‌ها ستوان برتینگک فرمانده گروهان به‌خاک می‌افتد. او یکی از افسران بیمانند جبّه بود که همیشه در خونین‌ترین صحنه‌ها پیشقدم بود. دو سال تمام در میان ما بود و آنقدر مقاومت کرد تا بالاخره این‌طور ناپود شد.

در میان يك‌گودال جمع شده‌ایم و دورا دورش را دشمن محاصره کرده است. بوی زننده بنزین و روغن و دود باروت سینه‌ها را می‌سوزاند. در این گیرودار سرو کله دو نفر که مجهز به دستگاه شعله‌افکن‌اند از دور پیدا می‌شود. یکی از آنها مخزن بنزین را به‌دوش می‌کشد و دیگری لوله‌ای به‌دست دارد که از دهانه آن شعله آتش فوران می‌کند. اگر آنقدر نزدیک شوند که شعله آتش به ما برسد دیگر کارمان ساخته است؛ چون در موقعیت فعلی

عقب‌نشینی امکان ندارد.

به طرفشان شلیک می‌کنیم. ولی آنها همین‌طور پیش می‌آیند؛ وضع خیلی وخیم است. برتینگ که می‌بیند به خاطر شدت آتش نمی‌توانیم فرار کنیم و درگودال زندانی شده‌ایم تفنگی برمی‌دارد و از گودال بیرون می‌خزد. همان‌طور درازکش روی آرنج تکیه می‌کند و نشانه می‌رود. ولی درست در همان موقع که آتش می‌کند یک گلوله به خودش اصابت می‌کند. معلوم می‌شود در تیررس گیرش آورده‌اند. از جایش تکان نمی‌خورد. دوبار نشانه می‌رود. یک بار جا عوض می‌کند و دوباره قراول می‌رود و آتش می‌کند. بعد تفنگش را می‌اندازد و فریاد می‌زند «عالی شد» به ته گودال برمی‌گردد. از آن دو نفر مأمورین شعله‌افکن، نفر عقبی تیر می‌خورد و می‌افتد. لوله از دست نظامی دیگر در می‌رود و شعله آتش به این طرف و آن طرف پخش می‌شود و سرباز جلویی را زنده زنده می‌سوزاند.

گلوله به سینه برتینگ خورده است. چند لحظه بعد گلوله دیگری صفیرکشان چانه‌اش را هم می‌برد. این گلوله قدرتش آن قدر زیاد است که بعد از چانه برتینگ به کپل لر اصابت می‌کند و آن را از هم می‌درد. لر روی دستها می‌افتد و فریاد و فغانش به آسمان می‌رود. خون مثل سیل از بدنش جاری است، اما هیچ‌کس نمی‌تواند کمکش کند. بیچاره درست مثل مشکلی که سوراخ شده باشد کم‌کم چروک می‌خورد و پس از چند دقیقه همانجا می‌افتد.

بالاخره نفهمیدیم آن همه جانی که توی مدرسه

کننده بود و شاگرد ممتاز ریاضیات شده بود به چه درد  
زندگیش خورد!

ماهها یکی پس از دیگری می گذرند. تابستان سال  
۱۹۱۸ است و نبرد به خونین ترین و وحشتناکترین حد خود  
رسیده است. روزها چون فرشتگان آبی و طلایی رنگ بی اعتنا  
بر فراز میدان مرگ دامن می گسترند. دیگر همه می دانند  
که شکست ما حتمی است. اما زیاد راجع به آن حرف  
نمی زنیم. به عقب رانده شده ایم و دیگر نخواهیم توانست  
جواب حمله شدید اخیرشان را بدهیم؛ چون نه سربازی  
مانده و نه سلاحی.

با این وصف جنگ ادامه می یابد. مرگ تدریجی  
ما هنوز به آخر نرسیده است.

تابستان سال ۱۹۱۸ - هرگز تا به این حد زندگی  
برای ما عزیز و دوست داشتنی نبوده است. شقایقهای  
آتشین که سبزه زارهای اطراف آسایشگاه را پوشانده اند،  
سوسکه ها که ساکت بر تیفه علفها نشسته اند، اتاقهای خنک  
و نیم تاریک، شبهای گرم تابستان، درختهایی که در دل  
افق صبحگاهی سیاه و اسرارآمیزند، ستارگان، و آبهای روان  
رؤیاهای طلایی و خوابهای طولانی - آن زندگی، زندگی،  
زندگی!

تابستان ۱۹۱۸ - هرگز چون این لحظه که ساکت  
و خاموش عازم جبهه ایم چنین حسرت و رنج وحشتناکی  
احساس نکرده بودیم. شایعات درهم و برهم و عذاب دهنده  
صلح و متارکه جنگ سربازانهاست. این شایعات داغ دلان  
را تازه کرده و بیش از هر موقع دیگر رفتن به جبهه را  
مشکل کرده است.



تابستان سال ۱۹۱۸ - زندگی در جیبه جنگ هرگز تلختر و وحشتناکتر از این نبوده است. در زیر آتش توپها صورت رنگ باخته را به خاک میمالیم و دست خیالمان تنها به دامان يك فکر چنگ میزند که: نه! نه! نه! چرا حالا؟ چرا در این لحظات آخر؟ نه! نه!

تابستان ۱۹۱۸ - نسیم امیدبخشی که بر مزارع آفتابخورده می‌وزد تب سوزان بیصبری و انتظار کسالت و تلخکامی و وحشت دردناک مرگ، این سؤال خشک و بدون جواب را پیش می‌آورد که: چرا؟ چرا تمامش نمی‌کنند؟ و پس چرا این شایعات متارکه جنگ هنوز سر زبانهاست.

\*\*\*

آن قدر خلبان به جیبه آمده‌اند، و آن قدر از خودشان مطمئنند، که هر هواپیما به تعقیب يك نفر می‌رود - انگار می‌خواهند خرگوش شکار کنند. در مقابل هر هواپیمای آلمانی دست‌کم پنج هواپیمای انگلیسی و امریکایی بلند می‌شوند، و در مقابل هر سرباز گرسنه و فلک‌زده آلمانی پنج سرباز تازه‌نفس و قیام‌دشمن سبز می‌شود. در مقابل هر نان سربازی آلمانی آنها پنجاه قوطی گوشت گاو دارند. ما شکست نخورده‌ایم، چونکه ما به آیین سربازی بهتر و مجرب‌تریم این فقط نیروی بی‌حساب و سیل‌آسای آنهاست که ما را خرد کرده و به عقب رانده است.

هفته‌های سخت پربارانی را می‌گذرانیم - آسمان

تیره، سیلاب تیره، و مرگ تیره است. تا قدم از پناهگاه بیرون می‌گذاریم از پالتو گرفته تا زیر پیراهنیمان خیس می‌شود و به این ترتیب تمام مدتی که در خط جبهه هستیم لباس‌هایمان خیس و پر آب است. اصلاً خشک نمی‌شویم. کسانی که چکمه بلند به پای دارند دور دهنه آن را با کیسه شن گرفته‌اند تا تندتند پرنشوند و مجبور نباشند هر دقیقه آنها را خالی کنند.

تفنگها خیس‌خورده، لباسها خیس‌خورده، و هر چه داریم و نداریم یا خیس‌خورده و یا در آب حل شده است. زمین تبدیل به خمیر روغنی شکل و روانی شده است که گودالهای آن را آب غلیظ زرد رنگی پر کرده و رگه‌های دراز و مرتعش خون روی آن موج می‌زند و کشته‌ها، زخمیها، و زنده‌ها، همه خاموش و آرام در آن فرور می‌روند و مدفون می‌شوند.

ضربه‌هایی که طوفان به بدنها می‌زند از ضربه شلاق دردناکتر است. و در میان این آشوب و به هم ریختگی تگرگ آهن و گلوله ناله مجروحین را چون فریاد کودکان به آسمان می‌برد. یا فرا رسیدن شب رمق زندگی کم کم به آخر می‌رسد و خاموش می‌شود.

دستها خاکی، بدنها گلی، و چشمها پر از آب باران است. باور نمی‌کنیم که هنوز زنده‌ایم.

پس از باران، گرفتار هوای گرم می‌شویم که مثل ستاره دریایی مرطوب و خفه‌کننده به داخل گودال سرازیر می‌شود و آن‌ها را پر می‌کند. در یکی از همین روزهای گرم اواخر تابستان است که کات ضمن آوردن غذا از پسای در می‌آید. من و او تنها هستیم. زخمش را می‌بندم.

گلوله به ساق پایش خورده و آن را له کرده است. استخوانش خرد شده است و کات از روی حسرت و ناامیدی ناله می‌کند: «این دم آخری - درست این دم آخر که...»

دلداریش می‌دهم: «خدا می‌دونه این محشر کبری تا کی طول بکشه، هرچی باشه تو فعلا راحت شدی.»  
کم‌کم خونریزی زخمش بیشتر می‌شود. نمی‌توانم برای آوردن برانکار او را تنها بگذارم. به‌علاوه فکر نمی‌کنم در این نزدیکیها پست حمل مجروحین باشد. کات آن‌قدرها سنگین نیست. او را کول می‌کنم و به طرف پست زخمبندی راه می‌افتم.

دوبار خستگی در می‌کنیم. کات در عرض راه خیلی درد می‌کشد. با هم زیاد حرف نمی‌زنیم. من یقه بلوزم را باز کرده‌ام و به‌سختی نفس می‌کشم. عرق از سرو رویم می‌ریزد و از بس زور زده‌ام صورتم ورم کرده است. با این وصف به‌او اصرار می‌کنم که حرکت کنیم چون جانمان در خطر است.

- «کات بریم؟»

- «مجبوریم پل»

- «پس یاالله.»

او را بلند می‌کنم. روی پای سالمش می‌ایستد و به درختی تکیه می‌کند. با احتیاط پای مجروحش را بلند می‌کنم بعد او روی دوشم می‌پرد و من زانوی پای سالمش را هم گل دستم می‌اندازم.

عبور از این منطقه هر لحظه مشکل‌تر می‌شود. گاه گلوله‌ای صفیرزنان از بغل گوشمان رد می‌شود. خون از

زخم کات سرازیر است و من تا می‌توانم تند می‌روم. فرصت نمی‌کنیم در موقع انفجار درست و حسابی استتار کنیم، چون تا می‌آییم به‌خود بجنبیم خطر رفع شده است. در کف يك گودال دراز می‌کشیم تا کمی خستگی در کنیم. از قمقمه‌ام قدری چای به کات می‌دهم و سیگاری هم دود می‌کنیم. بعد با صدای گرفته‌ای به کات می‌گویم: «خوب کات من و تو از هم جدا میشیم.» حرف نمی‌زند و به من نگاه می‌کند.

— «کات یادت میاد چطور خدمت غاها رسیدیم؟ یادته چطور وقتی هنوز جدیدی بودم و برای اولین بار زخمی شده بودم از وسط سد آتش نجاتم دادی؟ آن وقت من گریه کردم. کات امروز سه سال از آن تاریخ میگذره.» با سر تصدیق می‌کند. غم تنهایی در دلم ریشه دوانده. اگر کات هم برود دیگر دوستی نخواهم داشت.

— «کات اگر قبل از آنکه تو برگردی صلح بشه من و تو باید هرطور شده باز همدیگرو ببینیم.»

به تلخی می‌پرسد: «فکر می‌کنی با این پا دیگه بشه اسم سالم رومن گذاشت؟»

— «با استراحت بهتر میشه. مفصلش عیب نکرده. ممکنه یه خورده بلنگی.»

— «یه سیگار دیگه به من بده.»

— «کات شاید بعدها بتونیم دونفری دست به يك کار وکاسبی آبرومند بزنیم.» وضعم رقت‌بار است. غیرممکن است که کات، کات، رفیقم کات، با شانه‌های افتاده و سبیل‌های کم‌پشت. کات، کسی که هیچ‌کس را به اندازه او نمی‌شناسم، کات که در این سالهای پرخطر مونس و

شريك من بوده. نه، غيرممکن است باور کنم که شاید دیگر هیچ وقت نبینمش.

— «به هر جهت آدرس خونه تو به من بده کات. بیا

اینم آدرس من برات یادداشت می‌کنم.»

آدرسش را در دفترچه بغلیم یادداشت می‌کنم. با آنکه هنوز کات پهلوی من نشسته خودم را بی‌پناه و توخالی می‌بینم. نمی‌شد يك گلوله به پای خودم بزنم تا من هم بتوانم بروم؟

ناگهان کات ناله دلخراشی می‌کند و رنگش سبز و بعد زرد می‌شود و زیر لب می‌گوید:

— «بهتره راه بیفتیم.»

از جا می‌پریم دلم می‌خواهد تا می‌توانم به او خدمت کنم. باز کولش می‌کنم و با قدم دو شروع به حرکت می‌کنم. قدمها را با احتیاط و منظم برمی‌دارم تا پایش زیاد تلو تلو نخورد.

گلویم خشک شده می‌سوزد. چشمهایم سیاهی می‌رود و دنیا جلویم می‌رقصد و سیاه و قرمز می‌شود. تلو-تلو می‌خورم و سرسخت و لجوجانه پیش می‌روم تا بالاخره به پست زخمبندی می‌رسم.

در اینجا طاقتم طاق می‌شود و به زانو می‌افتم؛ ولی هنوز آنقدر قدرت دارم که از طرف پای سالم کات به پهلو بیفتم. بعد از چند دقیقه دوباره کمر راست می‌کنم. دست و پایم از شعف می‌لرزد و نمی‌توانم قمقمه را در دست نگه‌دارم. وقتی می‌خواهم آب بخورم می‌بینم لبهایم هم می‌لرزد. ولی خوشحالم و لبخند می‌زنم — آخر کات را نجات داده‌ام.

بعد از چند لحظه گوشه‌هایم را تیز می‌کنم و از میان صداهای درهمی که می‌شنوم یکی را جدا می‌کنم.  
 - «دستت درد نکنه. اما اگه این زحمتو نمی‌کشیدی هم نمی‌کشیدی.» صدا از مردهای پرستار است.  
 از حرفش سر در نمی‌آورم و همین‌طور نگاهش می‌کنم.

به کات اشاره می‌کند و می‌گوید: «مرده»  
 باز هم سر در نمی‌آورم و می‌گویم: «قلم پاش تیر خورده.»

مرد پرستار بیحرکت ایستاده است: «درسته به پاشم خورده.»

برمی‌گردم. چشمه‌هایم هنوز تار می‌بینند دوباره عرق به‌سرو رویم می‌نشیند و از روی پلکهای چشمم سرازیر می‌شود. آن را پاک می‌کنم و به کات دقیق می‌شوم. بیحرکت افتاده است. به تند می‌گویم: «بیم‌هوشه.»  
 مرد پرستار سوت آرامی می‌زند: «من بیشتر از اینا سرم‌میشه داداش. مرده. حاضرم سرهرچقدر بخوای شرط ببندم.»

سرم را تکان می‌دهم: «غیرممکنه. همین یکی دو دقیقه پیش بود که باهم حرف می‌زدیم. حتماً از حال رفته.»  
 دستهای کات گرم است بازویم را از زیر شانه‌اش رد می‌کنم تا شقیقه‌هایش را با چای مالش دهم. احساس می‌کنم دستم خیس شده. وقتی دستم را از زیر سرش بیرون می‌کشم خون‌آلود است. مرد پرستار دوباره از لای دندانها سوت می‌کشد و می‌گوید «دیدی گفتم»  
 در بین راه يك تکه گلوله به سر کات اصابت کرده

و من نفهمیده‌ام. سوراخ خیلی کوچکی است و حتماً تکه خیلی ریز و فراری بوده ولی هرچه بوده کات مرده. به آرامی از سر نعشش بلند می‌شوم. سرجوخه قسمت می‌پرسد: «میخواهی دفترچه مقرری و چیزهای دیگه شو بگیری؟»

با سر اشاره می‌کنم و او آنها را به من می‌دهد. مرد پرستار تعجب کرده است: «با هم قوم خویش نیستین هان؟»

— «نه، قوم و خویش نیستیم. نه، قوم خویش نیستیم.»

آیا من راه می‌روم؟ آیا من هنوز هم پا دارم؟ چشمهایم را بلند می‌کنم به اطراف می‌گردانم و خودم هم با آنها می‌گردم. یک دایره و من در مرکز این دایره ایستاده‌ام. همه چیز مثل همیشه است. جز آنکه میلیتایمان استانیسلوس کات چینسکی مرده است. و دیگر چیزی نمی‌فهمم.

## فصل دوازدهم

پاییز است. از سربازان قدیمی آن قدرها باقی نمانده‌اند. من آخرین نفر از هفت رفیق همکلاسی سابقم. همه از صلح و متارکه جنگ حرف می‌زنند. همه منتظرند. اگر این بار هم وعده‌ها حرف از آب درآید همه از دست خواهند رفت. امیدها به نهایت رسیده و دیگر نمی‌شود آن را پس گرفت؛ مگر آنکه تحولی روی دهد. اگر صلح نشود انقلاب داخلی حتمی است.

چهارده روز استراحت دارم، چونکه کمی گاز سمی بلعیده‌ام. تمام روز را در میان باغ کوچکی زیر آفتاب می‌نشینم. حالا دیگر من هم مطمئنم که همین روزها متارکه جنگ اعلام می‌شود و به خانه‌ها مان برمی‌گردیم. اما فکرم که به اینجا می‌رسد متوقف می‌شود و جلوتر نمی‌رود. آنچه از خاطر می‌گذرد، آنچه مرا در خود غرق کرده همه چیز هست جز احساس حرص زندگی. عشق خانه و وطن، شوق دیدار نزدیکان و نشئه نجات. ولی هدفی در بین نیست.

اگر در سال ۱۹۱۶ به خانه برمی‌گشتیم شاید به



خاطر رنجهایی که کشیده بودیم و قدرت تجربه، زمین و زمان را به هم می‌زدیم. اما اگر امروز برگردیم، موجوداتی خسته، شکسته، سوخته، سست، و نا امید خواهیم بود. دیگر نخواهیم توانست راه و رسم زندگیمان را بشناسیم. مردم زبان ما را نخواهند فهمید - چون نسل پیش از ما گرچه در کشاکش جنگ با ما شریک بود ولی پیش از آن خانه و زندگی و کار پیشه‌ای به هم زده بود. آن نسل به سرکارش برمی‌گردد و جنگ را فراموش می‌کنند. و نسلی که بعد از ما رشد کرده است با ما بیگانه و نا آشناست و ما را از خود خواهد راند. ما آن قدر سطحی و بیمایه شده‌ایم که حتی به درد خودمان هم نمی‌خوریم. سالها خواهد گذشت و پیری فرا خواهد رسید، و بعضی با محیط سازش می‌کنند و همرنگ جماعت می‌شوند؛ بعضی دیگر راضی به رضای خدا می‌شوند و به هرکاری تن در می‌دهند؛ و عده زیادی بین زمین و هوا بلا تکلیف و سردرگم می‌مانند. آری سالها خواهد گذشت تا مرگمان فرا رسد.

اما شاید آنچه فکر می‌کنم به سبب وسواس و ترس و یاسی است که گریبانم را گرفته است. شاید اگر بار دیگر زیر درختان تبریزی بایستم و به صدای وزش نسیم که از لابلای برگها می‌گذرد گوش دهم غبار این افکار مسموم از صفحه خاطر من پاک شوند. شوق و آرزویی که خونم را به جوش می‌آورد رؤیاهای خیال‌انگیز و مست کننده آینده پیچیده و گوناگون، و شیرینی خوابهای خوش، خواندن کتاب، پیچ کردن، و پر حرفی زنان،

نه! نه! چطور ممکن است این پدیده‌های آشنا و خانگی زندگی در گیرودار جنگ و بمباران در یاس و بیچارگی و در زیر سقف جنده‌خانه‌ها محو و نابود شده باشند. درختهای اینجا شاداب و طلایی‌اند. دانه‌های سرخ رنگ ساق کوهی از لابلای برگهای میز می‌درخشند. جاده کوهستانی سفید رنگی تا دامنه افق کشیده شده است و بوفه‌های سربازی مثل کندوهای زنبور پراز همه سربازان است که از شایعات صلح و خاتمه جنگ حرف می‌زنند.

از جا بلند می‌شوم.

خیلی ساکت و خاموشم. بگذار ماهها و سالها بیایند و بگذرند. آنها برای من چیزی نخواهند آورد و نمی‌توانند چیزی بیاورند. آنقدر تنها و بی‌کسم، و آنقدر نومیدم که دیگر از رو به رو شدن با آینده باکی ندارم. هنوز آنچه زائیده این سالهای خونین است و اسمش را زندگی گذاشته‌ایم در دستها و چشمهای دیده می‌شود. حالا به آن مسلطم یا نه، نمی‌دانم. ولی تا زمانی که هست بی‌آنکه به خواسته‌ها و نظر من اعتنایی داشته باشد راه خودش را خواهد رفت.

\*\*\*

و او در یکی از روزهای ماه اکتبر سال ۱۹۱۸ از پای درآمد. روزی که سراسر جبهه آنقدر ساکت و آرام بود که در گزارش نظامی تنها به یک جمله اکتفا شده بود:

در جبهه غرب هیچ خبری نیست.  
او به رو افتاده و صورتش را طوری برخاک گذاشته  
بود که انگار خواب است. وقتی که او را به پشت  
برگرداندند صورتش نشان می‌داد که دیگر تاب تحمل  
شکنجه را نداشته است. قیافه‌اش آرام بود و گویی از مرگ  
خود خوشحال و راضی است.